

دیوان وصال مرحوم

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو خود این نیافت عارف دانا | کز همه وصفی منزهی و مبرا

مدح تو گویند اگر ز غایت بینش | مدحت خورشید گفته اند بعمیا

از تو که نائی نه در بیان و نه در وهم | حاصل خامش یکی و بهره گویا

حکم چه از تست سرکشی بچه قدرت | کار چه با تست دم زدن بچه یارا

دلبری از چشم و زلف و خال نیاید | دل تو زنامیبری نه روی دلارا

تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق | خانه بتاراج برد و رخت بیغما

جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی | دل شده آشفته و خرد شده شیدا

از تو نشانی ز قرب است که دوری | وز تو بیانی ز فکرت است که سودا

خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک | با صفت لامکان چه پست و چه بالا

ذات ترا مدحت خرد چه ماند | مرسله از خزف بگردن حورا

[illegible]

از تو

از توجه یابیم یا که خبر تو چه بینیم
ای تو نهایت نهان دیده و پیدا

نیک و بد از ما بما رسد بتحقیق
ورنه تولا ترا چنانکه تبرا

هم ز تو آید که ذات خویش ستائی
ورنه وصال و زبان مدح تو حاشا

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها
کانجا بماند جبرئیل از ره زبیم بالها

فیض قبولت کی بود شایسته همچون منی
کس کی برد زین شاخ بر الا بلند اقبالها

از کعبه باشد فرقها تا کویت ای زیبا صنم
یکسال آن واجب شد و طوف حرمت سالها

از فتنه عاجز شوم کز آسمان اندر رسد
تا چون رهم زان ابروان صد فتنه در دنبالها

جا دارد از قول وصال این خوش غزل چون بشنود
گر مفتی شهر افکند دستار بر قوالها

ای دل خلقی بروی خوب تو شیدا
آفت دلها شدی ز روی دلارا

جور تو مطبوع و انتقام تو دلکش
خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا

در لب جان پرورت عبارت شیرین
هست چو صهبا بجام و نشئه بصهبا

عشق تو و جان من چه آتش و خاشاک
لعل تو و چشم من چه ساغر و مینا

چرخ نیاید برون ز عهده کامم
وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا

عشق تو بیرون ز حد طاقت من بود
پنجه فکندم بباز و ان توانا

دل که ز من بود خصم جان من آمد
وین نه همین اوفتاد در من تنها

زاده خسرو شکافت سینهٔ خسرو / محرم دارا درید پهلوی دارا

تا به چه عیب از توام ملول شود دل / از رخ چون روز یا ز زلف شب‌آسا

عیب تو ناصح کند به تلخ کلامی / وان نبد قم چنان خوش است که حلوا

من نشنیدم دلی که با همه سختی / با تو ملول است یا که بی تو شکیبا

از دل دیوانه وصال چه خواهی / کان سر زلف است رهزن دل دانا

عمر به محنت گذشت فکر سر انجام را / خیز و لعشرت گذار باقی ایام را

جور تو بر ما خوش است زانکه بکام حبیب / چاشنی شکر است تلخی دشنام را

هر که سمر شد بحسن شیفته چند داشت / خاصه رخسار تست شیفتن عام را

در بر عاشق مگوی جز سخن وصل دوست / خوش نبود جز شراب ندمی آشام را

سینهٔ ما چاک به در حرم کوی دوست / بخیه نشاید نمود جامهٔ احرام را

زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خوب / بهر چه آراستند روی دلارام را

هر که بروی تو دید شیفتنش لازم است / مستی ما در پذیر یا مده آن جام را

سوخته داند وصال حالت دل خسته / به که تحمل کنیم سرزنش خام را

صبح است ساقی بزن کره این ده که آن جواب را / وقت صبوحی فوت شد درده شراب ناب را

گرچه شکر خواب صبح زهر مستان خوش بود / جام صبوحی خوشتر است آوازه صحاب را

هر چند

هر چند در دو جهان نایاب باشد خرمی | جوییم از دریای جام آن گوهر نایاب را

در بحر غم افتاده را هم کشتیی می بایدش | ورنه خلاصی مشکل است آشوب این غرقاب را

با دام خواب آلود تو با جزع طوفان زای من | این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خواب را

چون مطرب آید در سماع از گوش در کش پنبه را | چون واعظ آید در نهیق آماده شو سیماب را

خو کرده با راحت کجا داند رموز عاشقی | از خار این وادی مپرس آسوده در سنجاب را

میرزا بآتش همی وین بس عجب بود وصال | از سوز دل بین چشم من کاتش بر آید آب را

جلوه ز ناز اگر دهی قامت سرو ناز را | هر که نیاز کرده خو پیشه کند نیاز را

سوختن است و ساختن شیوهٔ عاشقی ولی | عشق تو تیره در هم الفت سوز و ساز را

هر که شنید قصهٔ سوز دلم ز تاب شد | با که دگر بیان کنم این غم جانگداز را

در بر عشق سلطنت خواست که جلوه گر کند | عزت عشق جلوه گر کرد رخ ایاز را

عشق دگر نیابد ار شد بسوی تو رهنمون | ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را

شوق دیار لیلیم جانب نجد میکشید | دل بگمان که میکنم سازره حجاز را

پرده ز رز از عاشقان بهر چه بر نفکنید | غیرت آنکه از لبت غیر شنیده راز را

مایهٔ خجلتم شود نامهٔ طاعت ای صنم | گر نه ز طاق ابرویت قبله کنم نماز را

سخت بناز میرود زاهد شهر زفکن | پرده ز رخ که سوزیش خرمن کبر و ناز را

از نگه پیاپیش دل بچه حیله وا رهد | کبک ضعیف چون کند چاره شاهباز را

بس کردی از زلف بلند | مشکل و سرنازو

صد عقده بکار خیال وصل | بجلب

ما را ببر خنده و بجنب ال

در جان و دل | ز نوبنان

نقش از رخ تو | مقابل

جنبش تو بی لب لعل ای جان

صد جان از لب تو ای قابل

دل از رخ در آبی و گشت فارغ

از نسبت برق | حاصل

فرق که وصال | دارد ابت

با منزل یار | منزل

سر زعب است منحل یار

خالست زیار منحل

هر که او نست بی دفتر دانایی

خواننده از دفتر عشق آیت

پرده از چهره بانداز که انوار رخت

بیچ فرصت نظاره منت نی را

بکشت دم ز خیال تو و فارغ

بود عالم همه گوشه تنهایی را

ده که بخت بدم از دست

دامن وصلش و دامان

گر نه این بحر ی حاصل

بها داد بس حاصل دانایی را

در سر کوی او که کس راه نجسته بی هوس
بار چسان بود وصال این دل پاکباز را

بخاک ابر بهاری بخت آب زندگانی را
فشان بر خاکیان ساقی شراب ارغوانی را

به پیری گر بندی کارم افتادست ای زاهد
مکن عیبم تلافی میکنم زهد جوانی را

ز خضرم بود این امید ساقی کامیابم کرد
مر این گر کجا میجستم آب زندگانی را

هنوزم سود خود منظور بود از جان فشانیها
که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را

ز رستن ایمنم گر رخنه در کنج قفس افتد
که ذوق دام برد از خاطر من پرفشانی را ۲

وصال از شیفتاران ترک کام خویش گفتن به
که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

منع فغان نتوان این دل سودائی را
کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را

از چه چون گل نزنم جامه جان چاک که نیست
فرق در باغ تو گلچین و تماشائی را

وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید
دامن وصلت و دامان شکیبائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید
گرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را

خلق شهرت همه در چنبر انسند اسیر
بیم جانست کنون وحشی صحرائی را

دیده بی نور شد از اشک شب و روز که گفت
هستی از آب بود مردم دریائی را

عشق جو بهر از دل هوس خویش وصال
ورنه از سر بنه این مایه رسوائی را

بعز دیر

بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
که فرق می‌ننهد از تهی گدائی را

سلوک وادی خونخوار عشق یکسان است
چه راه گمشده را چه رهنمائی را

نصیب ما ز تو ناکامی است ورنه نکو
که کام دل نتوان دید بینوائی را

وفا کنند که بیگانه آشنا سازند
ترا چه شد که نمی‌پرسی آشنائی را

بدوستی که گر از چشم دوستی بینند
شرف بر آب حیاتست خاکپائی را

وفا به کیش تو گر جرم نیست رحمی کن
وگرنه در گذر از دوستان خطائی را

مرا که عاشق و مستم چه جای پرهیز است
ز جلوه تو که نگذاشت پارسائی را

وصال با غم هجرش صبور باش که نیست
بغیر صبر دوا درد بی‌دوائی را

نسبت بعارضت نتوان داد ماه را
بسیار فرقها بود از گل گیاه را

پیش تو نام خویشتن این جرم دیگر است
اولیتر آنکه عذر نخواهم گناه را

بیم زوال نیست ای شاه ملک حسن
زانگوش ناله می‌نکنی دادخواه را

خط عارضت گرفت که دشمن قوی شود
در کشوری که معدلتی نیست شاه را

بیم جمال تست که آئینه دل است
ورنه من از کجا و چنین ضبط آه را

آهم گواه سوز دل آمد ولی چه سود
در شرع عشق کس نپذیرد گواه را

با من مگو که آتش عشقش چنین مسوز
این خود به برق گو که نسوزد گیاه را

خود آن مجال کو که ببینیم جمال او
کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

سوختم تا با وجودم را بهیچ ارزن نماند
زانکه عشق ارچه قیمت بکشم را امد مرا
اکه پیچون اشک بهم ادر کنار امد مرا
تا چه شد یا رب که چون شادی گرفت از من کنار
کشت اول دل را دوا خر بزار امد مرا
خواست خلقی را کشد یا بازوی چالاک او
شاد مان باد ار که بعد از انتظار امد مرا
انتظار وعده اش خالی نبود از لذتی
دشمن سیمای رقیب ا نجار امد مرا
نه نصیب از عشق ابیدی که در دل داشتم
ای دو غش بر روی کار امد مرا
بلبل غم بهشت از نم تا که یار امد مرا

گفتی وصال شرح غمی پیش یار کن
کو جرأتی که بوسه زنم خاک راه را

انکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا

نه ز پیریست کز اینگونه دوتا گشته قدم
جان من بار غم عشق گرانست مرا

حیرت اینست که چون شمع زبان از چه بسوخت
قصه کز غم هجرت بزبانست مرا

هرگز ای ترک ختا از تو ننالد ز خطا
دل که بر ناوک جور تو نشانست مرا

راحت از دولت زلف تو و چشم تو مشیت
در دم از رقم و بر نوک سنانست مرا

گر روان مطلبی بر تو روانی بخشم
بر دل غمزده حکم تو روانست مرا

یک جهان جان اگرم بود فدا میکردم
زانکه اندر عوض جان جهانست مرا

خواری و بیکسی و مسکنت و گمنامی
این همه مرتبه از عشق فلانست مرا

غیر سودای سر زلف دلارام وصال
گرچه سود دو جهانست زیانست مرا

پیمان عشقم تازه شد پیمانه باید مرا
آید چه از پیمانه خمخانه باید مرا

یار از دلم بشکست دل پس با دلم پیوست دل
دانسته با گنجی چنین ویرانه باید مرا

از آرزوی خال او بر زلف او دل بسته‌ام
با دام باید ساختن گر دانه باید مرا

گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع رخت
گفتا مثال از عاشقی پروانه باید مرا

هر دم بمشغولی بدل از شوق تسکینی مرا
طفل ره عشقم بلی دیوانه باید مرا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا
ای که مردم من بچنین جرم بیالوده ترا
که بغارت دل ما غمزه دکان افکندت
ای که از این غصه بیهوده دل اسوده ترا
مستی افکند بیاد و مست ای من بکن

[illegible] لب جان مرلب سوده ترا
[illegible] چرا شد جابت
از بیهودن [illegible] بیهوده ترا
[illegible] بسان کردی
[illegible] عوض بعوده ترا
[illegible] بیست و فنون
[illegible] بغرووده ترا
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] وصال اندوده ترا
[illegible]

از وعده وصلش مگو همدم توقع دمبدم	زیرا که تا خوابم برد افسانه باید مرا

خواهم وصال از قصهٔ جانسوز هجران بگذرم
از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

دوست آمیخته با خون و رگ و پوست مرا	حیلهٔ خصم چه سان بگسلد از دوست مرا
مغز چون کهنه شد از پوست جدا می‌گردد	عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا
بی ملال آرد و می آید و صحبت کلفت	این چه عیش است که بی روی تو نیکوست مرا
هر که او دید بخورشید ز چشم آب آورد	آبروئی که ز عشقست از آن روست مرا
هرگزم سرو لب جوی نیاید بنظر	تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا
دوست گو باش دگر هر دو جهان خصم	که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خوی را باز توان داشت وصال از همه کار
لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

زاهد ز دور خویش بگردان پیاله را	دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را
بگذار جام باده درین موسم بهار	کمتر نه ز خاک ببین جام لاله را
آخر چه ملک هر دو جهان باید فروخت	باری بنام دختر رز کن قباله را
ای آنکه منع ما ز خرابات می‌کنی	گر میتوان ز خلق بگردان حواله را
من دور چرخ را بر صد بردم نگیرم	خندان اثر نبود که دور پیاله را
واعظ من از زر سر محبت شوم خموش	نتوان در آب شست هزاران ساله را

بانالهٔ وصال اثری هست لیک نیست
ان قدرتی که برکشد از سینه ناله را

در خرابات خفته مست و خراب	بهتر از عجب منبر و محراب
صدره از قول شیخ و زاهد به	گوش دادن به بانک چنک و رباب
کاینهمه الفت است با یاران	وان همه حیلت است با اصحاب
از نسیم کل و ترشح ابر	بلبلان مست و کلبنان سیراب
چند خسبی چه نرکس مخمور	چشم بکشای و وقت را دریاب
پیش کائی وزان سپس که روی	خواب بودی و بود خواهی خواب
هرچه داری بده پیاله بکیر	کاسه معمور ساز و کیسه خراب
دل برافروز زاتش ساغر	دیده روشن کن از رخ احباب
دلبری کیر خرم و دلکش	همچو عهد کل و زمان شباب
وز عقیقین لب شکربارش	کاه میخواه نقل و کاه شراب
وز فروزان رخ عرقناکش	کاه کل میستان و کاه کلاب

خواهی از عیش بی می و شاهد
کفتهای وصال خوان ز کتاب

شاهد ان بهتر که باشد بی نقاب	شاهد ار خواهی جمال افتاب
زاتش باده است ویت را فروغ	یا مکر افتد عکس کل در آب

کر عاشقی کردن بنام کفر دهم اسلام را
این زاهد نابرده بو انکار مستان میکند
جامی که سبلت برکنم این سخرهٔ اوهام را
این کار عقلست و جنون در فهم ایشان کی رسد
مشتی علف باید وصال استوب این انعام را
در حسن بی هم روی و موچندان بخند جلوه
تا اورش از رشک سمن بردن کشم اصنام را
صوفی دم از توحید زد ساقی بیاور ساغری
عذری بنه بنی روی خود لبهای بی آرام را
جامی که باد وی فورز لف آرام نبود یک نفس
می خبط دین و دل کنم ای ننک و نام را
زلف و رخ و خال و خط هر کوشه دامی بنه
زان جام اتش کون بسوز انجام را
سودای زهد از سر بنه وین خرقهٔ نیلوفری

قطعه

قطره بر نسرین و شبنم بر چمن / یا خویست بر چهره یا بر گل گلاب
برخرابی چون بنای عالم است / وقت آن خرم که گشت از می خراب
می بدور آور کزین گردنده جام / زود می بینی حریفان را بخواب
با جوانی خوش نشین پیرا ز سر / وصل جو با شاهد عهد شباب
حرف تلخی زان لب شیرین بجو / تا دهی هم نقل مستان هم شراب
پنجه از خون دلم عناب رنگ / کرده ترکی لشکری با صد عتاب
شاهداری چون که باشد لشکری / پنجه از خون بایدش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال
بس خطا کز دوستان باشد صواب

قد تو خجلت فزای سرو بلند است / روی تو بر آفتاب پرده فکنده است
تا تو بیازار حسن آمدی از ماه / باز نپرسند کین متاع تو چند است
حیرت روی تو تا نقاب فکندی / آینه از دست آفتاب فکنده است
چشم بروی تو هر که کرد ندیدم / در همه عمرش دگر که گوش بپند است
آتش عشق تو آب عقل ببرده است / صرصر شوق تو بیخ صبر بکنده است
طرهٔ مشکین چه در شکار من آئی / صید بیابان عشق بسته کمند است
بر سر دار است سربلندی عاشق / منکه بخواری خوشم بپای سمند است
کوتهی دست چیست مایهٔ حرمان / میوهٔ مقصود چون بشاخ بلند است

زان زلف عنبرین برخ مه نقاب چیست
پنهان بزیر پردهٔ شب آفتاب چیست
اشکم ز سر گذشت و همان سوزدم بجاست
در حیرتم که سوختن من در آب چیست
بگذار قصهٔ شب هجران بیان کنم
ای روز وصل میگذری این شتاب چیست
پیداست عرض مطلب از نگاه ما
حاجت در این میان بسؤال و جواب چیست

زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون — پند از آن نشنود که عاشق عبد است
عقل خردمند گرچه می پسندد — هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیر مایهٔ قند است

یار من پرده دار و پرده در است — آه من شعله بار و بی اثر است
کار و بار زمانه سنجیدم — هرچه جز عاشقی است دردسر است
زر زر آور و ور استکاری عشق — هر تجارت بمایهٔ دگر است
بهتر از هر هنر نماید عشق — دست چون یافت خصم هر هنر است
پنجهٔ عشق بر نتابد عقل — کار روبه نه صید شیر نر است
هرکه را دیده بر جمالی نیست — دیده دارد ولیک بی بصر است
وانکه بی عشق زندگی دارد — جان ندارد اگرچه جانور است
عشق جا در درون جان دارد — پند فرزانگان برون در است
دشمن آتش است آب اما — نکشد شعله‌ای که در جگر است
فصل بر عاقل است عاشق را — کانکه را شاهد است معتبر است
قصهٔ عاشقی دراز خوش است — گرچه خیر الکلام مختصر است
خلق گوید وصال ناله ز چیست — بخت چون رام و یار در نظر است
چو گل از چهره پرده باز گرفت — ناله فرمای بلبل سحر است

جمعیتی ار داشت پریشانی ما داشت
وان نیز سر زلف تو ارزانی ما داشت

میخواست بدل گنج خیال تو کند اد
زان روی غمت سعی بویرانی ما داشت

عشاق ترا چشم میکرد ز دو رخ
زاهد خبر از زآتش پنهانی ما داشت

در هجر نمردیم و بوصل تو رسیدیم
گر فایده داشت گرانجانی ما داشت

غم دشمن جمعیت ما بود ولی شکر
کز زلف تو اسباب پریشانی ما داشت

میخواست که شایسته سودای تو گردم
گر بخت سر بی سر و سامانی ما داشت

معلوم نشد کش دهنی هست تن تنگی
این بود که سرمایه حیرانی ما داشت

تکفیرش از آن بود که بلبیس فرو شد
شیخ ار نه چه پروای مسلمانی ما داشت

جان همت بوسی شد و کم بود بضاعت
زان کرد دل از دوست بیکبوسه قناعت

عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا
زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت

جور تو بسی خوشترم از یاری اغیار
اولی است عقوبت ز تو کز غیر شفاعت

خاک در میخانه خود اکسیر مراد است
این خاک بدست ار که این است صناعت

ماییش غمت گردن تسلیم نهادیم
با خصم قوی چاره که داند است اطاعت

بر نفس ظفر خواهی از و روی بگردان
کاین است گریزی که بود عین شجاعت

بپای او سر افتادم مدام
کزین پس خاک رهش افسر کیست
وصال او لب بنده از حکایت
دگر حرف وفا در دفتر کیست

بخون ما که لاابالی دست کار کیست
دیگر زخون کیست کو دستش نگار نیست
بر عهد سست یار نه خنده روزگار
با آنکه سست عهد تر از روزگار نیست

تا هست وصال است تمنای تو بگذار
تا دوست نصیحت کند و خصم شماتت

بکار عاشقی ای دل طمع مدار سلامت
که درد همدم عشق است و عشق یار ملامت

بیاد عارض و فارغ غم ز جلوه حورا
ز شوق قامت او ایمنیم ز هول قیامت

بعاشقان مگو از دوزخ و بهشت که بی حیف
خیال روز فراغ است و روزگار اقامت

عجب که چشم تو تیغ است برخیت خون جهانی
عجب تر اینکه بچشم منش فتاد غرامت

همین بصومعه و دیر فرق نیست بر ما
ز دود دیر مغان از دلم خیال کرامت

بکوی دوست که از حادثات بود بنائیم
رسیده کار بجائی که نیست جای اقامت

وصال بی می و معشوق آزمودم و دیگر
که نیست حاصل عمر کسی بغیر ندامت

ز بیم خمارم تمنای می نیست
خوش آن می که رنج خمارش ز پی نیست

فنا ره ندارد به پشمینه ما
که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست

نشاطی که دیدی کنون نیست با دل
خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست

ز رشکی که ساغر زدی با حریفان
دلی نیست کز غم چو مینای می نیست

چه پرسی ز بهبود کارم خبر ده
که آرام کی بود و اندوه کی نیست

بجنبی که باقی نه فانی چه کردی
چه سود از بهاری که او را پی نیست

وصال از در دل مرو جای دیگر
که این ملک ویران کم از روم و ری نیست

بوی سنبل باغ و جوی و گل در کار نیست
از دست سپید دل یاران بجست ...
چون منی کس بوصل تو امیدوار نیست
... چرخ ... و تو بوفا
... که دوستی ... عجب ... نیست
آسوده ام ... وفای تو با رقیب

مگویم از تو جفا شیوه محبت نیست
جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست
فغان که گفت دل ... بی وفا دم
که با تو حیف الهی از راه و رسم الفت نیست
... جفا نیست در ... عشق
... حکایت نیست
... از تو بود ... که عشق
اگر کند ... رسم ... نیست

کسی که ... امید ... است
... صبوری ...
از آنم از تو ... بکو جام ... نیست
وصال ... محبت نیست
کسی که با ... نیست

ز دل ... بار ... رسید
... نیست
فغان

فغان که باشد نو نصیب ... ای از تو یار ما
دل فگار ... می آرزومند نیست
شیرم ... وفا خوار لطف بر کرده جفای خواب و ...
گیتی ... هر چنین که خوار تاجنیست
جور از صحبت اغیار ... کار چو من
از کجا ... که من ... که لطف که چو من
جا ... که دل از دیگری ... خوار طرح ...
چو سود از انکه ... بیداری آرزو مند نیست
هنوز از تو ... که بیداری کا از رو مند نیست

زبان شکوه کران عشوه ... لبت
زبان شکوه که کران راه ... لبت
... که دل ... عمر زیاری ما
... اعتماد وفا فار ... که ... لبت
نازی از ... اعجاز ... لب
لب تو دعوی اعجاز ... دل لبت
کر راه صد سخن ... قد تو جلوه نمود
نهان ... وبوستان لبت
کر جشم ... سرو ...

بوصل هم ... دلم که زیج من
غم فراق تو در ... شادمانی نیست
وصال یار که ندارم دگر ز جور ...
کنون که یار من عهد مهر باقی نیست

کنون ز بخت منت ... در دل افتاده است
که دل ز تیغ جفای تو بسمل افتاده است
هزار بار فزون ... صد ره ... رود
نظاره ای که ز تیغ تو بسمل افتاده است

درری هست که از عشق تو ناکامی نیست
یادیاری که در و تیره سر انجامی نیست

میتوام کر همه در روضهٔ رضوان طلبند
باالله از نفس پرستی زمیان برخیزد
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود

که دل آرام نگیرد که دلارامی نیست
کمتر از بوسهٔ از لعل تو دشنامی نیست
عشق رخسار تو در عهد هر خاصی نیست

نیست یک طایر خوش نغمه درین باغ وصال
آه ازین بال فشانی که کم از دامی نیست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
وصال او بدست قسمت آمد
فلک نامهربان دلبر جفا کیش
خریدار نیاز است ارچه نازش
بدوش عشق بار غم گران نه
سیه روزی شعار عاشقان است

ز عشاق این حکایتها عجب نیست
بکوش ایدل که در پای طلب نیست
ز ما این آه و فغان بی سبب نیست
فغان در عاشقی شرط ادب نیست
بپای شوق رنج ره تعب نیست
وگرنه در جهان بی روز شب نیست

وصال از وصل و هجران هر دو نالد
چه کار عشق کاری بوالعجب نیست

ای باده خوشدلی بجامت
در ساغر تست بادهٔ حسن

یادآر ز یار تلخکامت
خوبان همه جرعه نوش جامت

کی بجود آنکه دارم بمحفل افتادست
بهم رنیش از الطاف خوبی شادم کی
که از لذت بیداد عاشق افتادست
دل جفاکش من مایل وفاست کنون
که سوز عشق تو چون شمع در دل افتادست
هزار قطره فشانم ز چشم و سود نداشت
هر آنکه دست بدامان قاتل افتادست
نجاتست و فرصت آن نه باد ور ادم دوست
تو سنگدل شدی و کار مشکل افتادست
دل چو شیشه ز سنگ سپهر باک نداشت

هم جان بتو مستمند و هم دل	جا در دل و جان دهیم کدامست
نه مرحمتی نه التفاتی	بیدانه فتاده ام بدامست
صید حرمم خطاب کردی	تا کشتن من شود حرامست
ابرو بنما و تیغ برکش	کام من بده و برآر کامت
خوش آنکه ز شوق جان فشانم	در سایهٔ سرو خوشخرامت
دانی که چه خارم از چه رو گشت	گر سنگ قضا خورد بجامت

نام تو برد وصال آنا
روزی که بدهر نیست نامت

دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت	آری از آتش یکخانه دو صد خانه بسوخت
دل که در بوتهٔ هجران تو رفت نگداخت	ز آشنائی تو با مردم بیگانه بسوخت
اینقدر هست که عشاق تنک حوصله اند	ورنه از آتش شمعست که پروانه بسوخت
شرحی از نشأهٔ مستان تو با خم گفتند	آتشی در دلش افتاده که خمخانه بسوخت
شد ز دل وسوسهٔ زهد و خیال مستی	آتش عشق تو خس و خاشاک ازین خانه بسوخت
کو خم باده که تا آتش ما بنشاند	که ز سوز دل ما ساغر و پیمانه بسوخت

غم ز دل میبرد افسانه و هر جا که وصال
کرد شرح غم خود خلق ز افسانه بسوخت

رفتی و برفتن تو جان رفت	جان در پی عمر جاودان رفت

بنازم چاره ز نازل هوس نیست
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
مکن وصلش طمع کاهل نظر گشت
رطب دارد ولیکن بار دو دست
دریغ آن غنچهٔ خندان که در وی

که کام دل هست بوالهوس را
یک نفس آن رقیب از یار بار است
قید نشد شکسته را بیک نفس نیست
رفیق بخت رسا و بکار است
اسیری را که با صبا و کار از قفس نیست
فضائی و دلکشا از صبوری کار نیست
دوای کار درد مهجوری دستکش نیست
ولی این چاره اندر دو چشم نشیند
وصال اینک فنی را خوش از ایشان همنفس نیست
که جز فنا به لان

ناچار

[illegible]

ناچار من و جفای اغیار
گر این سر کو نمی‌توان رفت

خوش کوی مغان که هر که آنجا
غمناک رسید شادمان رفت

هم بر سر دلنوازی آئی
وقتی که دل من از میان رفت

جان داد گدا وصال غم نیست
مرغی ز قفس به آشیان رفت

ای که دامان تو از دامن گل پاکتر است
دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است

گفتم از دست غمت جان برم از چالاکی
نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است

تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی
کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است

دل غمناک شنیدم که ز می چاره کنند
دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است

عشوه زاهد و دامن پاکش نخوری
که از آن دامن آلوده ما پاکتر است

گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل
باز چون می‌نگرم عشق تو بی‌باکتر است

مطرب از آنکه می ناب نیارد بطرب
از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

بما تو هر چه پسندی ز دوست فرمانت
که ما نخود نپسندیم نقص پیمانت

بدامنت نرسد دست بخت آنم کو
که بعد مرگ رسد خاک من بدامانت

گمان مکن که بمیدان اگر فتد چون گوی
رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت

کسی که خاطر مجموع و روز خوش دارد
مگر ندیده چشم طرهٔ پریشانت

نه تاب آنکه بسازم بهجر و بیدارت
نه رای آنکه بگیرم خلاف و فانیست

چه جان خویشتنت خواهم ار خوری خونم
خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت
که هست هیچ وصالی هزار دشنامت

اگر صبر از فراقت هست ور نیست
مرا جز عشق تو کار دگر نیست

بسر چون عشق رخسار تو دارم
فشانم گر بپایت مختصر نیست

دو روزی صبر باید مصلحت را
دریغا کز تو ما را انقدر نیست

بباغ عشق هست از هر نهالی
ولی جز نخل حرمان بار ور نیست

خبر از من چه میپرسی ز عشقش
که من با عشقش از خویشم خبر نیست

دل مسکین او پر حمتر کشت
بگو با ناله زارم اثر نیست

خلل در عشق عشاقست ور نه
ز مه رویان یکی بیدادگر نیست

وصال از جان و دین و دل گذشتن آسانست
ولیکن از تواش رای گذر نیست

اینچنین ماهی نه پندارم که از این منزلست
یا چنین صورت که از آمیزش آب و گلست

با چنین شمشاد قامت هر قیامی هیچ و پوچ
با چنین محراب ابرو هر نمازی باطلست

پیر مشکل کز جوانان پارسائی ننگ کند
دوستان یا در جوانی پارسائی مشکلست

از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق
وز ستم آن کشوری کا باد میکرد دلست

راه

راه بی راهی دلیل کاروان گمگشتگی / دور تر هر جا ز منزل عاشقان را منزلست

عاقلی گر طعنه زد دیوانه را زین باک نیست / گر نه عقلش کاملست آن این جنونش کاملست

شربت وصلش کجا نوشی که از جام غمش / شهد بینی آنچه را بینی که زهر قاتلست

بر گرفتاری ما گر فارغی خندد وصال
شاید ار معذور دارمش که از غافلانست

ز لعل او نکنم شکوه که بی ادبیست / ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبیست

خمار اینکه دارم از جلوهای ساقیست / دگر چه حاصلم از مستی افزون طلبیست

سزد که جان مه کنعان شود غلام ترا / که با حلاوت مصری ملاحت عربیست

مگو که ناله خونین دلان اثر نبود / که روز ما سیه از نالهای نیم شبیست

کسی که درد من از او دوای درد من اوست / دوای کس شده درد کس این چه بوالعجبیست

بچشم مست تو کانجی که من خرابم ازاو / نه باده ایست که در آبگینه حلبیست

وصال اگرچه ادب نیست وصف لعلش گوی
که خواهشی که نهفتست و کلام بی ادبیست

یک نفس بیخویش بودن آنکه را مقدور نیست / گر بخود بینان ملامت میکنند معذور نیست

یک زمان بی دوست بنشستن مرا مقدور نیست / دوست گر گوید مرا هست از دل او دور نیست

تا ز خود نگذشته مگذر بکوی بیخودان / زانکه اندر بزم مستان جای هر مستور نیست

یا ربی عذرار در آید در میان جامی بحق / عاشق ار جان بر نیفشاند برو معذور نیست

ایکه کردی رنجه بر بالین رنجوران قدم / اینکه افتادست در راهت مگر رنجور نیست

بسکه سنگ فتنه بارد منجنیق آسمان / در جهان جائی بجز دیر مغان معمور نیست

جان پر از حرف و زبان از جرات اظهار نه / دل پر از افغان و لب را ناله دستور نیست

صح

من وصال آن صنم کی دارم کز و دل بر کنم
دوست کر کوید مرا هست از دل او دور نیست

چه هشیاری بغیر از درد سر نیست / خوش مستی که از خویشش خبر نیست

بیا ساقی که در ظلمات اندوه / بغیر از ساغر می راهبر نیست

غمت با دل کنم پیوند و دانم / کزین پیوند امید ثمر نیست

نیارد بر زبانم بخت وارون / دعائی را که داند بی اثر نیست

نیم فارغ دمی از آه و افغان / فغان کاندر دل او کارگر نیست

از ان ساغر که غیر افتاده سرمست / نصیب ما بجز خون جگر نیست

حدیث ما دراز و وصل کوتاه / بیا ساقی که فرصت بیشتر نیست

همینش بس که محرومست ازین فیض / کسی کو تیر عشقت را سپر نیست

شد آن محمل نشین و ز دل بگوشم / بجز بانگ درائی بی اثر نیست

جهانی دفتر یک حرف عشقست / همان گنجایش این مختصر نیست

دگر سروی نباشد چون تو ور هست / بدین خوبی و رعنائی دگر نیست

زوصل

ز وصل خوبرویان کامکار است
وصال آنکس که از اهل نظر نیست

پر افشانی بمرغان چمن خوش
که ما را قوّت اندر بال و پر نیست

همین نه دورم از آن انجمن داشت
بلا تا داشت عشق از بهر من داشت

مگر روی سخن امشب بمن داشت
که هر جا بود تلخی در سخن داشت

جز این عیبی ندارد لعل نوشش
که شهد او دریغ از کام من داشت

عجب گر تلخ باشد کام آنکس
که بر لب نام آن شیرین دهن داشت

بهر دل درد عشقت کار کرده است
ز کار عالمش بیزار کرده است

پر آشوب است عالم تا که آیا
ز خواب این فتنه را بیدار کرده است

مرا سوزی و دشمن را گدازی
کجا یاری بسیار این کار کرده است

بجز لعل تو درمان از که جویم
که چشمانت مرا بیمار کرده است

من و مستی که تا کرده است گردون
جفا با مردم هشیار کرده است

گلندامی مگر دیده است چشمم
که دامان مرا گلزار کرده است

ز درویشی و رسوائیم غم نیست
که عشق این کارها بسیار کرده است

وصال از غیرت اغیار مخروش
محبّت عاشقان را خوار کرده است

مهست این یا پری یا نقش چین است
و یا خورشید رخشان بر زمین است

بر این صورت هزاران آفرین باد
بر آن صانع که صورت آفرین است

بر رویش طرهٔ پرتاب گوئی
که بلبل بر کنار یاسمین است

مخوان زاهد بفردوس برینم
که کوی میکشان بس دلنشین است

بزاری داد خواهم جان شیرین
اگر تلخی هجران اینچنین است

گمان کردم که خواهم شد قرینش
ندانستم که ماهی بیقرین است

بگو مطرب که دوران پر ستیز است
بده ساقی که گردون در کمین است

وصال از بیدلی آزاد منشین
که گر دل برد در تاراج دین است

نه هر که را نظری نیست آشنائی نیست
منت نه بینم و هیچ از توام جدائی نیست

بس آدمی که نظر بست و هم اسیر تو گشت
که از کمند غمت خلق را رهائی نیست

بمحفلی که توئی شمع را ببرم سر
که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست

جفا کشیم و دل از مهر یار بر نکنیم
بشرع عشق گناهی چه بیوفائی نیست

چنین که رهزن اسلام غمزهٔ تو شد است
شگفت نیست که در پارسا پارسائی نیست

نه در خور کرم است و نه مستحق وفانست
اگر گدای تو عارش ز پادشائی نیست

بطیب خاطر خود خلق آیدت بکمند
وگرنه زلف تو محتاج دلربائی نیست

وصال را ز جفا گر در آتش اندازی
قرار هست و قرارش با جدائی نیست

ز شاخ گل بفغان بلبل خوش آهنگ است
بیا که عیش فراخست و وقت گل تنگ است

قدم ز خانه برون نه که باد گلبیز است
بساط زهد فرو چین که باده گلرنگ است

ز زاهدان که زدندی بشیشهٔ می سنگ
هزار شیشهٔ ناموس و ننگ بر سنگ است

بجای گردش تسبیح گردش جام است
بجای نعرهٔ واعظ ترانهٔ چنگ است

بجز سحاب نزیبد کنون که گریان است
بغیر غنچه نباید کنون که دلتنگ است

ستاره بر سر مهر و زمانه با صلح
دریغ کان مه سیمبر بر سر جنگ است

باین ترانهٔ جان پرور بدیع وصال
بگلشنی که توئی جای بلبلان تنگ است

کسی کز بادهٔ لعل تو شد مست
نپسندش دگر هشیار تا هست

سیه شد زلفی و جمعی پریشان
بپا شد فتنه و خلقی از دست

نباشد چون قدت سروی ببستان
چنین زیبا خرامان نیست ور هست

بسی افشاندم آب از چشمهٔ چشم
دریغا کاتش دل باز ننشست

بجام هر دو یک باده است زاهد
ترا مخمور می‌سازد مرا مست

دل و دین چیست در سودای وصلت
توان از خود برید و با تو پیوست

وصال از وصل رفت از هیچ خوش باش
که هم دارد بلند این راه و هم پست

مرا مجوی جز انجا که یار زیبا نیست
که آزموده ام ان گوشه بهترین جائیست

بهر سری ز تو اندیشه و سودائیست
ندامتست بکه ازاین میانه پروائیست

ز شوق روی تو در هر سری تقاضائیست
ببوی وصل تو در هر دلی تمنائیست

اگر بقد تو لاف برابری زد سرو
بقول او مشنو کاو بلند بالائیست

بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرا آنکه
برای من نه در انجا که مجلس آرائیست

امید یاری و دلداری من از ترکیست
که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائیست

بعهد حسن تو فارغ ز نصح احبابم
که نصح شیوهٔ آسودهٔ و داناییست

من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا
علی الخصوص که سر پنجه با توانائیست

حدیث صبر بعاشق مگو و گر گوئی
بما بگوی که این قصه با شکیبائیست

حدیث فضل و هنر در بر وصال مخوان
که از مودش آشفتهٔ خود رائیست

ای کاخ خضر ز بنده دلان خاک پای تست
در سینه آتش تو و در دل هوای تست

دوزخ کنایتی است که از خشم و قهر تست
جنت حکایتی که ز لطف و رضای تست

احرام طوف شیفتگان بهر کوی تست
آشوب جان خسته دلان از برای تست

آزادگی کجاست در آن سر که عشق تست
آسوده کی کجاست در آن دل که جای تست

سر منزل وجود و سراپردهٔ عدم
دیوان سرای قدرت و خلوت سرای تست

کرد ز

گر ذره است عاشق خورشید روی تست	در آفتاب ذره صفت در هوای تست
گر رند باده نوش و گر پیر زنده پوش	بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای تست
قومی نظر بوعده فردا و زمره	امروزشان بنقد نظر بر لقای تست
آنراست بیم دوزخ و این را امید خلد	ما را درین میانه نظر بر رضای تست
گر طاعت آوریم و غرامت بریم باز	تقصیر ما نه رحمت بی منتهای تست
ما را اسیر بند غم بود و بود خویش	هم بنده بنده تو و هم رای رای تست
شرمندگی ز طاعتم افزون ز سرکشی است	آنجا که عذرخواه گناهان عطای تست
هر لحظه خواهم این دل پرخون شکسته تر	تا در دل شکسته شنیدم که جای تست
در شان کبریای تو وصفی که میرود	کبر و ریای ماست نه از کبریای تست
شعر وصال و زمزمه روح پرورش	حد ثناست لیک حد ثنای تست

عار آیدش ز افسر شاهی ز بندگیت
کین سیر چشم اگرچه گدا شد گدای تست

من ندارم صبر اگر دارد کسی در عشق دوست	الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست
درد را وقعی نباشد ورنه ما را سینه چاک	اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست
طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر	بخت را دستی نه بر چیزی که ما را آرزوست
من خود از کف رفته و کام تو دارم آرزو	من ز پا افتاده و وصلت بپای جستجوست
زینکه خواهم داد جان در عشق او بود سخن	وندرین کانی زیاری بر سر گفتگوست

یا از و باشد تن ما یا دل او زان ماست | زانکه او را دل ز پولاد است و ما را تن درست

این حکایت گر غمش دل برکنم بنود ز من
وین سخن گر من وصال آخر شود محروم ازوست

یاری که شبه او نتوان یافت در دل آن | کامی که از لبش شود حاجت حاصل است
گر چشم زخم دهر نباشد ز پی مرا | آسان شده است آنچه بعشاق مشکل است
منعم از و کنند و نه بینند دوستان | بندی که بر دل من و پائی که در گلست
ای آنکه گوئیم ز غم دوست صبر کن | از من بدار دست که این کار باطلست
گفتی از و ببر که شود برق صلحت | این کی شود که گر شود این عین حاصلست
ای آنکه چاره ام بسفر دیدی از غمش | فکری دگر که پای دلم در سلاسلست
گفتی بیا وصال و ره عافیت گزین | ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحلست

گر من از آسیب عشق زار بنالم رواست | آنکه ملامت کنی عشق و صبوری کراست
بار غم عشق را کوه زنهار خواست | قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست
با تو چه روز آوری چه کسی نیست راست | گر دل از آهن کنند عشق تو آهن رباست
سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست | گر تو جدائی محال وز تو شکایت خطاست

مراد مدعیان مدعای خویشتن است
مراد ما نبود جز رضای دوست وصال
دگر ز رشته زلفت بپای خویشتن است
[illegible]

[illegible]

باده عیش صبح وقت بیمار اوست
وقت آن خوش که در سر کوی مغان خانه اوست
عاقلی چند که در چشم خوشش مستند
همه جا شهرت و صد جا به بهانه اوست
حرف سوخته از غم او بس است
این چه شمعیست که عالم همه پروانه اوست
ای خوش آن ز آن فاتح زاری
چشم بیمار بسته آن زلف که اوست
که عشق وصال دیوانه اوست

ما همه جویای او و او همه مشتاق ماست / این همه حرمان ز چیست وین همه دوری چراست
این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست / شورش زلفش ببین پیچ پیچم دل رباست
سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست / نه بتمنای مهر نه بامید وفاست
گر بپذیری غمم ور نپذیری رواست / مدعی است آنکه را عشق بشرع و گواست
عذر وصالت چه بود گو بفراقت بپاست / گر بوصالش کشی گو بکششش خوش بجاست

گرچه تو بیگانه با تو وصال آشناست
بسته زنجیر عشق حامل بار جفاست

رخت از در تو بستم چون بود رای آنت / گر از دلم ترانی سهل است ز آستانت
ای آب زندگانی لیکن بکام اعدا / مشکل که بازجویم سرچشمه دهانت
چون بازمی نمانی دشمن ز دوست جوری / کامید ما نمانده است الا بامتحانت
آن دل چه عشق ورزد گر جور باز ماند / گر خصم تیغ راند خواهیم امتحانت
مشتاق در کهت را باید هزار جانش / گر تحفه بخواهند ز بهر پاسبانت
ای جان بهای وصلت ما را بهجر مگذار / باشد که بهره یابیم از وصل رایگانت
چون در دلم تو باشی از مردمم چه باک است / گر جان رود زیان نیست ز رم بجانبی اجانبت
من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن / گر بیم دشمنان نیست پروای دوستانت
مپسند تا میانت لاغرتر است مویی / آن موی را رها کن یک لحظه تا میانت
غیر از صبا ندارم یاری که می رساند / بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانت

عاشق زردی ترا با بکست کل کار نیست
بندی زلف ترا با بسلسل کار نیست
هر که از بند غمم دور زلف و کاکل کار نیست
هر که را با حلقه زلف دو رنگی بود
کز دور جام ودور تسلسل کار نیست
عاشقان را دو باده دو نرگس که نیست
عاشق ارشاد است با بجل کار نیست
عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست

از فغان زار من کی فارغی بود عجب
زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست
خوبرویان را بس تغافل پیشه اما وصال
هیچکس را پیش چون من با تغافل کار نیست

در جهان یار ب کامت نام نیست
با نصیب این دل ناکام نیست
گردشش بی باست ز آه فرخ بت
گردش گردون بی فام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دوست
خلوت خاص است بار عام نیست
عشق پروای ملک و نام نیست
عقل گوید عاشقی بد نامی است
گفت اگر زین در این دام نیست
زلف را طره که یکی دی دگر
این دل مجروح خون آشام نیست
ای کفتی غم دلی خواهد صبور
هیچکس چون عاشقان بدنام نیست
عالمی راست پر کی شیراست
هیچکس چون واقف از انجام نیست
روز من بینوش و جام می بنوش

گفتی وصال عشقم پرانه سرچه ورزی
خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانست

دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کجاست | که ازو شهر پر آشوب و جهان پر غوغاست
رو بهر ملک کند خلق گرفتار ستم | جا بهر شهر کند رخت بتاراج افتاست
از کجا خواسته این پایه بیتابی دل | کین همه ناله و فریاد ز دلها برخواست
فتنه برخواست بهر شهر و دیاری که رسید | باز پرسید که این فتنه دیارش بکجاست
جان بغارت برد این شوخ مکرر ز کجاست | دل بیغما برد این ترک مکرر ز نعماست
خون دلها بود این پا که بکفش رنگ حناست | دام جانها بود این پا که برخش زلف دوتاست
آتش افروخته در شهر که این حسن ازاست | خلق را کرده گرفتار بلا کین بالاست
طره اش رهزن خلقی شده خود از اداست | غمزه اش خون جهان ریزد و او بی پرواست

نیست در عهد جمالش دلی آزاد و صال
گر نبود دعوی کنی او ناله زارت پیداست

اگرچه کلبه حقیراست و خانه ویرانست | خوشم که در دل و در دیده جای جانانست
مبین به تنگی دل باید دوست بین که درو ست | که خانه گرچه حقیراست جای سلطانست
جز آنکه سر نفشاند بپای او حکیمست | بگوی بی سر و پائی چه شاه مهمانست
اگر ز لطف سلیمان نظر بمور کند | ز مور منت کرامت که از سلیمانست
نظر بپرتو خورشید کن که در ره او | بلند و پست و غنی و فقیر یکسانست

از آنکه رخ زیبا پسری هست
عیش خوش میتوان کرد که صاحب نظری هست
با باد تو فارغ ز تمنای وصالیم
رو جلوه کن اینجا که ایم نظری هست
لب تشنه نماند است کسی گر شوق
گر ابر بهاری نبود چشم تری هست

این بیش پیش نقش بتوان باز دوران
کوی حسنان ... نوبهار
ما دشمن ...
در دل زبان ...
از توام بلطف ... دوست ...

سوغامی

دکر گلشن

بی وفائی که دلش مایل جور و ستمست [illegible]

[illegible]

دگر بگلشن و باغم چکار فصل بهار	که محفلم ز جمال تو رشک رضوانست
شود بجان و سرم گر فدای مقدم دوست	دگر چه فایده ام در سر است و در جانست
اگر سر است نثار تو باد اگر سامان	سری مباد که پیشت بفکر سامانست

وصال باده بجنگ آمدن بود مشکل
دگر نه با کرم دوست رندی آسانست

می اندر جوش و مطرب در خروش است	مرا با تست اگر گوش است و هوش است
برافکن برقعی سر کن حدیثی	که سر تا پای ما چشم است و گوش است
ز زلفت چهره خورشید شب اندو	برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعدهٔ افزونش پیداست	نه بی علت بود کارزان فروش است
سراپا دلفریب است این عجیبش	که لب در گفتگو باقی خموش است
ندارد محتسب چیزی دگر نه	جهانی از لبش پیمانه نوش است
محبت ورزم و دانم که عفوش	هم از روی محبت جرم پوش است
ملامت کم کنید از عشق ما را	که گوش دل به پیغام سروش است

وصال او کو ز عشقش جان بتن نیست
تو مشمارش بانسان گر وحوش است

می خوش ولی بزمزمه ساز خوشتر است	وین هر دو با معاشر دمساز خوشتر است
تنها چه سود بال فشانی گلشنم	در دم با حریف هم آواز خوشتر است

[illegible]

کو باش همنشین حکیم با ملال دوست
دلبر خوش است در بر و همراز خوشتر است

اظهار التفات زبانی خوش است لیک
جوری که با منش بود از ناز خوشتر است

جان و دلم زهجر به از وصل با رقیب
تنهائی از معاشره ناساز خوشتر است

طوطی که با غراب در افتد بیک قفس
استودنش بچنگل شهباز خوشتر است

قسمت چه نیست خوشدلی اندر جهان وصال
قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

هیچ نسوزد بدل ما دلت
سنگ دل این سنگ بود یا دلت

آه دلم از دل خارا گذشت
سخت تر است آه ز خارا دلت

با دل من هر چه کنی حاکمی
چاره ندارم چه کنم با دلت

زارم و افکار و فقیر و غریب
از چه نسوزد بمن آیا دلت

من بتو مشغول و تو با دیگران
فرق بود از دل من تا دلت

وه که با این سنگدلی قتل من
هیچ نکرده است تمنا دلت

تا چه دل است این که بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

هر که کند ترک دوستی بملامت
عاشق خویش است و دوستدار سلامت

گر همه خلقم کند ز عشق ملامت
با تو ملامت بهم که بی تو سلامت

شادی روز و شب من از رخ و گیسو
وافت جان و دل من از قد و قامت

الحال

آن شد

ای دل از درد من سوختی چون خویش چون شب سودازدگان غمگینی
سر کردی پریشان چو طره خاطرم خاطر اینان پریشانی
آلوده کردی دامن ز عشق ز روی جوی ... آلوده ... پان
چون خویش از خون دردل کرشمه کرشمه ... که کاری را
ای کبریا سکاریان زبان اکشته ... عینت
از آن کردی چو تو او ای ... دلم کار دارد که من
چون خویش تیر ... ... را از سر دشنام بیمنت
نگاهی بچشم ... سوخت کله از غم غم که بیدار خانی
سوخته که نموده ... شب بچارا ... لبش سکینی
سر دوستان دل را بکرده وصال امشب ... عینت

آتش یک شهر در من است و نسوزم	عشق از اینها فزون بود بکرامت
از ستم خصم و عشق دوست در آنکو	پای رحیلم نماند و جای اقامت
تا بتو یاریم و آشنا نیم تو	یار بلائیم و آشنای ملامت
نرگس مست تو ریخت خون جهانی	از چه بچشم منش فتاد غرامت

گر ندهد جان وصال در شب هجران
روی تو بپسند به بامداد قیامت

در پیش منی و باورم نیست	با اینهمه بخت یاورم نیست
یک صبح بکام ما نزد سر	این چشم ز مهر خاورم نیست
تو خصم و بداد ما دهد گوش	این داد کمان بداورم نیست
یکدم نزود که مردم چشم	در لجه خون شناورم نیست
چون روی تو دید باز گشتن	در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به که صدمه هجر	اکنون که دلی دلاورم نیست
از شاهد و می کنند توبه	از وصال باورم نیست

نگو که هست بحل خونبهای کشته دوست
چه خونبها به از اینش که کشته کشته اوست

بزور بازوی عشقش حدیث توبه من	براه باد چراغ و به پیش سنگ سبوست
به پیش زلف تو حال دل شکسته من	کسی درست شناسد که پیش چوگانست

نگاری در دل ما جا گرفته است
کرشمه در دل ما سر گرفته است
نهانی آتشی در ما زده جوش
نگاری تو خطی پای زره است
... لب را گرفته است
کرشمه در عنبر ... ... و روز
ازان موی دارد ... ما را گرفته است
فتنه در کام ... از ... در ما
زبس کالای لبش سبز و از عقیقش
زمرد گونه مینا کرده است
صدف پیدا و چندانکه خواهی
در و جا لؤلؤ لالا گرفته است
جهانش خواست پرواز ننهادم دل
دلم اکنون جهانش را گرفته است
همانا فتنه آخر زمان است
که در روز خانه را کالا گرفته است

عجب مدار که محبوب عالمی گردد
که خوب خلق و وفاپرور است و نیکوست

بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت
اگر شکافیم از تیغ امتحان رگ و پوست

مرا ز خون نبود زندگی که از غم عشق
وگرنه پیوام از خون دل دو دیده دو جوست

اگر نه باد صبا بوی زلف او آرد
چگونه چون سر زلفش زمانه عنبربوست

وصال آنکه وفا شرط دوستی افتاد
ز عاشق است که معشوق هرچه کرد نکوست

ای ز تو تیره روز من با همه روشنائیت
روی تو آتش است و من سوخته از جدائیت

ننگ بود چو بندگی خواجگی از علائیت
عار بود چو چاکری خسروی از گدائیت

مهر برم از همه گر همه جان ربودن بود
گردد اگر میسرم دولت آشنائیت

نیست دگر صبوریم از تو چو تشنه را بجوش
پای نه که سر نهم با همه بیوفائیت

حسن تو گر چنان بود عشق جهانی ار چنین
رخ بنما که میرسد بر همه پادشاهیت

هر کسی از رهی بود شیفته جمال تو
ما بنگاه و دلبران فتنه دلربائیت

گر تو بهیچ دادیم با همه دستگاه خود
من بدهم بعالمی با همه بینوائیت

یار سخن تنگ شد وصال از تو و زرقیشید تو
وین همه رفته در جهان نام بپارسائیت

دیده ها بی تو پر آب است و زما پر خون است
انس چند انکه فرو نشست فراق افروخت

از وداعت بدل آمد غم یک عمر فراق
چون وداع تو چنین است فرقت چون است

از ز زان لعل جان افزا که وقت است
وصال انکه جان افزون است امروز
که هم جهان ز دم پیدا که وقت است
اگر جهان شود پیدا کی سبزی
که جادو در ولایت چاره هم است
دلم بر دو امان شد این بلا
که ان مجنون ره صحرا که وقت است
ز من با کو که ان شمع که

دلی کو در خم زلفت به بند است
هم صید مراد دیگر در کمند است
فغان گر هجر باید ساخت درمان
که درد ما ز لعل نوشخند است
شمار تار زلفت خود ندانی
چه دانی اندهٔ ما را که چند است
چو سرو از میوه از دست غم نیست
که دستم کوته و قدرت بلند است
ز لعلش بخود از خنجش ...
بگو با صح که اکنون جای پند است

بچه چشم لطف بر عنبر عبیر است
دو رویش خال ابرویش سیند است
ز خال آن عارض خورشید رایست
ز زلفان گردن تا کمند است ابرو
از آن لفی که او فکنده است
بابن زد رعم که من چاکن بخواری
وصال از عاشقی جون اجند است
که خوار عشق خوبان اجند است

که کرد

گر دولت هست بکش تیغ بکش بنده خویش
زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنونست

زانکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم
شکرها در دلم از طالع روز افزونست

بوالعجب‌تر ز دل من بجهان دیده کسی
قطرهٔ پیش تو و مایهٔ صد جیحونست

بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بجان
خاک در عهد جمال تو پر از قارونست

عاشقی لازمهٔ عهد شبابست و مرا
پشت چون چنگ شد و عشق بیک قانونست

دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر
تا نگویند مرا خلق که این مجنونست

منع دل در شب هجرش مکن از ناله و صال
کاختیاری که نبود از کف ما بیرونست

وصف او جز براز نتوان گفت
وه که این راز باز نتوان گفت

وصل کوتاه و درد دل چندان
که بعمر دراز نتوان گفت

پیش روی تو خامشی اولیست
سخن اندر نماز نتوان گفت

پیش محمود اگرچه پادشهست
جز حدیث ایاز نتوان گفت

نزد آن بت که آفت چگلست
از بتان طراز نتوان گفت

عارضش آفتاب نتوان خواند
قامتش سرو ناز نتوان گفت

مگو از اندهٔ فراق و وصال
کین غم جان گداز نتوان گفت

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالتست
این خود برا اتحاد تو با ما دلالتست

زاهد ز راه شرع کند منع رود ماست
شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است

جان بهر دوست از همه عالم گزیدهام
وان تحفه نیز مایه چندین خجالت است

در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست
کین منصب تهی ست که بس با جلالت است

از شیخ شهر نکته رندی طلب مکن
کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است

زیبد رسول و نامه ز شاهان محتشم
ما را بپای خویش بجانان رسالت است

یاران شنیدهام که ز یاران شوند ملول
وانرا که صبر نیست چه جای ملالت است

جانان مقالتش همه خواند از دهان خویش
لیکن وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

تا کی توان نهفت غم و پاس آه داشت
من خویش را دگر نتوانم نگاه داشت

این جور دیگر است که در امتحان عشق
ما را بجور کشت و هنوز اشتباه داشت

این عارض بهشتی خوبان خلخی
دیدیم با تو نسبت گل با گیاه داشت

دل تا شب فراق بیاد تو بگذرد
پیوسته وصف عارض خورشید و ماه داشت

خوبان بانگ سرخ و رخ زرد ننگرند
خوش آنکه ادعای محبت گواه داشت

غیر از بتان که از غم عشاق فارغند
هر شاهی احتیاج بخیل و سپاه داشت

شاهی بعدل و داد و بزرگی نه بخردی است
ورنه شکوفه افسر و نرگس کلاه داشت

گه عشق چشم و ابرو و گه میل زلف و خال
پیوسته روزگار مرا دل سیاه داشت

گهی وصال

گفتی وصال آنچه جرم از نظر فکند
مسکین مگر بغیر محبت گناه داشت

اندوه دل مبر ز طره دلبند دوست | راحت جان میدهد لعل شکرخند دوست
گو همه عالم شوند دشمن من زین مقال | در همه عالم کسی نیست بمانند دوست
گر همه محرومی است با همه غمناکی است | می نتوان ساختن با دل خورسند دوست
گو همه خواهد شکست هم من و پیمان یار | در همه خواهد برید هم من و پیوند دوست
قسمت من خار بود حاصل من کام تلخ | ورنه رطبها دهد نخل برومند دوست
آن ز دلم وا گرفت وین ز غمم بیخبر | طعنه جانکاه خصم خوشترم از پند دوست

وه که چه شور آورد گفتم شیرین من
گر گذر آرد وصال بر لب چون قند دوست

این فتنه که برخاست ببینید که ماه است | با اینهمه غوغاش بپرسید چه نام است
ماه است و نه ماه است که با حسن مقال است | سرو است و نه سرو است که با لطف خرام است
یغما کند و هیچ نماند بمقامی | این ترک همانا که بیغماش مقام است
تیر از مژه و تیغ ز ابروش به از خط | پیداست که او را سر خونریزی عام است
خیری که ندارد بی خونریزی و خواهد | آن خون صراحی است که اندر دل جام است
نه تیغ و سنان باید و نه تیر کمانش | کان غمزه بخونریزی یک شهر تمام است
گر شرع محبت طلبی همره ما باش | کافسانهٔ واعظ پی اضلال عوام است

راه ارنه بمیخانه باقی است ضلال است — خمار ارنه ز لعل لب ساقی است حرام است
گر نیز نگردد کسی از آتش سودا — صد کوزه دوزخ کند افسرده وخامست
هر کس که ترا دید بردی بضمیرم — گو خود نکنم فاش که معشوقه کدامست

خواهی چه وصال از دل آزاد ز من پرس
در زلف وی آویز که باقی همه دام است

خونریز دو سرپنجه بناید که خضاب است — عاشق کشد و شاد نشیند که ثواب است
بر خصم رخ از مهر کشد بد که فریب است — بر ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است — ساغر کشد از خون عزیزان که شراب است
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب — چشمش همه را خواب ربوده است و بخواب است
آبیست بلعل وی و خونیست بچشمم — کانجه تا خون بود آغشته باب است
هجرش بدر نکست مگر فکر حکیم است — وصلش نه ثابت مگر عهد نبات است
چون باغ نعیم است و مشتاق جحیم است — چون چشمه عذب است و لب تشنه عذابست
هر جا که بود عجز نمی هر جا که غروری — ما را بسؤال اندر و او را بجواب است

چشم وی و ملک عدم و جال و صالست
جائی که بعهد شه جمجاه خراب است

هر که چشمش بتو افتاد گرفتار دل است — وانکه نادیده کند منع من از من بحل است
نتوان راه و کلت گفت مگر حکم کنند — کانچه نیکوتر از اجزای وجود آب و گلست

همه را دعوی عشق است و من از رشک ازآن
که محبت نبود کار زبان کار دلست

شب نه تیره است که در دعوی مرتبت کاکل
گل نه سرخ است که از نسبت رویت خجلست

از چه عمری شد و خورشید رخت جلوه نکرد
که نه با روز قیامت شب ما متصل است

پیش چشمان تو کو خلق زره پوش شوند
تیر مژگان نه کم از ناوک چشم کسل است

چیست شکر که زند لاف ز شیرین لب تو
گر وصال است که از گفته خود منفعل است

فصل گل و موسم بهار است
عالم چمن است و لاله زار است

هم خاک چمن بنفشه خیز است
هم باد صبا شکوفه زار است

مینای گل از ترشح ابر
پر باده صاف خوشگوار است

گل جلوه کنان ز سبزه گویی
وز خط رخ یار گلعذار است

یاران سوی بوستان خرامند
کایام گل است و نوبهار است

واز آنکه تو در کنار باشی
از باغ و بهار بر کنار است

می از چه بروی گل ننوشد
از آنکه بدست دست یار است

من گر تو چو چشم بد بدورم
با باده و گلشنم چکار است

می را چه کشم که بی تو خون است
گل را چه کنم که بی تو خار است

با غمزه طعم باده زهر است
با سوخته رنگ گل شرار است

ای دوست قرار ما نه این بود
باز آی که عهد برقرار است

هر گل که شکفته در گلستان | در راه تو چشم انتظار است

بر رود گل این سرود بلبل
ز افغان وصال یادگار است

خنک این باد که از خاک در جانانست | که دلفروز و فرح‌بخش و عبیرافشانست
کافرم با تو گر لعبت چین گویم باز | کانکه را یار توئی خانه نگارستانست
زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایت | آفتابیست که در پردهٔ شب پنهانست
مفلسم لیک تهی نیستم از عشق کنار | یا توئی یا که سرشکم گهر دامانست
حاش لله که ز دل مرگ برد مهر توام | عشق نبود که نه آمیزش او با جانست
چاک دل را نکند سوزن قنع لا در رفو | غمزه چون تیغ زند بخیه‌گرش مژگانست
بهتر آنست که سودای دگر گیرد پیش | پیش زلف تو دلی را که سر سامانست
تو باین حسن ملاحت نروی از دل ما | یوسف از خوبی خویش است که در زندانست
گر کشی ور بنوازی چه برآید ز وصال | پادشاهی و مملوک خودت فرمانست

هر کسی نتوان کرد جان فدای دوست
ولی چنین که تو دل میبری بباید دوست

برای خاطر دشمن ز ما بریدی مهر | طریق دوستی اینست مرحبا ای دوست
بهای خون مرا بوسه کرده‌ای آرزو | که دوستان نپذیرند خونبها ای دوست
گر از جفای تو جان میبرد دو دنیا | دریغ نیست اگر مسکنی وفا ای دوست

بیا بهر چه

بیا بهر چه تو خواهی ز دوستی و خلاف
که نیست از قبل ما بجز رضا ای دوست

تو از جفا و ستم بر من آنچه میخواهی
بکن که من نکنم دامنت رها ای دوست

شگفت نیست بسی گر بدو کسی نرسی
فکنده دل یک شهر در قفا ای دوست

چو آخرش فلک از دشمنی بباد دهد
بپای دوست فشانیم جان بیا ای دوست

وصال از آنکه برانیش ز آستان نرود
بهر دری نتوان گشت آشنا ای دوست

اگر چه بنده عشقیم و این بشرع خطاست
بر آنکه جرم و خطا بنده راست شرع گواست

دلم چه اشتر مست از نشاط می رقصد
بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
بدین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد
چرا که عشق و سلامت بهم نیامد راست

همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست
دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست

زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق
محقق است که دیگر مراد خویش نخواست

جهانیان همه سودا برای سود کنند
وصال را همه سودا بکه با توش سوداست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست
تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست

مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق
بآن بگوی که از زلف و خال هوش رباست

چه جای سرزنش من که سرو بالائی
بلای عقل خردمند و خواطر داناست

مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی
بغمزه عقل فریب و بعشوه هوش رباست

اگر چه عشق خطا بود و من بران رفتم
بران که صورت خوب آفرید بخت خطاست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
باین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

دگر ملامت دلدادگان نخواهم کرد
که باختم دل و دیدم چه فتنه بر پاست

زبان طعن ز من در کش ای ملامتگوی
که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست

وصال در سر من جز هوای دوست نماند
چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

بتو گلزار بر دلم قفسی است
خرم آن کش بدوست دسترسی است

عاشقی چیست ترک کام و مراد
وانکه زاهد نماست بوالهوسی است

گر دهم جان بقای جان تو باد
چون من از تیغ عشق کشته بسی است

سیم و زر چیست جان و دل سهل است
هر که از دوست در دلش هوسی است

میدهم گر چه عمر جاوید است
در بهای وصال گر نفسی است

ناگزیر است یار از عشاق
هر کجا انگبین بود مگسی است

توبه کردی ز کار عشق وصال
الحق اینکار کار چون تو کسی است

دل و دین دادم و این واقعه تنها مراست
آنکه او بیدل و دین نیست ز عشق تو کجاست

پای جانها غمش از بند غم آزاد نمود
تا بدانند جهانی که غمش عقده گشاست

عقل

عقل هم واله روی تو همین دیده و بس
جان هم آشفتهٔ زلف تو همین دل تنهاست

دل اگر شد ز پی عشق تو سر رفته رواست
دیده گر ماند در او عقل فرو مانده چراست

گل اگر او ست مرا چیست که اندر چمن است
سرو اگر او ست مرا چیست که اندر کل پاست

او اگر شمع بود سینهٔ من بهر چه سوخت
او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست

او چو تیر است و من از بار غمش همچو کمان
زان چو پشت زمانی نکنم بار رم برخواست

او باین گردن و چشم ار چه باهو ماند
سنبلش هر که باهوی ختن کرد خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال
کان سر زلف بلای دل و دین داناست

ز ابرو کرد طلبکار روی مهپیوند
بکن ملامت این گمرهان که اهل رهند

بسی اسیر خم آن دو سنبل سیهند
ولی کسی سیه روز تیم نشان ندهند

حریم بارگه عشق بو العجب جائی است
که جای میسر و پایان بسر ورند اهند

ندانم از تو چه باشد نصیب مهرومان
که محرمان تو در از روی تک نکهند

بشاه ره نه و غیرت بهشت عرضه دهیم
نیاز خویش بانان که محرمان شهند

بناله دو جهان ار کنند زیر و زبر
شهان ملک محبت ببین که بی سپهند

کشی بجرم وفا و شفاعتی است مرا
مکش باهل هوس تیغ زانکه بی کنهند

دو مار تیره کند مهر و ماه و من دیدم
دو مار تیره که آیین روی مهر و مهند

کی چو جام شود سرخ روی و روشن دل
که سجده همچو صراحی کند بپای قدح

چو جان بهای قدح بود دل ساقی
بکرد مهر قدحی تا دهم بهای قدح

بدعای دل ما قدح بکف بردی
یکی بی قدح بر بدعای قدح

مریز جرعه بخاک و من ده ای ساقی
بجان خستهٔ من بخش کو بلای قدح

هر گریه که از جگر نباشد
در عشق تو معتبر نباشد

یا روی چنین قمر نباشد | یا حسن چنین بشر نباشد
از دیده عاشقان مدامش | آن سیل که تا کمر نباشد
از سینه بیدلان مخواهش | هر ناله که بی اثر نباشد
بختم سوی دام رهنمون شد | این کار ز بال و پر نباشد
گر دل خواهی تو دل مبادا | ور سر طلبی تو سر نباشد
داد دل خویش نتوان خواست | گر داد ز دادگر نباشد
شرح غم خویش نتوان گفت | گر وصل بیک نظر نباشد
گویند که در بهشت حورست | گر هست چه این پسر نباشد
اینست که بیوفاست ورنه | یاری به از این دگر نباشد
شب را سحری خوش است لیکن | گر ماهرخی ببر نباشد
اما شب وصل عاشقان را | آن به که زپی سحر نباشد
این میکشدم که میکشد هجر | یارا و تو را خبر نباشد

بیچاره وصال کش ببینه
یک ناله کارگر نباشد

لبت را غنچه کمتر بنده بود | شکر محتاج شکر خنده بود

بسنبل نسبت زلف تو کردم | به پیشش سر به پیش افکنده بود
خریدارش بجان گشتیم و شادم | که وصلت گوهر ارزنده بود
کجا است چون شهید تیغ عشق | که خضر از آب حیوان زنده بود
علاج تلخکامیهای عشاق | ز لعل نوشخندت خنده بود
مرا تا صبح مینالد از رخت بند | گرا و را دیده بیننده بود

وصال اکنون من و یاد وصالش
که نیکو ساعت فرخنده بود

گر دو روز دگر از عشق چنین میگذرد | دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد
دست پرچمی اگر دوست کشاید ز آسمان | کار از ناله و فریاد و انین میگذرد
من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی | با خدنگ تو که از جوشن دین میگذرد
عجب از خلق زمینم که بامن آشنا نیند | با چنین فتنه که بر روی زمین میگذرد
گر تو بر صومعه با گوشه چشمی گذری | آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد
با تو مارنفس از باغ جنان می آید | ور تو ما را سخن از خلد برین میگذرد
من همان روز که آمد برم آن یار عزیز | گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد
نافه گویند ز آهوست ولی نکهت اوست | از نسیمی که ز زلف تو بچین میگذرد

یار اگر این وفاش اگر اینست وصال
هردم از عشق بما بهتر از این میگذرد

اگر کرم ز دور برائی و کرم ببر بجوانی
بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد
بجرم وصل جانان بر او دل نشستن
ز مسلم است از آن که نه پاکباز باشد
ز کمند کرم او ز عجز هم ز هوسمندی
چکنم نظاره او که همیشه باز باشد
ز وصال او حصه او نشب و گر طلب کنی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

آمد از روز کرو دل بتب تا رسد
وصل شاخیست که تا سر ننهد زیر قدم
عضو عضوم همه از شوق ربا نیز هم
دارد
هر مرض چاره و هر درد دوائی

پاک شد از من و دستم بشکیبا نرسد
عاشق روی ترا دست بدامان نرسد
زخم پیکان تو بر سینه تنها نرسد
درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

وعدهٔ وصل مده از پی فردا که وصال
بیم آن است که از پیچ بفردا نرسد

ای دل از سنگ سیه لعل بدخشان نشود
ابر را گو همه جا قطره فشاند چه گناه
همچو خضر ار نخورد آب حیات سکندر
وصل یار ار نشود نیز نصیب چو منی

کنهی لازم خورشید درخشان نشود
زانکه گلخن چو شود رشک گلستان نشود
موجب منقصت چشمهٔ حیوان نشود
خوبی آن مه تابنده بنقصان نشود

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند
چو در غم تو باین حالتم نظاره کنند

کسان که نسبت زلف تو کنند با خورشید
ز عشق رشتهٔ پیوند نگسلم هرگز

چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند
گرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند

غالبش نشاند در کس بیوفائی بیند
خوش نمکیست بیرون از شوخ با شوق تمام
بندهٔ عشقم که بوی آشنائی بیند
هرچه دیدیم بکم از نگار جهان بیگانه‌ست
بهشت هر کی با بوی جنت ای بیند
راست گفت اینکه ... زلف غم او
او لبش منفعت باد و دلی گدائی بیند
هر که از او ... که پادشاهی در عشق
بسا کی مجنون با پادشاهی بیند
عشق با عشق در کس بیوفائی بیند

نه عاشقست کسی کز بلا پرهیزد
که عاشق و سلامت بهم نیامیزد
کسی که پای دلش بسته شد برشتهٔ عشق
چه جای جور که از تیغ نیز نگریزد
عبارت از همه محنت از آن لب شیرین

نکو بگوی که گوئی شکر و در ریزد
نظر چو رفت ز اسلام به دو بر نیزد
خوشا کسی که بخست از نظر ...
من و طرف نظر زندی و دیم قلاشی
کز دور با روی تقوی بعشق بستیزد
اگر چه هست کجا کسی عیار عیش
چنین که یار شنید غبار جیب خیزد
کنون که وصل میسر بود وصال حبیب
کنون که کار رسید بلبش قصها بر انگیزد
ز روز کار که ... انکه دوی

مع الاصل

بسی شنیدم و دیدم تبان سکین را
هزار منفعت از باده بیشتر دیدم
چه حاصلست نداریم لباس تقوی را

دل تهی نشنیدم ز سنگ خاره کنند
کمینه اینکه ز من زار ان کناره کنند
اگر نه در غم مه پیکریش پاره کنند

وصال چاره آن نخست باید کرد
که بر مریض غم عشق فکر چاره کنند

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود
سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت
بایدم ساخت بهجران چو ندیدم و صلت
منکه صد جان بهای نگهی میدادم
گوئیا میکشدم از پی دلجوئی غیر
چارها کردم و زلف تو نیفتاد بچنگ

گرش از سلسله زلف تو زنجیر نبود
ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود
چه توان کرد که کوشیدم و تقدیر نبود
از پی کشتن من حاجت شمشیر نبود
ورنه افغان مرا اینهمه تاثیر نبود
رشته کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کاندر شکن زلف وی افتاد و صال
که علاج دل دیوانه بزنجیر نبود

بوئی ز تو در دست نسیم سحر افتاد
کار دل غمگین بدعای سحر افتاد
دانی که بود باخبر از راز دو گیتی

دل در پی او رفت و چنین در بدر افتاد
وقتی که دعاهای سحر بی اثر افتاد
رندی که بمیخانه ز خود بیخبر افتاد

حرفی زدم از تو ولی از سر مستی
ترسم بدر میکده ام بار نباشد
اسباب نکوروئی و خوبی همه هست
اینست که با اهل وفا یار نباشد
ایمن ز غم عشق تو گر باز توان گشت
در میکده اولیست که هشیار نباشد
این شوق نباشد ره کعبه نبندد
راهم بدر خانهٔ خمار نباشد

هر کس رود در پیش تو غافل نبیند دود
تنها نه غم من دیوانه عقل و هوش
کاری که در دود داغ تو ام چشم تر گشود
این شد که زار و گل شد و محمل نبرد دود
اگه بشودم از دل محبت پرست خویش
پیدا شدم که از پی محمل نبرد دود
در بحر غم وصال تو ام چون سفینه نیست
اما سفینه که بساحل نبرد دود
بی لطف کی که غم تو از دل نبرد دود
باز از محبتان تو کرم است دین عیوز
کانشوخ نبی بت ز محمل نبرد دود
در محمل است و این غم از دل نبرد دود
بر خواطر عیب ز دمن بار نباشد
این است اگر چه وجه حسی تو از این بیم
شب تا سحر نالم و بیدار نباشد
این بود از ناله و افغان که ز عشقش

از زار از همه خلق جهان پرده برافکند	از عارض زیبای تو تا پرده برافتاد
تیر ستم رقیب آمد و شد جان من از تن	زو بر دگری زخم و بمن کارگر افتاد
شد رهبر ما پیر خرابات نرستیم	گر مرحله عشق بسی با خطر افتاد

چون دید وصال از غم عشقش نبرد جان
جان داد که از رشک چو بر آن رهگذر افتاد

دل بسی شعله از عقل برافروخته بود	تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود
همه را دیده شب هجر بدامان ریخت	ان گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود
دل چه شد بسته زلف تو ز من یاد نکرد	غالبا رسم وفا را ز تو آموخته بود
سوخت رشکم که شود برق که امشب من	کاتشین روی خود از باده برافروخته بود
یا نبوده است بحسن تو کسی در همه خلق	یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود
نام بی باو سری برد که جان خواهم باخت	سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

عاقبت در سر معشوقه و می کرد وصال
آنچه از تقوی و پرهیز که اندوخته بود

نه همین چابکی و خوب خرامی دارد	سرو من شیوه خوبی تمامی دارد
گرچه از بهر فریب دگران است خوشم	بدو روزی که مرا یار گرامی دارد
ما ز غم سوختگان را غمی از دوزخ نیست	زاهد اندیشه کند کو همه خامی دارد

یکدانان که دل از مهر تو برداشته اند
هجران ز خاک در تو جای دگر داشته اند
کاف کردون که چرا ز فتنه بپا داشته اند
طرح ابروی نکویان که بطرز دگر است
نقش کردون که چرا ز فتنه پا داشته اند
طرح حسن از طاق و دریکده بر داشته اند
عاشق است که عنان دلش از دیده داد
در جهان ز غمت دیده نه ز نو داشته اند
ای که شغلی ز صبور است علاج غم او
سر تو از دست حریفان که نگه داشته اند
وفا بیک

بعد از این

بعد از این هیچکس از عشق ملامت نبرد
با چنین درد که هر عارف و عامی دارد

چون بود ذوق محبت نبود خندانی
یار شیرین لب اگر تلخ کلامی دارد

نچشد چاشنی عشق که ترسد ز جفا
نبرد سود که پروای حرامی دارد

گوشه در دلم از خیل غمش خالی نیست
ضبط این کشور ویران تمامی دارد

همه را حسرت شاهی و عجب بین که وصال
تا ترا دیده تمنای غلامی دارد

نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد
خیال هیچ منی ترسمش ملال آرد

تو شاه عرصه حسنی ستم بکس مپسند
مباد سلطنتت روی در زوال آرد

بر آفتاب مه ماست ز ابروان دو هلال
که آفتاب بهره یک هلال آرد

بجز خرام ز سرو تو شیوه‌ها دیدم
هنوز تا چه ثمرها که این نهال آرد

نشان عاشق روی تو آتشین خوئیست
از آنکه روی تو پیوسته در خیال آرد

چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا
نه ممکن است که نقشی بدین جمال آرد

بغیر نیشکر از هر نی شکر نخورند
گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

آن نه رویست که رو دیده تو آن بر گیرند
وآن نه قامت که گذارند و صنوبر گیرند

آن نه یاریست که با او هوس خور کنند
وآن نه لیلیست که با او می احمر گیرند

حاصلی نیست که با کوی تو رضوان طلبند
صرفه نیست که با لعل تو کوثر گیرند

وفا بهیچکس آن دل آن بیوفا نکند
بجای مهر و وفا عرض جفا کند بکند
حدیث رفتن تقصیر بیش تنی صد آه و فغان
ز روی تو بهر نظر ز فغان کند بکند
برای مرگ خود امروز در دعا بکسی طلبم
اجل ز درد فراقت ز کار ان را داد او را
اجل شود از عاشقان نکند
چو چشمش نشود از وصف نکند بکند
زبانه نایل صلح وصف ز تیغ جفا
اگر هزار جو من بسر ز خوانند بکند
عذر زشت بسی روز چون بجان مشتاقان
گمان غمزه گرد خطا کند بکند
طلب از هزار زمین گرفت لیکن آن بوفا
وصال تا کی بیاد وفا کند بکند
ستم نیست اهل

چو او دلست و دو جان محرم باشد
که هر جا یار باشد غم نباشد
دلی کز عاشقی ویران نگردد
بنای عشق او محکم نباشد
غم ما گر بود بسیار غم نیست
نباید کز کسی گوشت دی کم باشد
مرا با غم نباشد محرمی کوی
که غم را کی محرم باشد

بناشد چون وفا در طبع خوبان
چه باشد عشقبازی هم نباشد
بجز زلفت که روز ما در هم باشد
مبادا روز که سودای زلفت
که آنجا خاطر جمعم نباشد
تو هم با لطف رندان از آن رو
که گر لطفی کنم بکام باشد
صحبت رندانه و بی بند و کوی
که جام باده جام جم نباشد
بجز از بیخودان رازجهان را
که در مجلس بجای غم نباشد
بگو با این کسان زاهد رو زرخ
وصال اندم به بند غم اسیر است
که با غم ندیده همدم نباشد

آن عشقت که در سینه کسی میگنجد
باکه گنجد در آن سینه نفس میگنجد
همه کس باده لعل لب ساقی بخشد
ورنه در محفل مذان همه کس می گنجد

دید با روی تو در سینه نگنجید دلم
مرغ با شوق چمن کی بقفس میگنجید
عشق از انبیان که سراپای وجودم بگرفت
تو نپندار درین خانه بهوس میگنجید
سخن از زلف تو خواهم
سبب جنبان نو از دل عیسی میگنجید
سخن بسلسلت که در کار دو محبوب
کی جلوه نیک و کار [illegible] مینجید
آن بعزه که در موسی و کاهی [illegible]

چون رخ و زلف نمائی ز رخ و زلف بتان	عود بشکسته به پیش تو بمجمر گیرند
من ز مهر و می خود شادم و بی مهری تو	تاکه بی باده سران از تو طمع برگیرند
عجب از غیرت عشاق اگر دامن دوست	بگذارند و بکف دامن داور گیرند
کشته تیغ غضب ناز تو هلاکش مشمر	هر که در عشق رود زندگی از سر گیرند
باده بی روی دلارام شمارند حرام	پیش من لیک چو با روی تو ساغر گیرند
دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام	چون گلو تر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسّر نشود وصل دلارام وصال
به که هر کام که جویند میسّر گیرند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند	نبود عجب که در دل آتش گذر کنند
کی با چنین جمال نظر بر قمر کنند	یا با چنین مقال خیال شکر کنند
تا کوی دوست هر چه جای دگر شوند	تا عشق دوست هر چه کار دگر کنند
دردا ز تو امیدی ز چه اندوه جان خورند	تیغ از تو میزنی ز چه پروای سر کنند
ایدچه قصه غم عشق تو در میان	آن به که قصه های دگر مختصر کنند
تا چاره ما و زخم خدنگ غمت چو نیست	صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند
نتوان بیاد حور بهشت از جهان گذشت	الا که آرزوی تو از دل بدر کنند
فرخنده روز کار کسانی که تا بشب	روزی بشب برند و شبی را سحر کنند
نه ماه دیده اند و نه رخسار دلکشت	آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند

نشنیده ام

شنیده‌ام که قصه‌ی مستی آورد
از وصف لعل او ز خودم بی‌خبر کنند

اکنون که سوختیم حذر از عاشقی چه سود
باید هم از نخست ز آتش حذر کنند

پیش من آن سفر که شمارند چون سفر
آن نیست کز دیار نکویان سفر کنند

بر قول آنکه عشق گناه است اهل عشق
گر سر نهند کی سر ازین جرم بر کنند

حیف است بگذرند بعیب کسان وصال
تا میتوان بعارض خوبان نظر کنند

دامان مرا دیده پر از دُر ثمین کرد
با هر که وفا کرد باو عشق چنین کرد

جز من که ز عشق تو شد این هر دو ز دستم
هر کار کسی کرد پی دنیی و دین کرد

کامی بسلامت نبود در ره عشقش
یا غمزه کمان کش شد و یا طره کمین کرد

من روی ندیدم که لطافت بر از این داشت
یا لب نشنیدم که عبارت به از این کرد

در کاخ چو شد کاخ چو بتخانه چین ساخت
در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد

خونی که لبت کرد ز غیرت بدل لعل
زلفت همه را در جگر نافه چنین کرد

هر خانه برانداز که آشوب جهان بود
بیداد سر زلف تو آخر خانه‌نشین کرد

من رخ ز چه بر تابم از آن به که قمر نیز
از بهر تماشا ز فلک رو بزمین کرد

چون صبح شب تیره ما ساخت منور
کوئی که ز خاک در شه زیب جبین کرد

خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد
که خوی چون ملک و روی چون قمر دارد

کدام شاخ بدین گونه میوه آرد بار
نخوانده‌ام که یکی سپد بان سخن گوید
پری که از نظر آدمی بپرده دراست
کسی که لاف ورع میزند بروی چنین
عبث درین سر کو با جفای خصم نساخت
کسی که گفت ره عشق بس خطرناک است
هر آنکه در ره معشوق زر فشاند و سیم

کدام باغ چنین سرو سیمبر دارد
ندیده‌ام که یکی پی میان کمر دارد
مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد
مسلّم است اگر تاب یک نظر دارد
دلم که پیش تو زآرام خود خبر دارد
محقق است که جان پیش او خطر دارد
نه عاشقست که بیچاره بیم سر دارد

وصال از نی کلک تو بس عجب دارم
که او بحوصلهٔ عالمی شکر دارد

مشکل که پیش تو اهل وفا زندگی کنند
گر برقعی ز عارض تابان بر افکنی
گر سر فرو بسلطنت آری بدینجمال
هر جا سخن ز طرهٔ آشفته میرود
عقلی که شد بعهدهٔ او کار عالمی
تا پای میرود من و راه طلب که دست

ور زندگی کنند بشرمندگی کنند
کی وصف مهر و ماه بتابندگی کنند
شاهان بهشت آرزوی بندگی کنند
تعریف حال ما به پراکندگی کنند
با عشق نسبتش بفرومایندگی کنند
بر گردن مراد بجویندگی کنند

جان در بهای وصل تو دارد وصال آه
گر قیمت متاع بارزندگی کنند

از صبوری

وقت صبح خوش از این پیش پارسائی میکند
آشیان از رنق آه حرمتی سوزد بر غ
چون نظام محتسب منع از فی کلاه و بود
عشق گاهی همچنین مشکل کشائی میکند
ور که بربن بود مشکل هجر یاران بود
بی وفائی میکند چون آشنائی میکند
تا چو خواهد کرد بیگانگی آن تند خو
آشنا گفتم بیل بی وفائی میکند
ان پری با عسری ... آشنائی میکند
هر که از دام فواسک رهائی میکند
ان طلبکار حرم دین بکعت خود از صنم
عشق هر کس را بنوعی رهنمائی میکند
راحت اندر بینوائی هست در دام فلک
کاکمه درویشی کنید پادشاهی میکند
شاید ار ماند وصال در کشائی در نظر
زانکه در کوی مغان عسری گدائی میکند

کالجا بد بر کس بزبان می آید
بی کن فنا عشاق و بینش وصال

عاشق زاری بکوی عاشق زاری رسید
جان گرسنه‌ای بدر حسن ... بدری رسید
باز کالای نکوئی با جفای مهوشان ... بود
جان که عسری با جفا کاری رسید
باز در سر منزل یار جفا کار ... قفس
مرغ دل را گر زبانی با نشیبان بود ... رسید
گره آشفته طرار دلداری رسید
گر چه بکلی بیچاره بنودان کلی خیرت دار
باز دل در کلبهٔ دلدار جوئی همچو خون جاری رسید
... دلدار

از صبوری هرکه راز عشق میخواهد بپوشد
نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد

ناصحا جهدی که یادش در ضمیرم نیاید
ورنه دل هر روز و هر ساعت فضیحت میشود

منع من از ناله با سوز درون ها سودمند است
آتشم منشان اگر خواهی که دیگ من بجوشد

دل ز جان برکندن اولیتر بود گر فهم جانان
در بپوشد دیده زان بهتر که از دلبر بپوشد

هرکجا اندر زمانی چشمی که از رو بپوشم
تا چه زان بهتر خرد آنکس که یوسف میفروشد

کیمیا گر راه سی ماند دلم راه وصلت
هرچه کمتر یافت مسکین در طلب افزون بکوشد

هرکه او بر درد دوری چاره میجوید نیابد
باده زهرش با دگر بید دست خون دل بنوشد

کشتم ایمن از زوال عشق در هنگام پیری
برف چون برکوه افتد چشمه دیگر بجوشد

چون وصال ار بایدت گفتار خوبا در دل کن
چنگ اول سینه بخراشد وز ان پس میخروشد

کو باین حسن و لطافت دگری خواهد بود
نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود

کرم از روی چنین یکدو نظر بار گرفت
تا کجا طاقت صاحب نظری خواهد بود

کس ندانم که ترا دید دگر بار نخواست
ور بود نیز بخرمن دگری خواهد بود

من سیر از عشق نپیچم بهمه حال که هست
ور سری نیز رود مختصری خواهد بود

غایت لعنت که از دست غمت جان ببرم
پیش هر سود که باشد ضرری خواهد بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند
تا و میخانه که انجا خبری خواهد بود

ابر رحمت اگر اینست که من می بینم
کشت ما را مدد از چشم تری خواهد بود

یک دل کانذرو کالای دانش [illegible]
غمزه‌ها بار نکرد [illegible] خواری [illegible]
[illegible] از ما مهر [illegible] از این بس جفا ها دیده
[illegible] شاد باش ای دل [illegible] وصال [illegible] مهربانی
[illegible] سوی ما آمد وصال [illegible] شد باز
کامیابی [illegible] سوی [illegible] دار
بیهوده دل بسوی [illegible] نور و نمود
ان یکیست [illegible] جانان [illegible] ابدا [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] من نبود
[illegible] بر خلاف خواهش او گفت [illegible]
[illegible] تیغ جفای او [illegible]
غم از دلم که [illegible] نمود
[illegible] ماند که [illegible] مراد
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] گذشت و [illegible]
[illegible]
چون [illegible] نمود
کار [illegible]
[illegible] دلی ناله اثرها دارد

از جفا با خسته دلان باز نظرها دارد
ذره دعوی پروانه اگر سوختن است
دل ما نیز درین شیوه هنرها دارد
[illegible] الم محنت هجران و ستم
عشق [illegible] خبرها دارد
ناله دوش [illegible] سر پیدا آورد
ناوکی ناله شب چه اثرها دارد
جور چند ای فلک [illegible] در غم من
کاش سینه عشاق سپرها دارد

بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم | کانچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفائی سهل است
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

شادم که خوارهای عشق از اعتبارم افکنند | ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او | میگفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند
شادم که بی پایان بود بحری که در وی غرقه ام | کامید موجی نیستم کاندر کنارم افکند
هردم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد | امید وصلت پردها بر روی کارم افکند
برگ شکفتن زین چمن نبود نصیب غنچه ام | زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند
باد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و من | تخمم اگر یاری کند دران دیارم افکند

پروانه را مانم وصال از عشق شمع محفلی
کاهنگ وصلش چون کنم بر جان شرارم افکند

برخلاف عاشقان شادم ز پند | زانکه از پندم قوی تر گشت بند
فخر من در عاشقی از کشتن است | شمع از گردن زدن شد سربلند
عشق یار از هر غمم آزاد ساخت | این عجب دیدی رهائی در کمند
چونکه هر چشمی بروی اوست باز | چون بر آتش من نسوزم چون سپند
از تو من واقف نیم بر خود طبیب | نیست جز دردم دوائی سودمند
جلوه خوش از سرو یا از قد یار | خنده از گل یا ز لعلش نوشخند

عشق شاهی که درین ملک خطرها دارد
عقل غافل که درو هیچ شبی رخنه نزد
چشم مست که بعشاق نظرها دارد
حرز بازوی تلم گشت و من ...
دیده عشق که صد گونه خطرها دارد
از کجا جان و دل و دین بناکی پای نهد
بهر وادیست که در جوشش غمها دارد
صحرا و بیابان بود ...

شاید

[illegible]

شاید ار معذور دارد بنده زشت	زانکه بید روی نالد دردمند
نوش باشد نیش باشد ساز کار	وصل باشد هجر باشد دلپسند
چیست حال صبر پیش زور عشق	چون ضعیفی با حریفی زورمند

بوالهوس هر سو نظر بازد وصال
عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق مشکل با بلا سازد	کاین زند دامن بر آتش وان در آتش میگدازد
اگه کشتی بخت اگر سازد بسازد یار با تو	یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد
ور غوای نفس ان غالب شود گر روی گرزد	در قمار عشق بردن را بود کو جان ببازد
چون تو منظوری جا دارد اگر بر خود بنازم	اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد
از بتان گردن فرازی منیتا اندر عهد حسنت	ور بود از حسرت تیغ تو گردن می فرازد
از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت	سیم وی را نیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی بینی وصال از دوست نومیدی مباش دست
گر غمت گر پشت خم سازد چو چنگت می نوازد

این لف و خال و خط که بر از روی دلکشند	اهل بهشت لیک مقیمان آتشند
روی تو در زند دل خط و زلف پیچ و تاب	همسایگان درد خود آری مشوشند
گویند زاهدان که نظر باز و دوزخیست	من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند
دانی که صحبت که کدورت برد ز دل	دردی کشان که هیچو می صاف بی غشند

[illegible]

ببر کوشش که تا مدعی بسیار باید
بلا دور دو غمت عاشقان مخلص
جادو جو تو زاغ غیر را شاید
وصال آن بتو کو بجز خشش نشید
بجو دو دوستی عاشقان بغیر آید
بلش بیج نخود دل وار بان در ادراکم
کی که ابد مرا شیخ حال نماند
چلیم از غم دو بیچه بکلم پیچی
زمین کرده زبان پیشه کار ملک
ز نظم حافظ نمانجای سخن بدست

چند آن کنند جلوه که شید اشود کسی
ای دل مخور فریب که خوبان پریوشند
عیب است پیش طایفه کار عاشقی
وانان که عاشقند بدین یک هنر خوشند

خواهی وصال وصل بتان با جفا بساز
ساغر کشان بزم محبت بلاکشند

نور اتا چون خودی بینی بدست آینه باید
ولی چون خویشتن بینی به پیدا دت بنغر آید
نو ای واعظ نصیحت را بهشیاران مجلس گو
گران چشمی که من دیدم بگوشم پند در ناید
چنان مسکین که هم ز اول بتقدیر پریحشمت
که اخر با هنر افسون ولب از دست بر ناید
بت ما کو می امشب از در این خانقه بگذشت
که شب بگذشت و از این صوفیان یک تن نیاساید
بو اعظ چهره بنما گرچه بینائی در و بنود
هم اخر این اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید
نمیدانم چه سنگ است این که در بر جای دل داری
که سنگ ار بنگرد سوز دلم بر من ببخشاید
عجب داری ز من کز بیخودی دستی برافشانم
تو گیت ساغر بخاک افشان و بنگر چون برقص آید
نه مانی با همه صنعت که من خود انچنان دانم
که انکار است این صورت تنی زینسان بیارآید
مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت
کس ار دارد دلی از سنگ خار سخت برتابد
گلی رنگین بدست آورده ای عندلیب اما
دریغ ان پیکر زیبا که او چندان نمی پاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی
که تا بر خویشتن دل بسته کاریت نگشاید

دوشم که دست در سر زلف نگار بود
هر ارزو که داشت دلم در کنار بود

بسیار زلف پرشکن و درهم او فتد
امابدر بربائی زلفت کم او فتد
راز جهان و رموز آن یافتن مگر
عکسی ز جام باده بجام جم او فتد
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش
کاری مکن که راز بنامحرم او فتد
دل گرم شکوه و تو بخش بیاد خود
یارب مباد با تو کسی همدم او فتد
جز تو کاش بیجو وفای تو کم نمود
جز تو کاش بیجو دلت محکم او فتد
عهد تو کاش بیجو فرح بخش می ...
بگذر ز دوست جام ز دولت با غم او فتد
کاری مکن که کار دولت ... طلب وصل
از روی خوب مهر و وفا با هم او فتد
بس مشکلست حسن و وفا ...

کو غنچه ... مست کبرد
کو غنچه شهر ... کبرد
درکوی تو ...
تمت

حشمی

چشمی که تا بروز در انشب بزم ما / در خواب بود چشم بد روزگار بود

میخور که بر فسانهٔ واعظ مداد گوش / ز انرو که چشم بر کرم کردگار بود

ز انجام عشق بیم دهندم که دوزخ است / من دیدم این معامله ز اغاز کار بود

کفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق / چون دیدم این پیاده نه مرد سوار بود

جز دست کشتنم که بدادی بمدعی / بس دستها که دادی و ناپایدار بود

دانی وصال از چه سیه کرده نامه را / شرم آمدش که عفو وی امیدوار بود

گرچه بتان مهوشند و مهرلقایند / با تو همان به که خویشتن ننمایند

راند هر در شدم ز خوری عشقت / آه بکویت کرم دری نگشایند

رسم غریبی است در دیار نکویان / جور نمایند و دوستی نفزایند

نقش نگین را توان زدودن و نتوان / نقش غمت را ز لوح دل بزدایند

پاس دل و دین بسی نمودم و غافل / کاخرش از من بغمزه بربایند

وصف لبت گر وصال گوید از آن زن / بس شکر از کلک او که خلق بخایند

پیرم و از سر من عشق جوانان نرود / هرچه در طبع بشر جا کند آسان نرود

همه گویند که پیری زسرش دل برگیر / عشق راهیست که با عمر بپایان نرود

ای اجل رنجه مشو قتل من از تیغ تو نیست / تا که جانانه نیاید بسرم جان نرود

[illegible] [illegible] سپرد
[illegible] سپرد

بکوی میکده روزی گذار خواهم کرد
هزار دل چو دل خود فکار خواهم کرد
[illegible] عشق کار خواهم کرد
[illegible] کنار خواهم کرد
[illegible] آشکار خواهم کرد

گرفتم اینکه فلک را ز کینه باز آرم / چگونه عهد ترا استوار خواهم کرد
جز از غم عشقت نبود و میگفتم / که شرح غصهٔ خود پیش یار خواهم کرد
بنقد جان اگرم دسترس شود روزی / بخاک مقدم جانان نثار خواهم کرد
وصال گویدم از صبر چاره هم نیست / اگر صبور نباشم چکار خواهم کرد

یاد یوسف ز غم پیرهنم فارغ ساخت
گو دگر قافله از مصر بکنعان نرود

ای پدر اینهمه شرمنده ام از خوی بکمش
سر شوریده دگر در پی سامان نرود

این من و راه صلاح از من آید کاری
ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود

اگه کعشی نظر از روی نکو باید بست
گر به پیش نظران سرو خرامان نرود

آنچنان روی که از چاک گریبان بیند
دست مسکین چکند گر بگریبان نرود

ان نه عشق است که در دل رود از بیم رقیب
شوق حاجی ز سر از خوف مغیلان نرود

هر که مجنون تو شد نقد رش باشد هوش
گرد در خیمه لیلی به بیابان نرود

با تو ان عهد که بسته است وصال از سر مهر
اندر آتش رود و از سر پیمان نرود

از یکنظر نوازد و از یکنظر کشد
ما بنده ایم اگر بنوازد و گر کشد

زهر کشنده هست چو هجران روی یار
کان می کشد بتلخی وان تلختر کشد

از رشک غیر گرچه بهجران رضا شدم
هم باز رشک غیر که هجران بسر کشد

گویند خضر جان ندهد ز آب زندگی
هم است کان دو نرگسش از یکنظر کشد

هرگز نمیرد انکه ز لعلش حیات یافت
اورا بضرب تیغ جدائی مگر کشد

مانند شمع در شب هجران وصال اگر
اورا بوقت صبح بتی سیمبر کشد

نگو زنجیری زلف تابان تدبیر میخواهد
کسی کاین رشته از کف میدهد زنجیر میخواهد

صحبت آشنا بیگانه رفت
بسی ما ده بجرم زلفت
چه شد ابا که در گوشش تو امروز
مو زلفت بدست شانه افتاد
جمال ع... علم از دل برون کرد
بکوشم کار با پیمانه افتاد
مرادم بود در روزی نیک و ناقی
کارم بر در میخانه افتاد
ازره پیرون شدم ... بکوه
بجز ... درین ویرانه افتاد
گذارت بر دل دیوانه افتاد

بگوشم حرف وصل افسانه افتاد
که کارش با دل دیوانه افتاد
وصال امروز در زنجیر غم شد

غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند
کاتش رخسار گل اخر بجانی میزند
رشته دام تو منها کند بر دست و پا
صید ما کز ضعف در رستن دست و پائی میزند

بهر غم نوبتی است با خون دل ارامی دمی
عشق با هر کس بجز خون خود وصلائی میزند

رسید از بید جانان بمن نوید و نیامد
نوید امدن جان بتن رسید و نیامد
هوای امدنش بود یار مصلحت آیا
بجز ملال من از اشتیاق دید و نیامد
بجز بلای من ... خود بخشید
بجز زحمت و ... ببخشید و نیامد

که جان رسیدن ... جای

ازان هم

چو پای گرفت و می بر و لب بر لب
قدم چو جنگ درین از روز چمن و نی
وصال آن کی از مرغ دل بدارم و دم
همین ... از این پیشان پیوند
روز ... از دست از جفا خواهد رسید
دل که باید او وجود از دیار خواهد رسید
از سر ... پا خواهد رسید
کار با او یار با ... ز من آرام
باجرای او ... برون خواهد رسید
ماجرای ما و جانان تا کجا خواهد رسید
بی نفس وصل تو از هجر ... خواهد رسید
انتظار غیر ... کوی ... خواهد رسید
سگ کویش ... عشاق ... خواهد رسید
کار ما ... پیام صبا خواهد رسید
تا جان ... اکنون ... خواهد رسید
کس ... از وصل ... خواهد رسید
غیر ... از ... خواهد رسید
... امید و ... خواهد رسید

از آن تهمت که از پیران جوانان را مستی رسید	که عاشق خویشتن را در جوانی پیر میخواهد
کسی کو را ز پیری پشت شد همچون کمان چون من	اگر پیوست با ابرو کمانان تیر میخواهد
گذشت آهم ز سنگ و در تو سنگین دل نشد کاری	دل سنگین که گفتی ناله شبگیر میخواهد
اگر خیری ز من خواهد نیاساید دل از شادی	مگر دانسته این کاکنون مراد لگیر میخواهد
خدنگی را بجانی میخرم لیکن از کجا آرم	جهانی جان گران جان جهان توفیر میخواهد

وصال از زخم دل اکنون چه مینالی بدان نسبت
که چون پیوست با ابروی او شمشیر میخواهد

عشق تو از جان من دمار برآورد	جان فگارم ز بیخ و بار برآورد
مهر تو گفتند نخل بی ثمری بود	این همه رنج این نهال بار برآورد
با دل از سنگ سخت تر چکند دل	آه گر فتم ز سنگ کار گر آورد
مرگ بیکبار بیشتر نه و حسرت	جان من از تن هزار بار برآورد

کاش صیدافکنان که خونخوارند	صید خود هم ز خاک بردارند
نه که کوشند و افکنند بخاک	و آنچنانش بخاک بگذارند
سعیشان آنقدر که صید کنند	و آنگهش ناگرفته انگارند
یا نیازند کاش ساز شکار	یا که فتراک نیز بردارند

مکن گردون که هر دم آهی برآید
کسی را که کام از نگاهی برآید
مبیند یار دان که محرومی آرد برآید
گر از تربت من گیاهی برآید
اگر کار با زلف بخت مشکل
که کام دلی از نگاهی برآید
بود بیکه گذشت توئی در مین
چه حاجت که نام کسی برآید

گفتم ای دل حذر که چشمانش — خواب بیدار و مست هشیارند
پر فریبند گرچه مخمورند — شیر گیرند گرچه بیمارند
با همه زیرکی زنندت راه — راست آمد که هر دو سحّارند
عاشق از کیمیا عزیزتر است — وه که در چشم گلرخان خوارند
آدم از روی معنی آدمی است — تو بصورت مبین که بسیارند
غالب اینان که آدمی شمری — همه گرگان آدمی خوارند
از برون نوش و از درون نیشند — در عقب خصم و در نظر یارند
کی سزاوار دوستی باشند — که بصد دشمنی سزاوارند
بر دیوار کردن اولیتر — تا بدینان که نقش دیوارند

شایدش گر وصال بنوازند
چون وصال ار یکی بچنگ آرند

بدلبری نه همین چهره دلربا باید — هزار شیوه بتان را بجز وفا باید
که گفت کانکه گل‌اندام و ماه سیما شد — همه بمردم بیگانه آشنا باید
وفاست زینت خوبان چو غازه رخ (ملوک) — که گفت هر که نکو روست بیوفا باید
بحسن و خلق توان نیز دل ز خلق ربود — همین نه روی دل‌افروز دلربا باید
بغیر حسن دو شرط است دلربائی را — یکی وفا و دگر آنکه در حجاب باید
نه هر که اهل نظر شد نظر بمهروشی — نگار من که نظرباز پارسا باید

الکریم ای از عاشقان ... برآید
بروز جوانان بیدل نشسته برآید
تا کز نگاه های ... برآید
وصال ار بیابی خوبی دو ...
که آه از دل و ... های برآید
... دل خسته های برآید
نفس را بدل ...

جان بدادم گرچه بیجان جسم و تنم میرم
تا نپنداری که بی روی تو خواهم میرم
گاه از کویش برون میکشد رشک رقیب
گاه بشوق روی او با صد ستم میرم
آنکه دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی دوست
امشب آنجا باز با حال غم میرم
هر دم در کوی بیمرادی بامید وفا
دل پیش کافری بر صنم میرم
همت عشق ار مدد ندهد جان من بین که من
ذره بودم بی‌سر و سامانم میرم

... عشق ... سحر ...
... جام شراب میرم

عاشق ... جام ...
... بار ... جام سرو ...
... جان ...
... سرو ...
... بچه ...
بلبل ... چون ...
... ویست

بجزنو

نجر بتوبه تقوی نظر نگردد پاک | رخام تا که شود لعل سالها باید

وصال خون شده دل از زمان حرمان آمد
مس گداخته را فیض کیمیا باید

آنچنان دوست بمن کرد بدشمن نکند
برق با خار و خس و شعله بخرمن نکند

نه همین من بغم دگر فتارم و بس
گل شادی کس از این باغ بدامن نکند

مزن ای خصم بمن طعنه ز بیمهری دوست
با که آن ماه وفا کرد که با من نکند

اینچنین بت که توئی گر سوی تبخانه شوی
سجده بر هیچ بتی هیچ برهمن نکند

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند
دل ز جهان بگسل و بدوست به پیوند

دل که بمهرش سپردی از همه بگسل
چشم که بر روی کشادی از همه بربند

پند کجا دوست را ز دوست برد
پند نه گر بشنود او جدا کنی از بند

عاشق خورسند کس ندیده بجز من
عشق تو نگذاشت گرچه بگدا خورسند

زحمت دیوانگان خویش چه خواهی
پرده بر افکن به پیش عقل خردمند

خلق مرا منکرند لیک تو را نه
گاه ز بندم کنند بیم و که از پند

من هم از آن خوی جا نکند ز نجانم
لیک نه بینم کسی بروی تو مانند

بر شکر آنکس که راه داد مگس را
آه که بر طوطیان رو نکند قند

[illegible] از رفیق از گر تیغ و دل من
[illegible] از خود شیدا شود
[illegible] و طعم تو سودای زان
[illegible] صورت نشد [illegible]
[illegible] ز وصال از دوام [illegible]
[illegible] با مهربان دارد
[illegible] با هر کسی وفا دارد
[illegible] پر جلوه زری
[illegible] شاخ بلندی آشیان دارد
خوشا مرغی که [illegible] با صد باغبان دارد
فغان از بلبل [illegible] دارم و صد باغبان دارد
در آتش من [illegible] بگلزار دارد
نالم از آنکه [illegible] دوستان دارد
[illegible] گلستان را
[illegible]

کسی کار دراز [illegible] بجا و عده فردای زاهد را
نوای نی بگوش آنکه دارد و نو بشعر یاری
خوش است نامه آهنگ درای کاروان دارد
وصال امشب دگر [illegible] نی نیکند گویا
ز وصفان لب شیرین حدیثی بر زبان آورد
کرد با گردون جفا با مردم هشیار کرد
فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

غیر را اگر عزت افزود مرا گر خوار کرد
فارغ از رنج نخوتی بی سبب بخشی وصل
زانکه با ما همدم از این غم و وفا بیمار کرد
ای رقیب از محرم کی قریب و محرم
اسمان کی کند دوری با من او را یاد کرد
خواست تا از من بغمی انتقام او کشد
در تو خواب او ر دانا حلقه پیدا کرد
تا دلت سنگین بار اتحلف باشد ار
تا برون از پرده شد رو جانب بازار کرد
تا که بو حسرت بکساله را اصل که گل

تا که بگویم وصال کان لب شیرین
کام ترا تلخ میکند شکرخند

نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد
اگر نقاب ز رخ برکشد که تاب آرد

فسرده‌ایم و ز معشوق و می گریزی نیست
فقیر موسم دی رو بافتاب آرد

ببوی کوثرم از جام باده بازمکن
چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فسرده غنچه کی برد فسرده دلی
اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نه کیسه زر و سیمم نه بزم نقل و شراب
مگر کسی منت از پی ثواب آرد

عنایتی منت ملیست بختم آرد کامش
بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگرچه گداست
که گنج عشق تو را در دل خراب آرد

یارب آن قوم که برگرد من منجیند
همچو من دل بغم سنگدلی دربندند

تو بلای دل خلقی بچنین حسن و جمال
من از آنان که بلا بر دگری نپسندند

صبر از آن قوم محالست که پیچ تو شکن
جور از آن طایفه زیباست که بهمانند

تا که شیرین شود از وصل تو اش کام امید
حالیا شور ز عشقت بجهان افکندند

چه غم که بوسه جانان بنرخ جان باشد
چو جان ز بوسه دهد بوسه رایگان باشد

لعل تو نیستی و ز آن شکر بی بسته اند
تا دمن غمزه تو غنچه بی نی بسته اند
در طرف باغ و زاغ باده کش ندراغ
خواص که درهای باغ برخ دی بسته اند
چشم زخم کشی برخ افکن که او
تا بتو بکشاده چشم دیده وی بسته اند
شاید اگر ره دی بر در خود انکه راه
کرده بکوی تو در راه زنی بسته اند

کج کلاه من چو جان ای جان لعل صید خلق و من امید
که بنفشه اش مشکین لعل کلاه پنبش نامرغیند
خرم انکه او و بوم کاسه باغ بی ... صبح جام ...
میخوردن ... صبح ... و شنعل
تا زمان عارضش ... شود نازکانش ...
تا بجمع باغ میکند با کوشه بام بی نمد
بکیار ادبه

اگرکه

[illegible]

اگر که عشق تو با جان سرشته اندر جنست	که جان ز تن شد و عشق تو همچنان باشد
ضرورت است گریز از بلای ناکسی	اگر نه از قبل یار مهربان باشد
هلاک ما ستیز فراق و طعنهٔ خصم	چه حاجتست که تیر تو در کمان باشد
چه جلوه میکنی ای گل ز دست گلچینان	هنوز خار تو در پای باغبان باشد

وصال یکدمه وصل تو را بها چه دهد
اگر نه عمر گرانمایه جاودان باشد

تذرو آنچنان سروم که بالای تو را نازد	ولیکن با چنان قامت چنین رفتار نتواند
دو چشم از گریه جیحون گشت و هم ننشست شور دل	کسی چون آتش دل را به آب دیده بنشاند
از دل بستدم کاموزمش رسم وفاداری	وزین غافل که با این عیبش از من بار نستاند
ز یاران روی برگردان بگفت تا دل با تو گردانم	کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند
دل از سنگ تا بدستهٔ دل با همه سختی	دلی از سنگ با یدسخت تر تا حال من داند
غلام باد آن ساعت که زلفش درهم آمیزد	نیارد کو بمن بویش ز خصمش رو بپوشاند

وصال از بخت جانی نیست گر عشق تو بندد جان
تو باری آستین افشان که جان بر پا فشانیده

یکنظر بر تو نظر از همه عالم بندد	عهدها بشکند انگه لعبت بپیوندد
هر که منظور ندیده است و ندارد نظری	عجبی نیست که بر گریه ما میخندد

گمان پیوسته بر دل ... بود
دگر نه رفتم از کوی دوست ... بود
نرفت پای ز جا گرچه بی جا دیدم
امید طاقتی از صبر پای بر جا
بود از غرور ندیدی به سوی من ور نه
بی به روش دو چشم تماشا بود

علامتی کز کبت بروزه یارانم
زنی باتی صبح عمر بگجره پیدا بود
وراق دیده چو بی زغم که اختم
بود در بزم من شب بخجی مانو

نسبتی بهتر از این گو که پسند در خویش
هر که او نسبت عشق تو بخود نپسندد

هر که را آخر پرهیز بعشقی بکشد
متقی نیست که این نام بخود می بندد

عشق کز دل رود از پند محوان اهل وصال
نقش حکاک کی از آب دهان میریزد

چو سودا با حبیب افتد کرا پروای جان باشد
مرا سود است باری مدعی را گر زیان باشد

مرا بنگر که با این بیخیان وصل تنی خواهم
که گر جان جهان خواهد ببوسی رایگان

با این طاقت نبود از عقل با عشقش در افکندن
که پیکان این چنین کژ ده است و جوشن ناپیدا

مده با غمزه بیباک حکم قتل مشتاقان
که ظالم خون خلقی ریزد از حکمش روان

خیال است در دلها که کس با کس نپردازد
بلا باشد که رهزن در میان کاروان

عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند
که در جانش نبود آبی که آتش را ز بان

چنان بینم که روزی سوزم از آهی جهانی را
توان با درد خندیدن ساخت کس با تو آن

ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق روی تو را
که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد

کمان ابرو چنین گر تیر باران میکند چشمش
کس از پیشش سپر گیرد بمنزل وارسان

کسی چون تو ئی باشد زند نامی هنر پرورد
ترا باید زبان پر هنر والحق جای آن باشد

تو با من در میان آئی ولی چون از میان خیزی
بلی شادی چو پیش آید کجا غم در میان

ز اکاخر نگردد بر خلاف مدعا هرگز
چنان دانی که هر کس هر چه خواهد آنچنان

وصال آن نیست کز شرح حالت لب فرو بندد
چو شمعش گر ببری سر حدیثش بر زبان باشد

چه کم دارد

بدکوئی ما که غیر بکوئی زماند بید
دیدار بگجرا بگفت و بگفت بگجرا ندید
بیگانه این شنید که دل آشنای دوست
بیگانگی آن بت نا آشنا ندید
بد گو بگفت بگجر موافق از خویش
از عجز ما و لطف تو با گفت باندید
دشنم بسر چو دید عشقش بحق بگفت
کو تا بیش زد دامن جانان چرا ندید
پیغام داد قصه ما بر کجا نرفت
تهمت نهاد در پی حسی چرا ندید

ما بر که میرسد غم ما میکند بیان
بر سوز تیز و سمن تاکس نیاید
دل سوز تیز و دلم ناله میکند
آلودن چال و درد و رانجست چنین بیدوا
[illegible]
اظهار درد و [illegible]
[illegible]
عقد نهان [illegible]
[illegible]

چه کم دارد ز خوبی آنکه روی چون قمر دارد
جز این کز ما نظر بگرفت و با هر کس نظر دارد

شراب و مطرب و ساقی نه شرط تقوی است ای ... | کسی کو دل بخوبان داد از این حالت خبر دارد
نیم از اهل فتوی بعد ازین دم که از جنت | برای شاهد و ساقی گذشتن اینقدر دارد
ثبات زهد و تقوی را همان دیده نمی‌گفتم | که دل از بهر تیر غمزهٔ خوبان سپر دارد
بامید صبوری هر که ز عشق گیرد پیش | بگو تا زاد راهی پیش از این با خویشتن دارد
خلاف زاهدان کردم بدام عشق افتادم | خلاف اهل تقوی کردن آری این اثر دارد
بحمد الله مرا باز است گوش ای واعظ امسال | تو ساقی را بگو گر گوش مینا پنبه بردارد
مرا از پند واعظ اینقدر معلوم گشت آخر | که کس تا کشته چون من نبایدش تا بین نظر دارد

وصال ار گفته زاهد مبادا از عشق برگردی
که خود فرموده اول عشق راهی خطر دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید | هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید
از دوست وفا جستیم چندانکه شدم نومید | زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید
گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح | چندان کشم آه از دل تا خصم نبخشاید
محکوم دلی باید تا تو بپذیرد کس | دل چون نه بفرمانست کو شیخ بفرماید
گو بزم بیارایید از شمع و شراب و گل | ازانکه میسر نیست گر دوست بیاراید
خونی که بتن دارم از دیده فرو ریزم | تا چون بکشی خنجر آن قبضه نیالاید

شاهدان تو ... من از جان کرده اند
دین من تا ... چو جان پرورده اند
دیده ... پنهان ...
ما ز ... پیکان دیده اند
عاشقی را ... آورده اند
... بیابان ... هم داشتند
... دل را ... برده اند
... دل ... خورده اند
کس ندارد ... وزن ...
از هزاران دل یکی ... دارد
دام گیسو ... زهد
بیدل و دین ... افسرده اند
زاهدان ... افتاد کار
زاهدان را چون چنین ... آزرده اند
از نظر یاران ... وصل
حال دل با عقب ...
زنده ایشانند و باقی مرده اند

شاه اگر ملک دو عالم دارد
ملک چون عالم دل کم دارد
لیک عشق این همه چه غمست
کین سخن عشق ... دارد
ملک دل چیست که از شغل عشق
آنکه دارد دل خرم دارد

چون دور بکام تست گر زهر دهی زیبد — چون حکم بدست تست گر تیغ زنی شاید
گر چشم تو خونخوار است جانها همه بستاند — ور زلف تو طرار است دلها همه برباید
بسیار بکوشیدم تا وصل تو روزی شد — لیک آه که این دولت بسیار نمی‌پاید
ای کعبه مشتاقان تا کس بتو پیوندد — صد جان عزیز او را در هر قدمی باید

هر که وصال آرد وصف لب شیرینت
از طبع کهر خیزد وز کلک شکر زاید

بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود — روز کارم در پریشان روزگاری میرود
خواندی اندر محفل وبستی زبان شکوه ام — گر حدیثی هست در بی اعتباری میرود
ده که در این کو دل از بی التفاتیهای تو — با خجالت آمد و با شرمساری میرود
زد بعضی عمر باقی ز آب حیوان خورد و رست — پیش من عمریست کو در دوستداری میرود
سیل اشک از کوی او چشم نزارم دور ساخت — هر چه بر من میرود زین اشکباری میرود
زیر بار عشق ناسنجیده رفته است آنکه او — زیر این بار گران بردباری میرود

یار بد خو غیر محرم رهبر بخت وصال
دل در آن کو با کدام امیدواری میرود

من نگویم یار کس نزدیک بهتر یا که دور — ذوق هجران هم خوش است اما دلی خواهد صبور
همدمی با میکشانم خوشتر است از زاهدان — زانکه از عصیان ملامت خیزد از طاعت غرور
می که بنود از لب ساقی نمی بخشد نشاط — نی که بنود از دل عاشق نمی آرد سرور

جام آور که یاد رخ ...
حسرت جام مراحم دارد
آن مسیحا نفسی کز نفخ جود
در کلام معجز مریم دارد
زانکه دل درد مدام دارد
ساقیا جام بیار ... درده
... عالم دارد
... کشور ویران ...
نام کعبه ... حرم دارد
درد خاصیت درمان بخشد
... پیمان ... دارد
این چنین کشور ویران که درست

تابی اندر شکن طره لیلا دارند
سر مجنون دل آشفته بصحرا دارند
... شیرین ... نهان دارند
... فرهاد ... مداوا دارند
پیش چشم ...
ماه کنعان ... زلیخا دارند
جای در دل ...
چشمه چشم روان بر رخ ... عذرا دارند
راه او در چمن ...
جلوه ماه بجان سوزی ... دارند
... بد ... جا دارند

هرکو

هر که را چشم دلش مجروح تیر غمزه است | گوییا شیرین لبی در شهر باز افکنده شور

باد بهاری دمید گشت هوا مشکبار | ساقی مهوش بخوان بادهٔ بیغش بیار
مرغ شب آهنگ شد مطرب بزم چمن | مطرب مستان کجاست گو نفسی خوش برآر
در دهن غنچه بین قطره باران چنان | گر لب خندان پدید گوهر دندان یار
شاخ گل آتشین ساقی مجلس فروز | ساغر او پر شراب باده او بیخمار
فصل گل آمد بیار می که دگر مشکل است | ما و تو باشیم و گل بر دمد از شاخسار
خط لب ساقی که یافت شهد چنین با نمک | خرمی صافی که دید تلخ چنین خوشگوار
نیست بغیر از هلاک چاره بیچاره | دل چو نباشد صبور غم چو ندارد شمار
چند کنی زاهدا منع من از عشق دوست | صحبت پنهان هست یا صنمی آشکار
پند خوش است ار بود گوش نصیحت نیوش | نی چو من آشفته بیدل و بی اختیار
یار چو بیمهر شد کار چو از دست رفت | یاری یاران چه سود یاوری روزگار
بر سر آتش اگر نیست قرار سپند | چون دل سوزان من چون تو ندارد قرار
گفتی اگر جان دهی وصل ندارم دریغ | لیک دریغا نبود عهد تو را پایدار

با همه دانش وصال کی رهی از دام نفس
تا نکنی اعتماد بر کرم کردگار

گل بشکفت و باده نیست بجا متر
سرو گلی چو کرد سبزه بریان
نازنین پیاله قسمت ... نیست
چون برکجا که نیست ... جلوه

خاص تو عشقبم که در انکار عام شد
زان می نمیخورم که در ایمان حرام شد
آری بدرد مند تو درمان حرام شد
از ادویش محال بود با هزار جهد
آن دل که حلقه سر زلف تو دام شد
در سینه است جای دل اما دلم را
هر جا مهی بجلوه پی در خرام
گفتی وصال از چه شکر بار شد کلام
شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

دوست نرنجد ز دوست یار ننالد ز یار — یا غمش از دل بنه یا غمش جان سپار

گر بروی از عتاب یا که بیابی بخشم — از تو نگردد ملول خاطر امیدوار

دلشده را که پای رفته بجایی فرو — ای که نه شفقت کنی دست ز شفقت بدار

یار نزدیک و دل سوخته از دور بس — دوست به پهلو و ما جان بلب از انتظار

خاطر آزاده کان جانب لبنان کشد — دلشده عشق را بر سر کوی نگار

طالب راحت خوش است هر نفسی با کسی — وانکه یکی بایدش رنج برد از هزار

با چنین مشکبوی باده چنین خوشگوار — بسکه بخواهد درید پرده پرهیزگار

با چنین مشکبوی باده چنین خوشگوار — بسکه بخواهد درید پرده پرهیزگار

باده نشاط آور است می طرب انگیز خیز — تا بمیان آوریم ساغر و غم بر کنار

زانچه بدست آوری باد بماند بدست — آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر

بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام صبح — چون نبود دسترس با صنمی گلعذار

جرعه کشان قدح جرعه فشان بر دمن — روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار

مرغ نواخوان ز شاخ شاخ همه پر گهر — کبک خرامان بدشت دشت همه پر نگار

جام شراب و شکر شعر و وصال و لبت — زانکه همه باده است نقل دگر سازگار

[illegible]

خورشید ندارد این همه نور
ای خوبرخ از تو چشم بد دور

حقا که نظر حرام باشد	الا بجمال چون تو منظور
باور نکنم که کر بود خلد	چون کوی تو دارد اینچنین حور
هست که آن دهان شیرین	یکباره برارد از جهان شور
بازای زرقه جانم از تن	کافشانمت انچه هست مقدور
باری سخنی که از کلامت	خرم کنم این روان رنجور
یکره نظری که از جمالت	روشن کنم این شبان دیجور
دل شاد ز غمزه ات که باشد	این خانه ز ترکتاز معمور
ای از نگه تو عالمی مست	رحم آر بعاشقان مخمور
باشد سر دلبریش یارب	جز بر دل ما مباد منصور
چون رام نشد زناله و آه	کی کار کشاید از زر و زور
کوزاهد خشک مغز دم سرد	کش چاره کنیم ز آب انگور

دل داد وصال در غم عشق
تا جان ندهد مباد معذور

ای همه خوبان بکمندت اسیر	عشق تو دام ره برنا و پیر
عشق تو جان بخش و غمت جانفروز	لعل تو دلکش سخنت دلپذیر

تیر ترا سخت کمانان شکار / زلف ترا سلسله مویان اسیر
این چه کمندست که در حلقه اش / یا درهائی نکند دستگیر
غیرت رخسار تو خورشید راست / حسرت منعم که خورد جز فقیر
من نتوانم ز تو دل برگرفت / گر بتوانی تو دل از من بگیر
آینه را کثیف از کف بنه / تا همه دانند که نداری نظیر
جان بتن از بهر نثار تو بود / وان نفشاندیم بپای بشیر
مژده وصل تو مگر جان دهد / تا نفشانیم بپای بشیر
بی بصر است آنکه نه مفتون تست / ور بصرش هست نباشد بصیر
خالی از اغیار مرا خلوتی / با تو نیفتاد مگر در ضمیر
ساقی ما ریخت چه می در قدح / کانهمه با می نبود دار و گیر
مطرب ما خفته و ما در سماع / چنگ بر آسوده و ما در نفیر

آنچه فراق تو کند با وصال / آتش سوزان نکند با حصیر

زنخدان تو چون چاهی و زان یوسف بچاه اندر / خطت ریحان رخت ماهی ولی ریحان بماه اندر
چه حالت بودی آنانرا که خوش آدم فریب آید / گر آدم بودی افتادی دوباره در گناه اندر
دو لعلت آفت خلقی در آشوب و گفتاری / دو چشمت فتنه شهری نهند در یکنگاه اندر
نمیدانند که بنماید تو را یا مهر تابان را / ز رویت هر صباح آید فلک در اشتباه اندر

زفرق موی تا ساعد که دیدست این گشفتی را / سپاهی زیر حکم او زماهی تا بماه اندر

همه از شمع افروزند شبهای سیاه خود / من از خورشیدی افتادم بدین گرد در شبها اندر

نپنداری که زلف و خط و خالت میبرد دل را / تو شاه حسنی و شه راست فرمان بر سپاه اندر

سپاه از زلف جست آنخال کاندر آتش افکندش / چنین باشد سپاهی را روی چون در سپاه اندر

وصال از دست بیداد بجان آمد مکن آخر
زند دست تظلم از تو بر دامان شاه اندر

من نمیدانم بغیر از عاشقی کاری دگر / گر از این بار ملامت میکنی باری دگر

حالیا دل داده ام پندم شنید سود مند / یاری از باید نصیحت گفتنم باری دگر

بی صداع پند زین پس گرد خواهم عاشقی / زانکه عشقت در جهان نگذاشت هشیاری دگر

عاقلان بهبود عاشق در ملامت دیده اند / وان نه من باشم که خواهد بود بیماری دگر

عاقبت اندیشی از غفلت و رسوایی عشق / هر متاعی را رواج افتد ببازاری دگر

سخت میگردی بگرد کوی مه رویان وصال
دل بکف داری که جوئی باز دلداری دگر

دلم زار است از نادیدن یاره / ندارم چاره جز نالیدن زار

پری وارم از آن ساعت که بگذشت / ز چشم آن پری پیکر پری وار

اگر خورشید را در پرده خواهی / ز روی خود زمانی پرده بردار

یکی را گر ز رخ او ناگزیری — ببایدبردنت بارش بناچار
نداند پند دوستان بگیرد — نه بشنید این نصیحتگوی هشیار
یک امشب را که یار اندر کنار است — غنیمت دان و فرصت را مکن دار
منال ای دل چو دلدار است در بر — مخسب ای دیده چون بخت است بیدار
فلک پیوسته چشم آن ندارد — که یاری را تواند دید با یار
وصال از دوست را خواهی بخود دوست — ببایدساخت ناچارت با اغیار
بهل تا دوست خون من بریزد — که نتوان پیش دشمن شد بزنهار

خونریزی سپهر بین از ره ستیز
ساقی تو نیز خون رز اندر پیاله ریز

با دشمنان محبت و با دوستان ستم — سهل است اگر تو دوست ز دشمن نمی‌دهی تمیز
زان آدمم چه سود که مهر تو در دلست — بندم گشوده و ندارم ره گریز
باور مکن که با همه خواری غم ترا — بیرون کنم ز دل که چو جان ای عزیز
بیچاره واعظ از شب هجر است بیخبر — بیهوده میکند سخن از روز رستخیز
شد محو خواهش گل و سنبل خاطرم — زان لعل روح پرور و گیسوی مشک بیز

گر دیگرت وصال میسر شود وصال
بنشین در آتش و ز بر یار بر مخیز

گر باده چنین با طرب است و فرح انگیز — زر دادم و سجاده تقوی بدهم نیز

هرگز بدو

هرگز بدو عالم ندهم یکدمه صحبت	چیزی که ندارم بغیر وشم همه چیز
بس جهد نمودیم و میسر نشد آخر	دل باز گرفتن ز سر زلف دلاویز
ناکامی خود کام چو شد اهل نظر را	فرهاد ز شیرین برد و بهره نه پرویز
حسن تو زبان همه از ما بستد است	امید که در دست ناصح برد نیز
زان بازوی سیمین و سر انگشت نگارین	سرپنجه تقوی شکن و بازوی پرهیز
هر چند که در ملک شه از فتنه نشان نیست	برخیز و بهر گوشه دو صد فتنه برانگیز
نی گرچه ملال آرد و می گرچه ملامت	مطرب بنوا آور و ساقی بقدح ریز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز	تورا بکام خود و با تو خویش را دمساز
گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت	بمهر و مه نشدی دیده ام ز غیرت باز
خدای را همه شکری ز تن گسسته روان	که باز آمدی و جان رفته آمد باز
چه صبح فرخی ای بامداد روز وصال	که بی فروغ تو کوته نشد شبان دراز
توئی نشسته بصد ناز در برابر من	منم ستاده به پیش تو با هزار نیاز
گمان نبود که بر من دگر زمانه کند	نه چشم بخت و نه درهای عیش بسته فراز
که گفت منت یکیتی بگو بمن که بود	پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز
گدا که گفت بشاهی نیرزد اینک من	سبکتکین صفتم کامران ز وصل ایاز

غم چه خوری باده رنگین بخواه
هر چه نوشی می گلرنگ نوش
گوش مرا پنبه بنه کر شد
ناصحم آن به که نشیند خموش
هر که نظر بر رخ ساقی فکند
کی بودش گوش نصیحت نیوش
بهر سجاده تقوی کشم
تا بتوان برد سبوی بدوش

وصال منطق شیرین و لطف طبع لطیف	چگونه شد که نوازد همگنان شدی ممتاز

مرا نه اختر سعد است و نه اتابک سعد
خدای خواست که خیزد دو سعدی از شیراز

مرا ناصح غم او کرده خاموش	تو پنداری نصیحت میکنم گوش
بیا وز لعل ساقی باده کن نوش	که این می میکند غم را فراموش
اگر با هم ندیدی روز و شب را	ببین از زلف مشکین بر بناگوش
حذار از روز خلقی تیره مپسند	مپوش از زلف مشکین بر بناگوش
نصیحت می پذیرم ناصح اما	در آن ساعت که باشم مست و مدهوش
چه افسون کرد لعل پر فریبت	که تا را از حکایت ساخت خاموش
اگر از خامی زاهد نباشد	چرا از آتش ما میزند جوش

وصال خسته را گر بردی از یاد
نخواهد کردنت هرگز فراموش

از لعل تو عالمی قدح نوش	ما باده نخورده مست و مدهوش
یا رب تو چه فتنه که در شهر	هر سو ز تو بیدلی است در جوش
در تابم از آن دو زلف پرتاب	خاموشم از آن دو لعل خاموش
خون دو جهان بگردن خویش	افکنده و آن دو زلف بر دوش
شرمنده ناصحم چه سازم	دل حرف کسی نمیکند گوش

هر چند

هرچند مرا ابرودی زیاد   یاد تو نمیشود فراموش
کفتی ز چه تیره کشته روزت   از زلف سیاه بر بناکوش
از رهزن دل ز من مپرسید   کاول بکنم بزد ره هوش
افسانه زهد بس درازست   می نوش کن و فسانه منیوش
زاهد تو هم از حریف مایی   رو دین بفروش و زرق مفروش

کر جان برود وصال در عشق
نومید مباش و در وفا کوش

بقول زاهد بیمغز حق پرست مباش   ز ساغری که درو باده نیست مست مباش
بهرچه هست رضا شو ز دوست در همه حال   رضا ز خویش ولیکن بهرچه هست مباش
ترا که منزل جاوید بر لحد باشد   درین مقام هوس در پی نشست مباش
بعهد حسن تو کو سرو و کل ز باغ مروی   بدور چشم تو کو جام می بدست مباش
بهر نفس بت ما جلوه دکر دارد   تو پای بست بان جلوه الست مباش
بیا و با دل ما پیش ازین بجور مکوش   شکسته را دکر اندر پی شکست مباش

وصال جلوه او چون ز هر کمان ابرو
بفکر اینکه دل از ناوک که خست مباش

کرچه پشیمان کشت دل از باده همین خوردنش   لرزد دلم دانی چرا از دل پشیمان کردنش
کفتم که یار کس مشو منخواست خونم ریختن   بر کردنش به خون من تا دست کس بر کردنش

[illegible]

بجز از من بجهان عاشق شکین دل کیست
بسکه بشکسته بدل بر سر هم پیکانش
تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم
دردکان باید راحت چکنم درمانش
خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بیا
کاین نه راهیست که دیدست کسی پایانش
دل بکیسوی تو از سینه من یاد نکرد
یوسف افتاده بشادی چه غم از زندانش

دارم بگوش پنجی ازین می فروش
خوی زغم کنند بنای پیاله نوش
از بند باده نوش کرامت عجب مدار
کز جام باده راز نهان ابدی بگوش
تو نیف جام باده عکس بس بود که او
بحسن پرده در شد و عجب پرده پوش

نا هیچو نی بنالم و چون کم خروش
کز بیم بند لب و کر در گفت رگش
دل بر زشم چنین زبان بسته از سخن
من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
در جرم که اینهمه راز و نیاز عشق
بیکام و بی زبان کر ساز ند لب خموش
بر تقوی وصال اگر منکری ببین
اسباب زهد و جبه در رهن می فروش

ویدن بخورشید آورد از دیده آب این طرفه تن مینی صدف چون قطره پرور گوهر میشود	خورشید من آب آورد از دیده یاد آوردنش از دوست گر آید غمی باید بجان پروردنش

بار است بر زلفش وصال اکنون نه بیقدری دلم
خوش آن کمند گیسوان در راه دل گستردنش

خواهم بکام دل شبی غمهای دل بشمردنش شرمی نکرد از انچه کرد از بیوفائی با دلم از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل مردن مراد شور شد با حسرت دیدار تو	این هم غمی باشد ولی زین گفتها آزردنش با اینهمه شرم آیدم از کرده یاد آوردنش کین می که ما استیم از وی توبه نتوان خوردنش ورنه هر انکو زاده شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب که اینجا سر کند
ترسم که این عذری شود از بهر بیرون بردنش

چیست نقد روان و مقدارش تلخ گفتار چون بود شیرین آخر ای دل نگفتمت که بگوش چون فتادی و نیست چاره کنون کوهن افتاد و زر نثار آورد وانچه مقدور ماست هست سری ناله آهسته میکنم که مباد	که فشانم بپای دلدارش بس حلاوت بود بگفتارش تا نیفتی بچنگ تیمارش برده ناچار باید از آزارش هر که او بود میل دیدارش که به پیش تو نیست مقدارش کند از خواب ناز بیدارش

جوش شادی تو رخصان است شادان باش

مرا ز هجر تو گر خون دل بدامان است
نگویمت که پشیمان شو ز کشتن خلق
ولی چو کار مرا ساختی پشیمان باش
گرت ز دوست برآید دلی بیکبار کن
چو در دعوی عشق تو لافی همیش نور دمان باش
اگر چه من غمت بیچو ابر گریانم
همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش
رسید انکه کند مدعی ز کوی تو رخت
ما دو روز نکند از عهد و پیمان باش

می نالم

وصال

می ندانم کدام شیرین تر	ز اندهان خنده یا که گفتارش
خدمتی غیر رفتن از این کوی	می نبینم ز خود سزاوارش
هردم افزود عاشقانش که گفت	جور خواهد شکست بازارش

می نوش و همدم بت نیکو سرشت باش	هم در جهان بنقد ز اهل بهشت باش
از آدمیت هواست ز مردم کناره کن	فارغ ز قید صحبت هر خوب و زشت باش
ای دل ز عیب خویش مپرداز با کسی	کس بد سرشت نیست تو نیکو سرشت باش
می باش و نشانه ده خم می باش و باده بخش	ورنه مدام بر سر خم همچو خشت باش
از کعبه و کنشت چه مقصود روی اوست	گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش

رندی بسر نوشت حوالت مکن وصال
رو باده نوش گو کرمش سرنوشت باش

دلا وصلت چو قسمت شد ز شرح هجر دم درکش	چو مخمور شبانگاهی شراب صبحدم درکش
نهادم بر خط فرمان عشق آخر سر طاعت	چنین بد سر نوشتم ای پدر بر من قلم درکش
ز نهفت این پری گر دیده مردم نهان باید	دلا چون جان هر تن همدمش می بین و دم درکش
گرت سرمست بپسندد و رت مخمور بگذارد	مرا د ساقی ار خواهی زبان از بیش و کم درکش
ترا گفتم وصال از باده مستی خمار آید	شراب بیخمارت باید از جام عدم درکش

[illegible]

بجان قصد ... انگیخت باز از ...

که بصد چاره فنون دگر بارمش
تا چه پیغام رساندم که گرا گاه شود
بصد افسون شود انگرد دگر بارمش
تاکنون بیخبر از درد و تغافل بودم
گو بیا گر همه باشد بدل ازارمش
هیچو من تا نشود سوخته آتش عشق
زاهد خام کی از دل شود انکارمش
رشته زلف بیفکنده پی صید دلم
نیست کو با خبر از جان گرفتارمش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش
سری که گوی نگردد به پیش چوگانش

بسا که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست
که زد خدنگم و در دل بماند پیکانش

بدامنش نچه دل دست میتوانم زد
که دست خار نخواهم گرفت دامانش

وفا بدادن جان کرده‌ام صنم حکیم
جفا ز کشتن من گر کند پشیمانش

سری بود که نشد در سر وفای کسی
با عتقاد من آن سر که نیست سامانش

خوشم بجور رقیبش که دل نگار نهند
کسیکه بوی گلی میبرد به بستانش

چنین که میگذرد ابر رحمتی است دریغ
که کام تر نکند تشنه ز بارانش

خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید
خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

ز زلف و طره او هر دلی که گردآهنگ
شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال را ز شب هجر و تاب گیسویت
حکایتیست که نبود ز طول پایانش

فزون گشت از خط مشکین جمالش
نیامیزد ز حسن نزد و الش

دل او را خط آزادی گمان کرد
چو دیدان بود شرحی بر جمالش

کمال حسن چون دیدن خط آمد
که پوشد ز آفت عین الکمالش

نه خط است آن که گوئی طوطیانند
شکرخای از لب شیرین مقالش

تو گوئی خضر خط اوش پی برد
بسوی آب جانبخش زلالش

حدیث

از ان مسلسل دل باربیاری شده است
ز پیمان نکند ناله بسیار منش
سر سودای وفا نیست وصال امید
کرم ار غم گذرد از فاقه تب را زنش

سفر بیم رود ... که محبت بارش
گر نه از تیغ شود این دیده طوفان بارش
دل بهمراه وی افتاد از ان بیم زر
گر ز بی باده و فریاد کند ازارش
جوئیم از ساده دلی باده و پیغامش
گر چه اگاهم از لطف و فریش گازنش
شاد بادا چه ساست اینچنین سند زان
از رخش سیر بیپیشم دمی بگذارش
عهد کردم که گر بار دگر باز آید
دامن از کف بگذارم بدیگر بارش
دیده را فرش ره کردم ای بیم نبود
که نشیند بکف پای ز مژگان خارش
رفت اما ز بر من که گذرنش ارساد
سروقدی که هوس داشتی رفتارش

اشنا گشت بسودای تو
ده که بیغم از غم و سودی که کارش
هر که افتاد بیار از محبت ازوصال
بارها کرد رفت و بیرون بصد ده باریش
تو با او و دل بسیار و نخلدت باریش

روزی بکشند ده دل از خویش
... زند انیا که بیال از خویش
دل صید نگاه تو دل از نظر خویش
سر تیغ رسد ببر و بنکنی از خویش
ابدال ده

حدیث عاشقی دلکش مقالیست / دریغ این قصه می آرد ملالش
خیالش در دلم آرام نگذاشت / دریغ اما که بپندارد خیالش
که جز من دیده پیر سالخوردی / که از ره برد طفلی خورد سالش
چو وحشی در بیابان سر نهادم / ز سودای دو چشم چون غزالش
همه دارم تمنای مه نو / ز عشق ابروی همچون هلالش
نخواهد غیر خون دل ثمر داد / گر آب دیده پروردم نهالش
گران گوهر بدست افتد و گر نه / نفس ها هست میجوید وصالش
اگر بندند در ور خوان کشایند / گدا کاری نباشد جز سوالش

بس خرمن خوش است و تماشای باغ و راغ / از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
گر بار رخ فروخته چون گل چمن / ور باقد فراخته همچو سرو باغ
روزی بباد برد هست چرخ از فریب / وقتی بخاک در کند آسمان ز لاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی / همت زین نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب / از ما طلب کنند و نیابند ما ن سراغ
گل دیر و زود رخت به بندد ازین چمن / بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین / بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
مینا نهاده اند بر غنچه را ولی / ان فرصتش نه تا که از و تر کند دماغ

با دل به عشق تو زده کردم وا کنون
از درد تو وا مانده ام از غمزه خویش

نتوان آب عرق آورد بدست از سر خویش
نتوان داشت بدل از غم دوران تشویش
صوفیان در ازل می صاف ار بچشند
جو این باده ز انگور و مسلمانی خویش
ما و نو بندی از انکه در انس استغنا
عجب سلطان نپذیرد ز نیاز درویش
کیش و ملت همه او راست که با باده عشق
بجز از باده پرستی نکند ملت و کیش
عجبی از دل او نیست که پیمان بشکند
باز دارد سر پیمان عجبم از دل خویش
گر جفائی کشم از جور رقیبست سهل
کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

با شادی و نشاط جهان در غم وصال
چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

بر آنکه توبه نمودم ز باده گلرنگ | مرا حضور دو شاهد بس است ساقی و چنگ
بغیر باده نجستم کسی بصاف دلی | چه شد که بیستم از اهل دانش و فرهنگ
دریغ عقل که فرزانه میکند وصفش | کنون که دور فتادیم از و بصد فرسنگ
غمش که در همه عالم نگنجد از تنگی | بحیرتم که چه سان جای کرده در دل تنگ
تفاوتی که میان من است و شیخ این است | که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ
مرا دلی نه و چشمی نه کز تو برگیرم | تو خواه بر سر صلح آی و خواه بر سر جنگ
بسینه عشق تو جا داده ام ارچه میدانم | که خانه در ره سیل است و شیشه در بر سنگ
من از طلب نکشم پای خویش گرچه بود | طمع به پنجه شیر از زدن بکام نهنگ

وصال دامنت آخر کشد ز پا رس برون
هوای وصل برانگیخته کان ملک فرنگ

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل | که لیلی را در او ماوا و سلمی را در او محمل
همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک او عنبر | بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل
بهر جا محملی در جوف او ماهی پریشان مو | ز هر جا ناقه در پای و جمعی پریشان دل
شتر در وجد از آهنگ حدی ساربان بیخود | ز شوق منزل و من از خیال دوست لا یعقل
کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان | کنون از حسرت منزل من و افسوس بی حاصل

[illegible]

کند تو بر چین بسمند تو سر کش
کجا داد خواهی عنان تو کبر د
دل تو جفا جو دل من جفا کش
زنامهربانی که دارم بنت
بر کشت عمر می صاف بیغش
چه چیز است دانی بهای جوانی
جهان بر ره قدر مانند برق
دلم خسته با و کرم سوخته آتش
بدم آتش تیغ زنگ زدو پای اتش
ز زلف داری پریشان که دارد
یکی را پریشان یکی را مشوش
چو از راز گردون کسی نیست آگه
من و جام باده من و یار مهوش
وصال از دل و دیده تا کی نشیند
که بی تو در آب و گاهی در آتش

نخورده

نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد | ز پیوندی که بینی رشته یاری از گسل
مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من | نه پنداری که از آن در مراد کس شد حاصل
تو بی مهر و فلک دشمن رقیب مجرم است و من | خیال وصل می بندم زهی اندیشه باطل
همیشه عقل باشد بند فرمای جنون اما | بسا عاقل که شد مجنون و مجنونی نشد عاقل

ای از جمال تو خورشید منفعل | وی از خرام تو شمشاد پا بگل
جا دار بود عارضش ز مهری | آن عارض چو گل از صورت چگل
زین قطره قطره اشک جانا حذر نمائی | طوفان شود چو گشت هر قطره متصل
ظلمی است بی حساب خوبی و سرکشی | یا سرکشی بهم یا دلبری بهل
نگشود کار من از قطرهای چشم | کاری نمی کند هم لختهای دل
گفتی چگونه از عشق چون بود | آنکو در آتشی افتاده مشتعل
مهر و وفا طلب از ما نه از رقیب | جان من این گلی است کز دل دمیده گل

شایان خسرو است | این شعر تر وصال
این سرکشی سر | آن رادان دل

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول | امید بین که میطلبم دولت وصول
دل زیر بار عشق تو نا آزموده رفت | بیچاره آدمی که ظلوم آمد و جهول

با هر هنر مقابله کردیم عشق را	فضل از محبت است و دگرها همه فضول
بیمار چشم مست تو عاجز کند طبیب	مجنون دشت عشق تو حیران کند عقول
هرگز کسی بعشق نبوده است کامران	کاین کار صبر خواهد و هست آدمی عجول
ناصح اگرچه پند تو از راه دوستی است	النفس فی الغرام عدو لما تقول
مالی وللنصیحة قم فاسقنی المدام	عاشق شنیده که نصیحت کند قبول
ما را به پیش خوان که از این حسن عالم سوز	برقاصد عمتا دنما نداست و بر رسول
ما و فراق چون نتوان دیدنت بغیر	مشتاق و دور به که چنین در بر و ملول
از منع شرع مهر نبرم ز روی خوب	جور عدول به که ز عشق تو ام عدول

مشکل بعمر کوته ما طی شود وصال
راهی که در میان جدائیست تا وصول

کرم نه دوست نماید بخویش راه وصول	مرا چه کار کشاید ز نامه و ز رسول
محب شمارمش ار نفس خویش کسی	که با وصال تو شاد است و با فراق ملول
هر آن مرید که چشم از مراد خود پوشد	برد خوانش اما نه از چنین ماًمول
تو راست سلطنتی بر وجود من که کسی	بهر ستم که کنی زان نسازدت معزول
مرا رواست که مردود خاص و عام شوم	بشرط آنکه تو ام بنگری بچشم قبول
هزار شعله هر روز پیش میگیرم	ولی زیاد تو ام دل نمیشود مشغول
مرا بعشق تو رفته است عهد و نتوانم	گذر ان کلام عدول آرم از کلام عدول

شبی که روی تو باشد چراغ انجمنم
چه لاف مهر زنم کز نظر بیفکنم
مرا عجب که بسوزد تنم ز آتش عشق
مرا عجب که نسوزد چگونه پیرهنم
بروی گل ننشیند چو خوش بلبل مست
غم تو مهر خموشی زد است بر دهنم
دو چشم من بجمال تو محو گشته چنان
...
که گر خدنگ زنی سر کشد ز هر تن
مرا خیال تو بان بیش از این بیتم
...
که سالها است که در جستجوی تو
وصال ...

زبان کوه

زبان شکوه همان به که بندم از غم هجر | که گو هست شب وصل و الحدیث بطول

وصال را بز دنید ناصح از غم دوست
بچاره عقل نه بند حکیم بر بهلول

عشق را شد دیده سوی دل دلیل | الوداع ای عقل وای صبر الرحیل
بر زبان شرع نام عشق نیست | پیک این پیغام نبود جبرئیل
عاشقی زان سوی بحث و گفتگوست | کی پذیرد عشق نقش قال و قیل
هر سمند تاب این آتش نداشت | مرد این میدان نباشد جز خلیل
هست چون ایزد خریدار جمال | من کیم تا دیده بندم از جمیل
هر کسی کرد آبخوردی اختیار | ما شراب عشق و زاهد سلسبیل
رهنما تا عشق باید نی بعشق | راه بی پایان نمیخواهد دلیل
از جفا نتوان گرفتن ترک یار | خاصه آن یاری که باشد بی بدیل
راه عشق از میروی بیخویش رو | کانکه با خود رفت قد ضل السبیل
آب جوئی بگذر از خاک تبان | خواب خواهی بگذر از چشم کحیل
دست رنج این قوم جویند از اسیر | خونبها این قوم خواهند از قتیل
یار جوئی دل بده در دست غم | شاه خواهی رخ بنه بر پای پیل
یار عاشق سوز با غنج و دلال | شاه ملک آرای بی مثل و عدیل
نی وصال از عاشقی خواهد بس | هر که رفت اندر پی دل شد ذلیل

[illegible]

حالیا سر بر بیابان عشق بنهاده ام
هست عمری که درین [illegible] افتاده ام
وه که افتادم [illegible] بفریاد رسی
عمر خود بیهوده در کار نصیحت کرده ام
کی بداند پدر این دولت مادر زاده ام

ای ز جمالت نوشته حسن رسایل
بر در حسن تو مهر و ماه دو سایل

سرو فستی بباغ و شمع در ایوان / آه که هستی ز راستی متمایل
خلق گریزند از بلا و من اینک / در تو گریزان بصد هزار وسایل
با دل من آن نکرده غنج و دلالت / کز تو کسی باز دارد م بد لایل
تا بهوا یل شدم ز خویش بریدم / فی من تهفا که هر که شد بتو مایل
عمر بسر رفت و روزگار شد آخر / عشق بد انسان که روزگار اوایل
وه که حمایل کنند تیغ بقتلم / دست در آغوش او فکنده حمایل
دل ز تو نگرفتم ز حسن و قامتت / چون تو ندیدم کسی بحسن شمایل
شمع فروزند و روی دوست ببینند / وان نبود اندر میان ما و تو حایل
نقش بدل بسته تا خیال جمالت / نقش فضایل ز سینه ام شده زایل

شعر وصال از تو خوانی از لب شیرین
بوسه الحق سزاست بر لب قایل

پیش تو یکچند دل خویش شکیبا کردم / تا وفاداری اغیار تماشا کردم
نا امید از تو چنانم که با این تنهایی / صبر یکچند بهجر تو مهیا کردم
می بخوردم که کند چاره رنجوری عشق / خویش را بهر غم عشق توانا کردم
خنده می آیدم از آنکه کیا خواست ز سنگ / خود وفا از دل سخت تو تمنا کردم

من باز در غم این عشق کار خود بینم
که بود من و سودای تو بود استادم

ما درین شهر غریب از هوای تو شدیم
گرچه حسن چه کس ور دایم برای تو شدیم

خاک گشتیم و خجل از کف پای تو شدیم
در ره هست ای مه بی مهر چه قدر اری
بار عشق تو گرانست خدا را رحمی
زیر این بار بماندیم و فدای تو شدیم
خونبها میطلبیدیم از او در محشر
گفت خود کشته و خونریز بهای تو شدیم
زلف بکشید سر زلفی و زنبت نگهی
دید شد ابدوست که ما صید نگاه تو شدیم

وفا از کل خان ربا نخواهم هم
دلی زیانیست این هر دو بهم
خیال تا بکار نگاه آشنا هم
تمنای نگاه از جرم محبت
ز شرم حسن کذشت از شوخ و ناهم
زنا عاقل کذشت

هر که او بوجه

[illegible]

هر که او سوخته آتش دگرش پروا نیست — جز من سوخته کز خوی تو پروا کردم

سوی هر چاره شدم لذت دردت نگذاشت — هم ز درد تو بدرد تو مداوا کردم

خرقه را سوختنش ترک ادب بود وصال

بدو جامش بدر میکده سودا کردم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم — که شمع خویش نبود با ستاره روزم

اگر شبم شب کور است و روز روز حساب — چو با توام شب قدر است و روز نوروزم

اگر تو چاره کارم کنی وگر نکنی — خوشم که ره نبود دست تخت فیروزم

باتفاق چو جان گوهری نباشد و من — تهی کنم دل از و تا غم تو اندوزم

عجب که دوست بمسکینیم نبخشاید — که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم

بیا که جز بدل سخت دوست ز جستن — همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود در آتشی مانم

که خلق خوش کنم و خویشتن همی سوزم

مرو چو مردم بیگانه کآشنای توام — مگیر سایه که چون سایه در قفای توام

تو را فروخته چهره و مرا گداخته مهر — چنین برای که هستی که ما برای توام

سر وفای که داری بکن سرت گردم — که پایمال جهان در سر وفای توام

بمدعای دل خود نه ایم و خورسندیم — که نامراد و پریشان بمدعای توام

بخاک پای تو به ور چه سر بباد رود — که پادشاه جهانیم تا گدای توام

[illegible]

وصال اگر بنود و گر رها سازد

همان اسیر محبت که بوده ام هستم

[illegible]

سری که در قدمی شد بسلطنت نرود | علی الخصوص سر ما که خاکپای توایم

بقدر مردم بیگانه با وصال بساز
چه شد که مهر تو داریم و آشنای توایم

زین پس بجای خرقه زناری بر کشیم | بر جای طیلسان قدح می بسر کشیم
چندین سواد زرق و ریا بر بیاض دل | از خط ساغرش خط بطلان بسر کشیم
ازرقی
کاهی بسوی مسجد و کاهی بمیکده | رختی بیا در روی تو بر خشک و تر کشیم
مستی کنیم و عاشقی این زرق و شید چند | چون میکشیم زحمت کار دگر کشیم
پیر مغان بتربیت ما کفایتست | گردن ز قول ناصح و پند پدر کشیم
عمر ابد ز خضر تمنا نمیکنیم | گر می کشیم منت ساقی نکر کشیم

چینیم کی ز گلشن وصلش گلی وصال
گر خار در ره طلب از پای در کشیم

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم | با دولت وصلت ز کف این هر دو بهشتیم
ما آینه روی تو و عکس تو در ما | زشتست که بر خود بپسندیم که زشتیم
خشت سر خم بر فکن و باده امروز | فرداست که ما جمله درین خمکده خشتیم
با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار | ما دیده ندوزیم تخمی که نکشتیم
گو نفس نکشتیم بعشق تو سپردیم | با ما شوان گفت چرا نفس نکشتیم
ما خرمی و معشوق نشستیم بکنج دل | الحق که چه صافی گهر و پاک سرشتیم

عاقبت از من ببرد و دست با دشمن وصال
کاشکی از اول بکار خود شماری داشتم
آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم
ما همیشه دل بجود ساز و مشق دشمن بغم
بر دشمن کار و نه از دوست باری داشتم
فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال
شادمان کر بنم وصل او شماری داشتم
نقد عمری داشتم غافل ز بیحاصلی
دست در زنجیر زلف تا بداری داشتم
ایمن از شبهای تاریک درد هجر و فراق
باده خالی از سبب خماری داشتم
از می وصلش نمی شد شاد بکام دل

خواهم از دل حسرت روی تو را بیرون کنم
دل گرفتار است در زلف تو با دل چه کنم
ای چو چرخ فتور اگر من از دل بیرون کنم
چون ترا با مهربان با خویش بیم چون کنم
پیوچون در ساغر خود باده گلگون کنم
القصه کیم که جام باده را پر خون کنم

ما نگار رو دون کسن خون در دل مسکین کنم
می برد ور اندازه تا خون در دل گردون کنم
کردم اظهار ربابی چون دعاکاری بیتم
کان پری را لیک با جود ادم از این افسون کنم
جز غم عشق تو ام نبود غم دیگر بدل
ما نبود شمر جامی وا ز دل غمی بیرون کنم
معطلی بین کرد ادم از تو بیرون سینه ها
من کدکای از نکاتی چون افسون کنم
سی ازخون

باده نوشیدیم

ساقی از خون دل ندرد دربیت نهام
تا بکی از خون دل بی بیمانه ایام چون بکنم
گر چه مجنون کرشمه ام مرح جان بهم مجنون بیم
کرده دوز عشقش ز روان از نیم جانان بهم
من بلبل از شیرین سخن ز غازیان متین ملیح
وحشت از بلبل در حقیقی بوی دریا موج
چارع حسرت درم ز بیداد دیدادم کرده ام
مدارم ز داد و خواری ور زیب لب بیاد کرده ام
ز ان پر اسم بار سر زحجاد ل ز نو دیده ام
جهانکش ... فرد بخوانی کمر غیر القدر دارم
عمر شادی لب بود به شادی از ... دارم
غم ... شنیم بیشتر دارم
که دریغم جز ... فیض وصالش ... دارم
ز ... جر و مم از فیض وصالش با انبیاء دارم
که امید کشایش ... بار ... دارم
چرا باده در جام ... کردش گردون خبر دارم
چو از دوری ... ایاری
جهانم باد چون وصل تو از این پس نظر دارم
بخلوتم روی تو کز منظور دیگر در نظر دارم

با او در رسیدیم و خود این عیب نباشد
نه مطرب و نه شاهد و نه ساقی و نه جام

به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم
ای شیخ مکر ما چو تو از اهل بهشتیم

مقصود وصال ار رخ آن قبله جانهاست
گو کعبه ز ما دور بود ما بکنشتیم

رخ تو در نظر و قصه از بهشت کنم
چو جان دهم بسر خم که خشت قالب خویش
سرشت آدمیم هست چون برو زو صبا
بجرم عشق تو گر خود بدوزخم ببرند
چو عشق روی تو شد سرنوشت من گر است
تو آتشین رخ و می آتشین بها و رمن

جمال خوب کذارم خیال زشت کنم
اگر توان بسر خم بجای خشت کنم
بدوست قصه عنبر بدسرشت کنم
ز وصف روی تو آتش غیرت بهشت کنم
اگر سلوک نه بر حکم سرنوشت کنم
عجب نباشد اگر قبله از کنشت کنم

چو کشت طاعت چل ساله عشق بار آورد
وصال اگر همه در راه سیل کشت کنم

عمریست تا ز خاک نشینان این درم
سهلست ساختن بملامت بی دو است
صد جوی خون روان شود از چشم اشکبار
گر خاک ره شویم و بما خلق بگذرند
عشاق را ز آتش دوزخ کنند بیم

باشد که بگذری و بروی تو بنگریم
از خویش بگذریم و ز عشق تو نگذریم
هر ساغری که بی تو بصد خون دل خوریم
حاشا که ذره ز هوای تو بگذریم
ما خود کنون ز عشق در آن آتش اندریم

بخوابم از دو جوهای ... از پرده بالم
که جادو کوشش بابت بامید دگر دارم
چه میپرسی وصال از حال من بیوفا یاری
بجز خار غم مانی تحمل بی ثمر دارم

دوش از غم فراق دلی تنگ داشتم
با بخت تیره با سر جنگ داشتم
از اشتیاق روی تو در باغ تا سحر
از بلبلان هزار آهنگ داشتم

مارا ز ذلّ فقر مترسان براه دوست	کز عشق او بدولت باقی توانگریم

خورشید ذرّه پرور و ما ز مهر دوست
گوئی وصال ذرّهٔ خورشید پروریم

بخدمت صنمی عمرها کمر بستم	ولیک طرفی ازو کافرم اگر بستم
گنه مجو که بمن چشم مرحمت نگشود	بس این گناه که از غیر او نظر بستم
ز بیم خلق که بی اعتبارم نپسند	چو رفتم از در او رخت بیخبر بستم
خموشیم ز صبوری نبود و خشنودی	که لب ز ناله و فریاد بی اثر بستم
بهانه بهر تو شد گرچه بهر امدنت	بهانه کردم و بر خود ز خلق در بستم
جهان نه منزل ارام و راحتست امّا	باختیار نه من بار این سفر بستم
بمنظر تو ز خوبان نبود منظوری	نه از وفا که بناچار دیده بر بستم
مگو بگریهٔ خونین دلان اثر نبود	که راه امدنش را بچشم تر بستم
بکام تلخ چو فرهاد بودم از زیست	که دل بران لب شیرین چون شکر بستم
نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم	ز نخل مهر و وفا دیده ثمر بستم

جز این دوستی که ز هجران عدو ز رشکم سوخت
وصال طرف دگر گو که از هنر بستم

رفتم که شبی تا روز با دوست درامیزم	از طعنه نیندیشم و ز فتنه نپرهیزم
هر لحظه ز خودرائی بار آوردم رنجی	بکاین دل اشفته را در زلف تو اویزم

باری اگر ز زلف تو در چنگ داشتم
چون وصال از بنا نه می چو چنگ
من نیز فارغ ز نام و غم ننگ داشتم
زاهد ز رز نشیم چو ملامت
خود کرده را بسنگ داشتم
جام تو بسکه دل نبود دل بسنگ داشتم
تا بد طلعی که دلی بلنگ داشتم
گر دل بنانک امدت ارزانیان من
در جام جای بادهٔ گلرنگ داشتم
در ارزوی لعل تو چون لاله خون دل

چگونه با دگران یار را نظاره کنم
مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم
اگرچه چارهٔ از صبر نمی اید
بغیر از اینکه صبوری کنم چه چاره کنم
نهفته فاش کنم ناله از نوبیتم چون
کنم ز بخت بیم شکوه از ستاره کنم
ز پنجه دست رسم نیست چون بجامهٔ جان
چه سود از اینکه گریبان جامه پاره کنم

نیم شبی از رندان چو فیض گر مجنون
نخست اینکه ز دامن سبل ابرباران کنم
کسی که لقب عمر ز بسکی دوباره
همه که می خورم وز گشت کنم
وصال می طلبم را شماره کنم
که محنت دیجم ایّام را شماره کنم

نیندار که محنت شبها که ز هجر آخر کردم
ز افغان دل بر چرخ را ز خبر کردم
دوبارس

بکرخ

هر تلخ که می آید در عشق تو شیرین است | فرهادم و در دل نیست اندیشهٔ پرویزم
ما و تو ز چشم خویش سرمایهٔ آشوبیم | تو فتنه برانگیزی من دجله برانگیزم
دل بود که زارم داشت خون گشت و ز چشم بگذشت | دیگر سر و کاری نیست با زلف دلاویزم
نبود عجب ار چشم با عشق تو اندر خاک | این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم
بارت ببرم چون نیست آن صبر که بپرهیزم | جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم
خوبان همه چون هند بر مهر که دل بندم | ترکان همه خونریزند از خشم که بگریزم

پروای وصالت نیست کو مفلس و بی چیز است
گو هر چه قدر خواهی گر دیده فرو ریزم

دلخسته و رنجورم فرسودهٔ ایامم | بیزار ز دل از جنگم بیزار ز رخ از جامم
نی چنگ زن مطرب نی باده ده ساقی | کارام بگیرد دل الا بدلارامم
از نام چه اندیشم نامست همه ننگم | از ننگ چه پرهیزم ننگست همه نامم
امروز بنقد از عشق دوزخ بدرون دارم | زاهد ز چه ترسانی از فکر سرانجامم
نیرنگ جوانانم زد راه درین پیری | با پشت خمی طفلم با سوختگی خامم
من نیز بنقد خویش کوشش کنم ای ناصح | آوخ که میسر نیست آزادی ازین دامم
زان بادهٔ خواص آور انده کش و غم سوز | ور بیم بود گو باش از سرزنش عامم
کز درد فراق ار از وصل تو درمان است | دردا که بخواهد کشت این درد ناکامم
غم نیست وصال ار دوست روزی دو میسر نیست | هم رام شود آخر گر بخت شود رامم

نو بهار جز کس نه خواهی باده پیمانها دادن نشیدن
گر من فکر دل چون گشته از پای دگر کرده‌ام
من از آن محنت که کشیدم کنید سیلاب و دریغ از من
صد محنت از رخ جانان کجا رسد امید [illegible] کرده‌ام
بعد و مرا صبر و آرام کی گذارد [illegible] بهر آن می‌کرده‌ام
[illegible] با یار از کوی او دور [illegible] از هجران گو خون شود
دل من [illegible] عذر آن کرده‌ام
[illegible] تعالی الله بها
گر بود وصل [illegible] از فراق از دل [illegible] کرده‌ام
[illegible] جور و جفای خویش پیدا و دریغ از من
کنون چو جور و وفا [illegible] کرده‌ام
جفاکشی [illegible] که در [illegible] بود از فراق او
شب وصلم [illegible] تنها بدل [illegible] مختصر کرده‌ام
بیک نظاره جان دادم و حکایت [illegible] حسرت داری
درین گلشن وصال آن بلبل [illegible] از برای آن کرده‌ام
هزاران گل شکفت [illegible]
[illegible] زوقت آن شوخ مهوشم
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] نی [illegible]
خود نه مجلس مطرب و ساقی که من از غم تهی
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
چون نیست چاره‌ام ز غم از جور آسمان
آن به که تا کشد غم خوبان مشوشم
میخواستم که دل نسپارم بکس ولی
دل شد اسیر طرهٔ آن شوخ دلکشم
پا کم زدین فرو نمی‌شود خالی ز مکر و زرق
چون شد که پای بست جوانان مهوشم

با تو بیخویش همه زدو فا میبازم
آه اگر اگه ازین راز شود غمازم

ماجرای دل خون گشته ز من باز مپرس
که من از دوست بخود باز نمیپردازم

دوستان شاد که این واقعه را پایان نیست
من در انجامم و با بیخودی آغازم

عشق چون پیر شد از طبع بدر نرود
این نه طفلی است که از دایه تسلی نازم

پیر گویند که در خلد جوان خواهد شد
وین نباشد مگر آنجا تو شوی دمسازم

چه عجب سنگ جفای تو که بالم شکند
نیست ممکن که ز بام تو دهد پروازم

همچو شمع رخ او نیست بهیچ انجمنی
از وفا نیست که با سوز غمش میسازم

گر پراکنده بگیتی بود اجزای وصال
جمع گردد اگر از دوست رسد آوازم

گر بخوارزم وجهت باد برد خاک مرا
همچنان بوی وفا میدمد از شیرازم

تا چرا روزی نشد لب بر لب پیمانه ام
میکشم پیمانه و در حسرت پیمانه ام

گر من از زنجیر زلفت سر کشم دیوانه ام
ور بجز دیدار تو گیرم آشنا بیگانه ام

چون تو ام در خاطری گلزار باشد سینه ام
چون توام در محفلی فردوس باشد خانه ام

با خیال خال تو سودای زلفت داشتم
تا نگوئی دیده بست از دام حرص دانه ام

زلفی ار مقدور نبود جای در زنجیر
تا بکلی نشمرند اهل جنون فرزانه ام

من سر انگشتان بیحاصل کف خواهم برید
کاشنا بنمود با زلف تو پیچون شانه ام

که جام باده گلگون بروی یار کشیدم
صبا دو طالع کرده کشیدم سوی گلشن
که من بحسرت دمی ز آشیانه پریدم
مدار زاهد ازین بیش توقع طاعت
من که سبحه و سجاده داده باده خریدم
سزد که در حق من قول دشمنان شنوی باز
که من ببادهٔ تو پند دوستان نشنیدم
ز وصل و هجر وصالی این غزل غمین نکشید
حدیث وصل شنیدم غم فراق کشیدم

درهوای

ده که بود کار با من سخنی سر خا
سخن صبر ... بنشستن ... خوام
با دو عمی ... سر ... بیکران
خبر ... بنشستن ... نام
آه که ... خامم

هر گلی را بلبلم هر شمع را پروانه ام ... یکی ان دارم
دلی از عشق تو فارغ ز این و آن دارم
همه نبود ازم ... وان نور را
ز این خیال اگر که بود ... خوش ... ا
خیال وصل تو دارم ... دارم
اگر ... ذره ... دارم ... ندارم
چگونه قوت ... که جانان دارم
زمین ... گردون ... بیمن
دلم ... روشن ... ا
اگر ... وفا ... نگهبان دارم
برمن ... بی ازان ... که ...

در هوای بوی تو در آرزوی روی تو	هر گلی را بلبلم هر شمع را پروانه ام
تا که عشقم بود پنهان دل ز خلق آسوده بود	وه که پیدا شد نشان گنج در ویرانه ام
در صف زهاد اگر مستی کنم علیم مکن	زانکه یکصورت نمود از مسجد و میخانه ام
مردمان دیده را غواص دریا کرده ام	تا مگر کافتد بدست آن گوهر یکدانه ام
پا بزنجیر محبت سر بصحرای فنا	بس عجب نبود که خوانند عاقلی دیوانه ام

میتواند محفل می دور نگذشت از وصال
خون دل نگذاشت تا خالی شود پیمانه ام

در بزم تو کس نیافت سوزم	بی فایده چون چراغ روزم
عمری ست که رفتی از کنارم	وز یاد ز فرقه هنوز زم
جان تو دو چشم اگر ز جان است	بر دوزم واز تو بر ندوزم
پروانه من و تو شمع خوبی	مگذار که پیرخت بسوزم
این نیم شبی که با تو باشم	عار است ز ملک نیمروزم
نالند ز ناله شبانم	این پیچبران ز سوز روزم
با هجر تو ابر در بهارم	با وصل تو باغ در تموزم
کفشی که وصال جان فشانان	تا پیش تو چهره بر فروزم

پروانه بشمع جان فشانند
آموختم عشق این رموزم

بنابر آسمان کم ز افغان نه از جفای رقیب
که من شکایت گلچین ز باغبان دارم
خوش آنکه جور و جفا بر دل امیر کند
شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم
نه از تو نالم و از آسمان فغان دارم
ز کوی ... که چو ... ساقی
چو آنکه سجده بر آن خاک آستان دارم

از سر کوی تو پا کشیدم و دانم | گر تو صبوری هیچ رو نتوانم
از تو بدین حد گمان نبود صبوری | راستی از عشق خویشتن بگمانم
خواهش از سادگی بگوش تو آید | ناله که از دل نمیرسد بزبانم
گفت نه با من آنچنان که رقیبان | مدعیم گر نه آنچه گفت چنانم
بر سر جور توام اگر برود سر | از تو شکایت نمیرود بزبانم
عاشقم چون نهال عمر برافتد | به که درختی بدوستی بنشانم
پیش تو گرانم هر دلی و عجب نیست | من بدل خویش نیز پیش تو گرانم
عشق تو گفتم نهان کنم ز رقیبان | ناله خبر میدهد ز سوز نهانم

نیست وصال آنکه جوید از تو خلاصی
تیغ بکش وز کمند خود برهانم

گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم | مردانه گر نه جان بلبش افکنم زنم
هر چند شعلها بدلم بر فروختی | دودی برون ز سینه و از راه روزنم
با ناامیدی از تو هنوزم امیدهاست | گر ابر گشته ام نشدی برق خرمنم
نشناسی ار مرا سگی چون به پیش تو | نتوان ز شرم سر بدر آورد کین منم
در شرع عشق خاطر آلوده ناروا ست | بر من گناه چیست که آلوده دامنم
عشق آتشی بود که نسوزد چراغ | بینی که چون بجامه نهد اخگر بیم
تن در دهی بصحبت همچون منی تو نیز | گر سرکشی ز سر نهد این بخت توسنم

شکستی بام و جز غم عین است | که جا در کوی شهر آن بام دارم
نمی‌سازم از شاخ دام دارم
دارم بسی برق و غصه و غم
چه باک از خس چو فنا غم دارم
ما از باده تا بستانی نیست | جهان از این دل بدنام دارم
من از این غم رسوائی ندارم | غم از کوی عشق ایام دارم
غمت را در دل ناکام دارم
علاج غم ... ایام دارم
لبی پیشه و لبی جام دارم

نه تحفه حسرت آن بام دارم
بدل بس حسرت و بیداری است | اگر ز آرزوی خام دارم
اگر راز جهان دارم عجب نیست | که جوش آینه چون جام دارم
وصال از بوسه‌ای بخشم کام | کزان لب حسرت و دشنام دارم

سخن زین بیش تا صبح سر سپارم
سخن از رشته از دست اختیارم
که بیرون رفته از دست آن کار دارد
فلک با هوشمندان کار دارم
سخن با ساقی که غنچه نوش بس
بر این عهد بست ... ندارم
زنان ... ایام
نه جز ... ز انکارم
نیم ... سر ... جام

گویند

گرفتی جام می از دوست اغیار
نبینم خون از چه دل بیمارم
اگر دیده زمان سخنی بس درد و غم
و هر سحر نمی شب و غم دارم
منا سمند دی از کار دی
فغان از طلب داغ خانه ز کار دهم
از لب ز خنده و سر کشان که وقت
چو بسته بند و دور از کوی یارم
وصال از در و هجران بینم جان
وصل او به جان امید دارم

گویند دیده دوختن از خویش مشکل آمده است	آسان تراست تا که دل از دوست برکنیم

تا ممکن است مطرب و معشوق و می وصال
نا ممکن است نیز که من توبه بشکنم

تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم	گریزی از تو ندارم که از تو گریزم
کسان ز دست تهی ناله میکنند و شکایت	مرا نمیرسد ای دوست چون توئی همه خیزم
شنیده ام که فشانند سر بمقدم خوبان	منش ز خویش ندانم که در قدوم تو ریزم
فتاده کیست بهر حال سربلندی عاشق	چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
امید دوست چه باشد ز جور خصم چه پروا	که گلشن است مغیلان اشتیاق حریزم
خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم	بدان رسیده که فارغ کنند ز رستخیزم

بزور بازوی تقوی وصال صرفه نباشد
که من بساعد سیمین شاهد ان ستیزم

ز دوستی تو از جور خصم باز نگردم	وگر ز شرط بگردم بدوستی که نه مردم
اگرچه این بشنیده ام بکوره عشقت	نگردم از تو بهر سرزنش که این سر دم
کرم ز مهر نکردند دوستان و رفیقان	مرا بدوست نه مهری که هست باز نگردم
عتاب چیست که گر طی کنی بساط وجودم	بساط عشق ترا هیچگونه در ننوردم
اگر بفرض توان چاره کرد درد غمت را	بدرد جان دهم اولی که پی برند بدردم
نخواهم اینکه پس از مرگ خاک کوی تو باشم	اگر نه باد برد تا کهان نه کوی تو گردم

بسستی که نمودی از آن لب نوشم
ز آن شکوه ز جعد تو شد فراموشم
هزار عشوه فروشست چشم ساقی را
هزار عشوه فروشست سست و مدهوشم
که خورده می از بس و خط عارض
نموده یاد و زلف و گل هم آغوشم
سرو و سنبل و ریحان و گل ز آغوشم
من از خرد تنگدل شده ام
بهار گشت و من از خرد بفروشم
بیا که جامی باده بفروشم

وصال همدم عمر است و یار در بر دوست
چرا چو نای ننالم چو چنگ نخروشم
کجا رواست که بشکست بانگ محفل غم
تو باده نوشی و من همچو خون دل نوشم

بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم
دل پر حسرت ترا نیز پشیمان کردم
کاش کی مرگ علاج غم هجران کردی
تا من این عقده مشکل بخود آسان کردم

بدست و تیغ تو یارب زبان مباد وگرنه | مرا زبان نرسد گر سری بپای تو کردم
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض | مرا که خستهٔ عشقم گواه گونهٔ زردم
وصال باد نصیحت فروز آتش سودا | رنم ز ناصح اگر شکوه در طریق نبردم

من نه آنم که ز مهر تو ببرد پیوندم | ور ببرند رقیبان تو بند از بندم
دیده بر چهرهٔ زیبا فکنندن و لبست | چاره صبر است بناچار کنون فکندم
من نگویم که تو نیز از برخ خود بینی | گوئی از حسن و لطافت نبود مانندم
گو تو خورسند ز آزردن من باش که من | بهمین قدر که در یاد توام خرسندم
دل اندرز پذیرم شده در بند اسیر | تو خود ای ناصح فرزانه چگوئی پندم
من همانروز که عاشق شدم اکندم گوش | تا پریشان نکند گفته دانشمندم
از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم | ور تو دل باز نگیرم که توئی دلبندم
بد و لعلت که قدح بی من دلداده منوش | بد و چشمت که فراموش مکن سوگندم
بد اغیار مگوئیم برد دلدار وصال | نپسندم بکسی آنچه بخود نپسندم

با تو گردون رخ است در ره هم | بر نگردم که پیش تو گمراهم
هر کسی چیزی از خدا خواهد | من از و صحبت تو میخواهم
تو بخود یاد ما نمیکردی | سبک باد اجرای بدخواهم

خویش را بسته از زلف پریشان کردم
ساده دلی بین که در عشق تو کار وصال
اوفتد از دم غم خوش الحان کردم
با امیدی که رسد مژده وصل تو بگوش
سالها خدمت این طایفه از جان کردم
حال رندان خرابات زمین پرس که من
این کلی بود که در عشق تو بداامان کردم
لخت لخت دلم از دیده فرو بیارد
جای او را بعبث در دل ویران کردم
گر نه بر تو گنجی است پیدا که من

زین کمان بیوفا در میل بیداد است عالم
ولی از اندیشی از نازنینان آمد شاد است عالم
نمالم از گرفتاری دل در دام زلف او
دل او از گرفتاریش از آزاد است عالم
مکن ای همنفس از آه و افغان منع تیغم
چنان زم صبحم در جان ناشاد است عالم
بدیدم جلوهٔ ساقی هنوز از طالع و دوران
بگلشن آشیانم در ره باد است عالم

باسید وفا مرغ چمن بکنج قفس نالان مانم
مرا در دل تغافلهای صیاد است عالم
خرامان آن قد رعنا و من از بی اوبالی
هنوزم پریشان ابر و شمشاد است عالم
گو بطرح سینه سالی وصال اندیشد و صلش
هنوز آن نالهای هر شب با دست عالم

پی از این همی بجام بادهٔ گلفام
آنچه دید اسکندر از آئینه از جام جم

سرزلفی

سر زلفی دراز داری لیک	مشکل افتد بدست کوتاهم
دیده بر هیچ نه نهم شب و روز	گر نه چون عشقت آگاهم
تو ز شرم و من از حجاب خموش	که فکند اینچنین در افواهم
پیش تو چون عمر میگذارم چیست	حاصل از رنج یار رنجاهم

بخت بد مانع است ورنه وصال
یار بی تا خوش بود ما هم

دلم بردی و میخواهم بهایت جان بر افشانم	خلاف آنکه میخواهد دل از دست تو نتوانم
نه گر وصل تو ممکن هست من شایسته آنم	نه گر صبر از تو بتوان کرد من این کار نتوانم
بدردی کز تو دارم گر کنم اندیشه درمان	دگر آن خود ز لعل است باید کرد درمانم
مگر دام دلم خواهد شدن زنجیر گیسوئی	که بازم اندر سر افتاده است سودای پریشانم
تو در دل من هجرت در فغانم لیکن ایجانم	که شوق وصل یوسف دارم و یوسف ز زندانم
اگر وصلم نشد روزی بهجر دوست خرسندم	دگر محرومم از طوف حرم خوش با مغیلانم
برانم تا بدامان صبوری پا کشم چندی	بشرط آنکه بگذارد غمش دست از گریبانم
نصیحتگوی را با من عجب گر اتفاق افتد	گر از روئی که منعم میکند پیچد سر از جانم
اگر جانان نبخشاید کجا دل مهر بگشاید	و گر جان میرود شاید که بر این قدر سامانم
چرا در پیش چشم خود نیارم یاد آن قامت	ازین بهتر کجا سروی که در این چشمه بنشانم
درست است اینکه یار آن نگه کز ابر باری	تو خود اشک مرا مانی و من موی ترا مانم

خدمتی کردی و نیکو کردی و ما مقیم کوی عشق
عمری از طاعت نبود آگه دل ...
دامنی را کز ریا آلوده بود ...
چون غزال از رم دل ... از طاقت ...
رخش کلک ... بر او ...
دلی کردی ... زاد ... دل ...
دل از من حرف کردی ... بسودی
کنون هم بیوفائی میکنی مستوجب آنم
سزای من که دیدم دام خود در ادوی ...
همه خود بینی ای همدم ... غم
چو کام ... کردی شاد کی ازینکه شکر خندم
کرم عذری بود ... شرمندام از تو
ور لطفی نبود از آن بسیار آرزومندم
مقطع

بدل از بیم آشوب رقیبان ناله بنهفتم | ندانستم که خواهد گشت این آشوب هجرانم

وصال از وصل و هجرانش ندارم غیر از این سودی
که جانی بخشد اندر وصل و بستاند بهجرانم

برسر جان با تو داوری نتوانم | کانچه کنی داوری تو برسر و جانم
وصل جوانانم از دست پری | گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جانست | با تو نماندم چگونه بی تو بمانم
خلق ز چشمت فکار و من بدو بر او | عالمی از تیر خسته من زکمانم
آه دل من بجان من شرر افکند | آه که هم خود بتیر خویش نشانم
انقدر اینکاش آستین نفشانی | تا چو مگس جان بشکرت نفشانم
بود یقین دلم که آفت جانی | وینکه بهجرم کشی نبود گمانم
آتشی اندر دل منست که چون شمع | گر کنم اظهار او فتد بزبانم
سیل سرشکم بشست این تن خاکی | تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هرچه کنی با وصال روی نتابد
تیغ بران بر سر و زنیش مرانم

نه عهد تو عهدست و نه پیمان تو پیمان | از رنج من افسوس و زبیداد تو افغان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام | تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان

کهی برون غمی از دل برون باین ترانه کنم
بیفزود انکه خود وی دکر نه در دل بود
که تن بکوی مغان خاک آستانه کنم
کذار برق بنفشه دکر بباغ نهاد
بر چمن که ز بخت بد آشیانه کنم
وصال تا کنم از عشق خویشتن با جرس
ازان سخن ز غزلهای عاشقانه کنم

صبر در غم عشق تو کی ای مطرب
[illegible]
غم تو ماه [illegible]
[illegible]

گرچه دور از سر کوی تو بسیم و شادم
[illegible]

عشق در حرف نخستین بنمود استادم

بجان

برجان منست انچه برخسار تو پیداست
درجرع منست انچه بیاقوت تو پنهان

از روی تو چون روی تو هستیم دراتش
در موی تو چون موی تو کشتیم پریشان

یاد تو درآمد بدل غمزده لیکن
افسوس ازین خانه که تنکست بمهمان

عشق توام اندر دل و انکه دل بیتاب
شور توام اندر سر و انکه سرسامان

خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم
بهتر بودم درد که بر درد تو درمان

یک سلسله در طرهٔ طرار تو دربند
یک طایفه از نرگس فتان تو حیران

من با همه اشفتهٔ ان طرهٔ طرار
من با همه دلداده ان نرگس فتان

خوش انکه رقیبان تو باهم بنشانند
کاین خون وصال است بران گوشه دامان

نه مهرم بهره نه جور از حبیبان
مبادا کس چو من از بی نصیبان

مران از در که خود عاشق نوازا
نزیبد باغ گل بی عندلیبان

لب خاموش او را گفتگوهاست
کرا زان نشنود گوش لبیبان

کجا نالم ز دردت پیش اغیار
که گر میرم نگویم با طبیبان

نیم بیگانه چندان تا نخوانم
حدیث اشنایان بر غریبان

گرفتم پا بدامان در کشیدم
غمت نگذاردم دست از گریبان

خطاب یار شیرین است و ذوقی
که دل پردازد از قول خطیبان

رموز عاشقی از بیخودان پرس
بیاموزند این درس از ادیبان

چو عیب بکنید از شعر رسم ار ب جنیم
که بود و در بیش ... ریکن یار بر ... پر وصال
بیهقی سعدی بیخن ... راحت جانست
جمعیه از زیب شیراز تو سعدی زاده ام

در کلبه ... تازه بکاری کنیم
... نشست ... کناری کنیم
... نعمان نالی ... آمده ایم
داده بودیم ... جمعیت وقت
عاقبت زلف تو ... نشست
عاقبت ... توایم کنیم
از بهر ... کباری کنیم
دشمن ... از بن عوضها
ز بهر ... شهوات ... کنیم
شهسواران ... بهمه ... سوار کنیم
بیدق ... راندند و چوشد ... کنیم
جمعی ... شاه ... راه و بار کنیم
ساکنین ... ضعیفان ... کنیم
بخیارت ... سوی ... راکنده و حصاری کنیم
که ... حنبل ...
فی و ساید ... کوثر و حورات بهشت
هم از کار خود ... شماری کنیم
اخر ان مقصد جان ... وصل
خویشتن گرچه شکاریم شکاری کنیم

نه سر سبز بهارم نه غم باغ جنانم
با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
یکنفس وصل دل ارام به از هر دو جهانم
دلم آرام ده از وصل خود ای راحت جانم

وصال او ز عافیت خواهی بپرهیز
ز لعل پر فریب دلفریبان

بکش تا میتوانی بار یاران
که با یاران بود خوش روزگاران

ندانم این بهشتی را که گویند
بجز پیوستن یاران بیاران

تو از غم فارغی ز انده و آزاد
کجا داری غم اندوه خواران

کمند عنبر زلفت چنان نیست
که سر پیچد از آن شب زنده داران

فریب چشم جادویت نه آنست
که پرهیزند ازو پرهیزکاران

خرامان شو که جانت بر فشانم
نه تنها من که همچون من هزاران

ندارم بخت آن چون کام بخشی
که باشم در شمار کامکاران

نصیب بختیاران است وصلت
کیم من خاک پای بختیاران

بناحق خون مردم ریخت ضحاک
ولی چندان نه کز دوش تو ماران

من ایندم بیخودم ای ناصح از عشق
نصیحت را بگو با هوشیاران

نخواهم مزد خدمت اینقدر کن
که باشی در شمار حق گذاران

برهنه پای را در دلفت رسنیت
که بانگش بشنود گوش سواران

زهی گل پیش تو چون بلبل خروشان
خریدار لبت شکر فروشان

سر زلف

سر زلف تو دام گوشه گیران	لب لعل تو جام باده نوشان
جمالت آفت جانهای غمگین	خیالت آتش جانهای جوشان
ز افسون لب خاموش کردی	سخن سنجان عالم را خموشان
کشید از خانقاه هم در خرابات	زهی تاثیر دُرد خرقه پوشان

وصال از آن شکر لب مانده مهجور
که هر بندش بود چون نی خروشان

درین غزل صنعتی است که هر شعر که کلمات آنرا از آخر شعر گرفته تا اول خوانی غزلی دیگر حاصل شود با معنی که چهار مفعلن دارد از فعلاتن آخر گرفته بعکس باید خواند

بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من	نگشاید دل زارم چو تو لوئی بر من
نماید مه عیدم چو نمائی خم ابرو	ننشیند شرر دل چو نشینی بر من
نفزاید غم و دردم چو بغیری نگرانم	نخورم غم چو زمانی بتو افتد نظر من
بترآید چو نفهمم ز تو جانا نخروشم	نه تو خواری شرف من ز تو طوطی شکر من
نه خوش آید بدل من بدل او دیگری را	اگر او را نه خوش آید چو به پسند ضرر من
نزداید غمی از دل نه سماعم نه شرابم	اگرانه ز عنایت نه درآید ز در من

نگراید بوصال ار دل سنگین چه گناه من
نه غم من بدل او هوس او بسر من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این غزل را البته بحر میتوان خواند یکی بحر هزج است که چهار مفاعیلن است و دیگر بحر مجتث سالم آمده است

که مفاعلن فعلاتن است بتکرار چهار بار و سیم بحر رمل است که چهار فعلاتن است

رخ تو زیب مجلس قد تو زینت بستان ... لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان
غم من آفت جان و شب من آیت حسرت ... سر من آلت سودا دل من آتش سوزان
غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم ... غم تو بر سر یاری لب تو دشمن درمان
تبی و علت خجلت لب تو بر بت ارمن ... مهی و مایهٔ غیرت رخ تو بر مه کنعان
تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت ... نه تن از آن بهی مه نه دل از آن جهد الحان
رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آن رو ... که تو در آینه بینی رخ خود ای مه تابان

چنین است	قد تو بحسن آسا کف تو چون کف رادش چو قد یوسف مصری چو کف موسی عمران	تقطیعش

رخ توزی مفاعیلن ور مجلس مفاعیلن قد توزی مفاعیلن نت بستان مفاعیلن مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن چهار بار علاوه بر این صنعت از هر شعری شعری دیگر بحر

خفیف بیرون می آید یعنی از هر مصرعی مصرعی و آن این چند شعر است

رخ و قد تو زینت بستان ... لب تو لعل و خط تو ریحان
غم من جان شب آیت حسرت ... سر من سود آتش سوزان
حاصل عمر و باعث دردم ... غم تو یار دشمن درمان
بتی و خجلت بت ارمن ... مهی و غیرت مه کنعان

سریع

بزتن

بت تن از غم سر زلفت
رخ تو آفت و غم زا زرو

نه تن از آن رهد نه دل ای جان
که تو بینی خود ای مه تابان

قد تو بو الحسن گفت چو گفتش
چو قد و کف موسی عمران

که در آمده است ازین در که تو ای یاران
دگر آرزو نهشتی بدل امیدواران

همه کام ما تو بودی که بناگهان رسیدی
چه مراد بیش یاران به ز اجتماع یاران

نه من این خیال بستم نه سپهر ناموافق
که بناگهان درآیم بشمار کامکاران

که شنیده شوربختی که زند بگنج قارون
که نگنجد این تمنا بدرون بختیاران

ز پیاده این برآید که دود بقدر طاقت
نه چنان که دست و بازو بعنان شهسواران

تو مثال آفتابی که فرو شود بمغرب
پس از انتظاری آخر بدر زکوهساران

چه شبان که همچو زلفت بسپیده دم رساندم
که سپیده دمید از شب تیره روزگاران

چه قدر بسینه دزدد نفس از فراق بلبل
که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال با تو گفتم که ز گریه ات نخفتم
که برویدت بهشتی ز سرشک همچو باران

خیز و زآب میکشان آتش ما فرو نشان
کاتش غمکشان مگر هم کشد آب میکشان

قدر صحبت ار دهی می بمعاشران خود
از همه بیشتر مرا وز همه بیشتر جهان

بیدل و جان اگر کسی داشته زندگی منم
دل بکمند دلبران جان بجمال مهوشان

ای که بچارهٔ منی من بتو رهنمون شوم
یا دل من بجای نه یا بر دلبرم نشان

من بدرون نشسته و بسته در سرای را
کیست که میبرد مرا از پی دوست موکشان

گر همه دشمنی کنی به که بری ز خاطرم
من بعذاب خوشترم تا شوم از فراموشان

راه برون عشقرا چاره بهل است بس
وادی عشق بیکران منزل دوست بی نشان

سامان چه طلب میکنی از کشته نامان
ما را غم سر نیست که باشد غم سامان

از دامن آلوده کنی عیبم و غافل
زاین چاک گریبان که رسیده است بدامان

غافل نشویم از تو ز غلمان بهشتی
عاقل نظر از شه نگارد بغلامان

خاکستر ما داد بباد آتش عشقت
با اینهمه دوری نرسیده است بجانان

از آنکه خاک رهم و دلارام بکجاست
هرگز نبرد لذت نایافته کامان

زان گلشن خرم که از و ما بنشیم طمع
بوئی نرسیده است بآکنده مشامان

بگذار وصال این شکرین گفته که هیچ است
طوطی سخنی در بر طاوس خرامان

یک تشنه ام ساقی آب زر ز ساغر کن
کام تشنه کامی از پیاله تر کن

گر بجم افروزی آتش و غیرت منیست
زان شراب عنبر بوی جرعه بجم کن

54

ما بیاد او شادیم لیک مطربا برخوان — وصف لعل چون قندش عیش ما مکرر کن

ذکر روی جانان کن جان ما منور ساز — وصف زلف دلبر گوی کوی ما معطر کن

چون چراغ بزم ما روشن از خیال اوست — باورت زما ناید یک شبی بما سر کن

زلف اینقدر مگذار کز رخت برآید قند — ای بهار روحانی روز و شب برابر کن

ما که بیخود و مستیم وعظ بر نمی تابیم — واعظا این نصیحت را بسم روی منبر کن

بیدلی بلاجو نیست عاشقی زیانکاری — گر تو عاقبت جوئی فکر کار دیگر کن

باده وصال اگر گوئی وعظ و معرفت کم گو — یا سماع مستان آر یا حدیث دلبر کن

چشمه خضر حیوان نیست که لعل لب تو — و آب کوثر نه بدینگونه که در غبغب تو

قالب خویش گل کوزه گران میخواهم — بو که بنهند سبو دان لب من بر لب تو

باده بیدوست حرام آمد و این ملت من — خون عشاق حلال آمد و این مذهب تو

بیتو ایکاش خبر داشتی از یک شب من — ای که عیش و طرب میکذرد هر شب تو

کام تو وصل تو و مطلب تو خون من است — کام من چیست خود انجا که بود مطلب تو

ایکه بر مرکب نازی و چنین میگذری — اینقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

ناله زار تو آفاق گرفته است وصال — یارب آن باد که یارت شود یارب تو

عشق شکار افکن است تا همه نخجیر او — طره پر پیچ و تاب حلقه زنجیر او

ریم محمود ز نفسی وصل او نصیب
مشتی ز وصال کش ز شوخی او

انچه بظلمات جست خضر بصد خون دل / قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
انکه نکرد از وفا حاجت دل را روا / وه که بگوشش رسید ناله شبگیر او
جهد بغایت رسید لیک نشد جایگیر / در دل او مهر من در دل من تیر او
دربرم آمد بخواب دوش هلال ابروئی / منیت بجز کاستن حاصل تعبیر او
بود بتدبیر من ناصح و میدیدمش / با همه فرزانگی سخره تقدیر او
یا نرسیدش بگوش یا نفزودش بگوش / ناله ز افغان کنم تا که ز تاثیر او

کار وصال از غمش هم ز مسیحا گذشت
این عجب و همدمان در پی تدبیر او

میکشم که که سبوئی میزنم پیمانه / تا نباشم ز اشنایان غمش بیگانه
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش / زنده در ژنده گنجی است در ویرانه
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد / عاقل است اما نپندد عاشقی دیوانه
اختیارت هست اما از در خویشم مران / سرور ا باید تذروی شمع پروانه
خال دلکش دیدم و غافل ز زلف دلربا / ای دریغ از دام چشم بست حرص دانه
اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود / اینزمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال انکس که پیر از خلق گردد گوشه گیر
پیر کشتی جای کن در گوشه میخانه

بزیر پرده چون مه در سحابی / سخن بی پرده گویم افتابی

جهانی

جهانی در کمان شد از دهانت ‌ ‌ ‌ بگو باری حدیثی را جوابی

نه چشم را ز خاکت سرمهٔ ‌ ‌ ‌ نه دستت را ز خون من خضابی

بمشتاقان رویت پرده بگشای ‌ ‌ ‌ گزین خوشتر نمی بینم ثوابی

بود جز عشق اگر بارش بر دوش ‌ ‌ ‌ چه ذوقست آدمی را با دوابی

سرای میفروشان باد معمور ‌ ‌ ‌ که هست آنجا پناه هر خرابی

بهم چندان نزنید ماه و خورشید ‌ ‌ ‌ که از دست تبی جام شرابی

قمر چندان نبخشد روشنائی ‌ ‌ ‌ که برگیرد پری روئی نقابی

کتابی پر شد از اوصاف حسنت ‌ ‌ ‌ همان ننوشته حرفی از کتابی

بدل هر کس نوید وصل او داد ‌ ‌ ‌ فریب تشنه داد از سرابی

خیانت عهد یاران شد فراموش ‌ ‌ ‌ که پنداری خیالی بود و خوابی

وصال اول ترا گفتم که باشد ‌ ‌ ‌ محبت محنتی الفت عذابی

کنون هست سزا گز دیده و دل
گهی در آتشی گاهی در آبی

نیکبختش خوانم و نیک اختری ‌ ‌ ‌ کش بود از آب حیوان ساغری

شاهدی شیرین زبانی مهوشی ‌ ‌ ‌ لعبتی خاطر فریبی دلبری

حور زادی محفل از وی چون بهشت ‌ ‌ ‌ خاصه چون باشد بدستش کوثری

هر که این دولت میسر باشدش ‌ ‌ ‌ پنج نوبت کو بزن نی لشکری

تا نبینند دور بر روی دوستان — کش برخ بگشاده از رحمت دری

سک در ظلمات غم سرگشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری

ماهرویا بی تو ام آرام نیست — هیچت افتد تا بجوئی خاطری

چون تو نبود دیگری ور نیز هست — از تو الفت چون توان با دیگری

آمدی و ز من اثر باقی نماند — صرصری بگذشت بر خاکستری

گر وصال از غم بسوزد چون قصب — زین چه نقصان باشدش پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم — از غمش ناید ببالین گر سری

ای چشمهٔ آب زندگانی — سرمایهٔ عمر جاودانی

ای زهر بکام نوشخندان — با لعل تو از شکرفشانی

آگه ز فنون دلبرها — الا ز طریق مهربانی

ما بی تو کنیم خون بساغ — بی ما تو شراب ارغوانی

باری شکری بمصر بفرست — ای تنگ شکر بارمغانی

داد دل ما ز غمزه بستان — بینی که چه میکند نهانی

از عشق سخن نمیتوان گفت — الا بزبان بیزبانی

وز یار نمیتوان نشان داد — الا بنشان بی نشانی

از عشق ملامتم کنند خلق — کس را بقضا چه حکم رانی

پرکم

هر چه نمیتوان بتقدیر
کردیم بسی و بر نگردید
پری کذران وصال در عشق

کویند مکن که میتوانی
با جهد قضای آسمانی
کاین است دوباره زندگانی

بر گیر تمتع از جوانان
چون نیست تمتع جوانی

ندارم میتوان طاقت که بنشینم بتنهائی
بوصل از بیخودی و در فراق از ناشکیبائی
نیازی نیست در شبهای مهجوری بخود گفتم
دمی زانکه چون من وصلت بدست آید
من آن دل کز تو آتش گیرم بگو تا بر که بنشینم
در آویزم بدامانت وگر با من نیامیزی
بت مه روی نشنیدم که اندر پرده تاب آرد

روم از خویشتن چون رفتی و باز آیم چو باز آیی
بهر حال آخر از عشقت کشد کارم برسوائی
از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده بگشائی
محالست اینکه دست آرد بدامان شکیبائی
تو از رخ گر نمش پوشی بگو تا با که بنمائی
بچشم جان شیرینت وگر بر من ببخشائی
بعهد ما بهم آمیخت مستوری و زیبائی

از آن آمد وصال افزون زیاری از وفاداران
که بر یاری فزاید آنچه بر بید افزائی

مهر دل باز با که افکندی
ای که وصلت بکام اغیار است
با که گویم که تلخکامم ساخت

که دل از یار مهربان کندی
وه که گر با تو بودمی چندی
شوخ شیرین لبی شکرخندی

گوسر ما فدای پای تو باش چون تو از ما بهیچ خورسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد با همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکر خنده زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی گر زره چشم گوشم آکندی
ای پدر غیر ترک عشق بجوی چاره کر بفکر فرزندی
با بتان هر که بست پیمانی با وفا هر که داشت پیوندی
زیست غمناک با شکیبائی مرد ناکام آرزومندی

بر وصال این زمان دلت سوزد
که چو عودش در آتش افکندی

ای که برخ نو بهار گلشن جانی آفت جان منی و جان جهانی
مهر وفا پروری و گلبن بیخار ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه نیاید نیکوئی بتصور هرچه تصور کنم نکوتر ازانی
پیر و جوانت بجان و دل شده خوانان گرچه تو بدخو بلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه و ز سینه برونی روی تو در دیده و ز دیده نهانی
وصل بها جستمت ز جان و دل ای نیک چو می بنگرم تو در دل و جانی
هرچه سر آید وصال وصف تو نبود هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

تو ای ساقی چه باده است اینکه مست در قدح ریزی
که دود از عاشقان برخواست از این آتش که انگیزی

از آن چشم و رخ و گیسو گلستانیست رخسارت
هزار آتش در دل عشاق کاندر طره آویزی

بجلدت گر ببیند حور برخیزد که بنشینی
بباغت گر بیاید سرو بنشیند که برخیزی

کسی پرهیز دار آتش که از آتش زبان بلند
تو خوی آتشین داری ز آه ما چه پرهیزی

تو سلطان ما که اظلم است اگر با ما در اندازی
تو آتش ما شکر عیش است اگر با ما در آمیزی

بدل اندوختم هر گنج کز مهر دگر خوبان
تو بد خو در و مرجانش ز مژگانم فرو ریزی

وصال آهن دلی باید غم این سست عهد ازا
ترا ای شیشه آن بهتر که با پولاد نستیزی

اگرت عنایتی هست بما کم از عتابی
که برار دار آرزوئی و نشانه التهابی

تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی
چه عجب که تندخوئی که بدشمنان عذابی

چه سرشکها که باید بفشاند چون سحابم
بامید آنکه ماهی بدر آید از سحابی

نه بجا و هند نسبت شب تیره را بعاشق
که خیال روی جانان بودش چه جای خوابی

بمن آتشی فتاده است که خوش تر است یادم
تو نه دوستی عدوئی که بر او فشانی آبی

بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم
تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی

غم در دمید و ارا چه تبدر رست خوابم
که شبی نبرده خوابش غم چشم نیم خوابی

چه شراب عذب نوشم که به از غم تو باشد
مکرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی

بفرشته از محبت شرفست آدمی را
تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی

تو بزهد گشته قانع نه مسلم است عشقت
که نه تشنه است کاتش منشاند از سرابی

عجب از وصال داری که زهجر چون شکیبید
چه شکیب صعوه با سرپنجهٔ عقابی

من کیستم ز عشقت نومید از وصالی
قانع به آرزوئی خرسند از خیالی

خلقی ز زلف و خالت سودائیند و ما را
هر موی است زلفی هر غصه است خالی

دل را امید لطفت چون گشنه را سحابی
جان را نوید وصلت چون تشنه را زلالی

گفتم بسی و نگرفت با دل که در نگیرد
پیوند سالخوردی با طفل خردسالی

گفتی کمال انسان عشقست و بود از عشق
پروای آنکه بینم نقصی است یا کمالی

سالی گذشت و روزی یادم نکرد یاری
عقلم رمید و باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیازمندی
غیر از تو کز نکوئی مستغنی از وصالی

سودای زلف یار چنان در سرم همی
کاندیشه خودم نه و پروای عالمی

رندان رموز عشق سرودند راهرا
سر کن حکایتی تو اگر نیز محرمی

با خار گل ندیدی و با خود نشان مرا
یا روز و شب ندیدی با همنشین دمی

گیرم که هیچ صرفه ندارم ز عاشقی
اندوه عالمی خورم اولی است یا غمی

ای آنکه خنده بر منت آید که عاشقم
بر خود گری که عشق نداری و خرمی

چو شمع

چو شمع تا شبی بسر آرم ز هجر دوست دارم دل پر آتش و چشم پر نمی
گر چون من الفتی نبود با رخش ترا ای زلف یار از چه پریشان و درهمی
این پیچ و تاب من همه از هجر روی اوست باری ترا چه شد که بان روی همدمی
درد از تو وین شگفت که بر درد چاره زخم از تو وین عجب که بر زخم مرهمی

بگذار زهد دایم و عشقی گزین وصال
آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

دگر از چه می‌کشیدی که چو چشم خود خرابی بکدام طره دیدی که چو زلف خود بتابی
همه عجب و ناز بودی و غرور و کبر چون شد که تمام عجز و زاری و نیاز و اضطرابی
تو که خواب چشم خلقی بربوده بر شبها چه خیال پیشت آمد که در آرزوی خوابی
نتوان ستیزه جوئی که جواب کس نگوئی چه نشسته بگوئی بتمنی جوابی
اگر انچه میکند کس همه پیشش آید از بن غم حسرت تو دارم که نکرده ثوابی
نه تو آفتابی ما همه شب در انتظارت همه شب چرا نشینی بامید آفتابی
نه توئی که آب لطفی زدی بر آتش کش بدلت چه آتش است این که نمیرود زبانی
تو درست پنج شاید بکند خویش کشی که بپا فتاده بودت سر زلف نیم تابی

اگرت نیازی افتد بسرود عاشقانه
بوصال کن اشارت که بخواندت کتابی

واعظ تو هم ار دل را در طره او بندی بر حالت ما گریی بر حیلت خود خندی

شادم که بنقد ایندم در دست تو دارم دست — دانم که نمی پائی این عهد که می بندی
جز روی تو صبحی نیست شبهای جدائی را — مشکل شود این شب روز گر پرده فروز آری
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است — نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن — با انکه بمهدم خواند عشق تو بفرزندی
آزادی و خورسندی الا بد و خیرت نیست — نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی
بر جمله دهی فرمان وز جمله ستانی دل — نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت — تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی

شعار نه وصال آرد چون هجر ملال آرد
با اینهمه نپسندد الا که تو بپسندی

مپوش ای بت حوروش این جمال بهشتی — بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی
چو با توام نکنم آرزوی روضه رضوان — که در کنار گرفتم بنقد حور بهشتی
مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد — عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی
گزیر نیست ز نیش ار گزیر نیست ز نوشت — چو بایدت رخ زیبا بکن تحمل زشتی
برند سجده باندک لطافتی بنکویان — منت چرا نپرستم بدین بدیع سرشتی
کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد — ز من که غرقه بجرم مپرس قیمت کشتی

کنون سزای تو گر در انتظار دهی جان
وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

بدین صفت

بدین صفت که تویی با جمال و خلق نکویی
بهشت نقد بود هر که را تو در بر اویی

من آنچنان که تو خار آشوی بدیده نشانم
تو آنچنان که من از گل شوم ز کینه ببویی

تو ای ز رنج گریزان و سر بباش راحت
صلاح حال تو آن به که حرف عشق نگویی

نبرده بار ملامت بگرد عشق چه گردی
نخورده زخم مغیلان براه کعبه چه پویی

من اختیار ملامتگر اعشق سپردم
تو چشم بسته ز چوگان فتاده در پی گویی

چه نقش عشق پذیری حکیم با همه فکرت
مگر باب خرابات لوح سینه بشویی

وصال شرط طلب آن بود که در ره مقصود
دمی ز پا ننشینی وگرچه هیچ نجویی



بسم الله الرحمن الرحیم

جهان آفرین را سزد آفرین — که گسترد و افراخت چرخ و زمین
همه آفرینش بفرمان اوست — فروزان خرد گوهر کان اوست
جهانرا آگهی می‌کند که بهار — که از شاخ برگ آورد گاه بار
چه از مرغ و ماهی چه از دام و دد — هم او آفریند هم او پرورد
خرد کو بگنج هنر شد کلید — نخستین ز فرمان او شد پدید
صدف را ز نیسان کند باردار — کند قطره را دُر شاهوار
فلک را ز اختر کند همچو باغ — چمن را ز گلبن کند چون چراغ
شکسته کند کس نیاردش بست — درست ار کند کس نیارد شکست
ز هر جانور بر گزید آدمی — شرف دادش از مردی و مردمی

بر آورد پیش
ز مردم کسی رو بیند بیش
که با دیگران بد نیندیشد ایچ
کسی را که از همگنان پیش بین
نشیند به نیکی سزاوار نیست
همه کار با سر و سامان اوست
جهان آفرین را بایام او

شده خلق را پیشوای طلب
سپهر جلال آفتاب عرب

زتیغش جهان پر ز مرد و زن
جز او کیست پیغمبر تیغ زن

دو دریاست دستش دلش در وجود
یکی بحر دانش یکی بحر جود

جهان تا جهان رسم و آیین اوست
زمین و زمان پر ز دین اوست

هزاران درود از خداوند او
بر او باد و اصحاب و پیوند او

به ویژه علی شیر پروردگار
مهین پیشوا صاحب ذوالفقار

در شهر دانش در بحر جود
بهین گوهرش آمد از بهر جود

شهی کو چو تیغ دو پیکر گرفت
سر از عنتر و در ز خیبر گرفت

اگر باغ دین دست کشت نبی است
ولی تازه از آب تیغ علی است

یکی حکم آور یکی حکم ران
وزین دو برانداز کار جهان

خداجوی و حق گوی و یزدان‌شناس
ز دین دارش دین شده در سپاس

بروز شمارش ز ما یاد باد
ز درخواه او جان ما شاد باد

من این نغز گفتار دلکش بیان
که آوردم از هر کران در میان

از آن چون دلی دیده ور داشتم
دو چیز گران در نظر داشتم

نخست آنکه ماند ز من یادگار
سخنهای سنجیده در روزگار

بر اندرز و برهان پژوهی و پند
که خلق خدا را بود سودمند

ز آیین شاهان و رسم ردان
طریق بزرگان ره بخردان

ز رسم سخن گفتن باستان
ز هر گونه پردوختن داستان

که این راه و رسم از جهان برفتاد
همی بر کزین گونه دیگر مباد

به بزم و نبرد و بمهر و بکین
خداوند دست و دل و تیغ و نگین
خداوند دست از بخشش فال خویش
گرفته جهان از بخشش اقبال خویش
امل خسته از وی و بخشش کسب بود
گروهی گران تیغ و بخشش سبک بود
به خصمی کمانی ز تیغش جدال
درخشنده مهری سپهر جلال
بلند آسمانی و مهرش جلال
ببالا یکی سرو بن با جوان
نفر بزرگان و زورآوران

دگر پند و اندرز فرزند را / گرانمایه پور خردمند را
که بر راه آزادمردان رود / بآیین آزادگان بگرود
گراید به پیوند آزادگان / نه با سفلگان و دنی زادگان
که آزاده گر سنگ بر سر زند / به از سفله گر بر سر افسر نهد
چو من کز بزرگان صفا دیده ام / همه مردمی و وفا دیده ام
تمنای ایشان همی خواستم / بزرگانه بزمی بیاراستم
نه بدگو در و نه سخن چین در او / نه راه دغاکار و خودبین در او
گروهی در و جمله مهر و وفا / همه پاکی و سادگی و صفا
ز کس تا نپرسی نپاسخ دهد / چو پاسخ دهد رای فرخ دهد
چو بزم وصال ایچ نارد ملال / ازان کردمش نام بزم وصال
درین بزم دلکش چو خرم چمن / ز روحانیانست سی انجمن
همیشه از و چشم بد دور باد / ز چشم بداندیش مستور باد

یکی یار از آزادگان داشتم / که مهرش بدل همچو جان داشتم
مرا چهره او روز نوروز بود / شبم روشن و روز فیروز بود

بدان جاه و منصب تواضع گزین
تو گفتی سپهری بود بر زمین

یکی پارسی ترک با فر و هوش
بمغز اندرش بود گفتی سروش

شهنشه بر او آفرین خوانده
ورا ایلخان مهین خوانده

امیری هشیوار و فرزانه
دلیری خردمند و مردانه

محمد علی خانش نام از پدر
پدر بر پدر پاک و والا گهر

تو گوئی از و تازه دارد جهان
همه رسم و آیین نوشیروان

رعیت از و خوانه آراسته
بصد آرزوش از خدا خواسته

فلک بر رکابش جنیبت کش است
زمانه از و با نوائی خوش است

گرش طعنه گوئی گهر بخشدست
خورد در حشم و چون کوه زر بخشدست

بخاصان یزدان همه خوی داشت
ازان رو که جانی خداجوی داشت

بمهر اندرش جان من بد گرو
که رائی کهن داشت با بخت نو

شب و روز در بزم او جای من
دو بالا از و بوده آلای من

بروی ام همی مجلس آراستی
همه آرزوی مرا خواستی

من از جان شده بر درش مدح خوان
چو بلبل به شکوفه گلستان

بباغش گز و خلد بد وام خواه
مرا بیشتر بودی آرام گاه

بهاران که گل سر کشید از درخت
چو بلبل کشیدم بدان باغ رخت

چنان تا به ده ماه اردیبهشت
ز گل گشت آن باغ رشک بهشت

گهی سبزه و نم شدی در چمن
گهم چمن ابر زدی از دون

تو گفتی بن جنت ایلخان
زمین کرده اطلس بپاریان

بهر سو یکی چو دو گرد عیش فراخ
زر افشانی از دوش او شاخ شاخ

ز چندین ازآزادگان جهان برتر
همه ایمنی جو نشستن برید
که اول رفیق است و آنگه طریق
چنین گفت آن پیر خلاق شفیق
همی نامور بود دانا و او
که از دانش و دل بد آزاد او
جوانی خردمند و فرخ سرشت
همی بود در بن ز باغ بهشت
سپه پیشه بهر
بدان سال از اندیشه فراوان بهر

بدو گفتم ای آسمانت زمین
نه بینی که زین بوستان خرمی
همه برگ ریزان کند شاخسار
گلستان بخورشید دمساز شد
چمن سوخت خواهد ز خرداد ماه
به بی برگی گلشن این رهزن است
به یزدان همی کرد باید سپاس
همه مرغزار و همه چشمه سار
بصحرا اکنون گشت باید یله
بپرداز و لشکر ز بالا و زیر
گر از ان گذر کن کهی بر رمه
چنین تا فروزنده روزگار
همه کام برگیر و بردار بهر
بخوشنودی من بپذرفت زود
بفرمود تا بندگان تاختند

فلک سوده بر آستانت جبین
چو عمر بداندیش شد در کمی
چو تیغ زر افشانت در کارزار
ره پرتو اندر چمن باز شد
شود زرد چون چهر دشمن گیاه
که بی برگ نتوان بعشرت نشست
که گرد است ملک ترا بی قیاس
بدل روح بخش و بتن سازگار
بگشت چراگاه اسب و گله
گهی کبک و تیهو گهی غرم و شیر
که داغ تو دارند بر تن همه
رود در ترازو چو زر ده عیار
وزان پس عنان بازگردان بشهر
که خشنود باد از سپهر کبود
بسیج سفر را همه ساختند

دبیری دگر نغز و ارزنده دشت | که جان را به پیمان او زنده داشت
نکوخوی و بینادل و رای زن | جوان مرد و دانا و شیرین سخن
مرا سالها بود تا یار بود | بمن مهربان بود و غمخوار بود
سه دیگر یکی بذله گوی ظریف | نبرد محبت زبون حریف
بنرمی سخن گوی و آهسته گوی | پر از شرم جان پر آزرم روی
چو شد راست کار سفر همچو تیر | ببدرود در رفتم بدرگاه پیر
چه پیران جوان بخت روشن درون | گواه درون موی کافور گون
چه پیر آتشی گشته افروخته | همه خرمن آرزو سوخته
ابوالقاسم آن شاه ملک فنا | که اندر دلش نیست غیر از خدا
سپید ابروانش بروی چو روز | هلالی دو بر مهر گیتی فروز
قمر چون رخش بودی آراسته | بخشتی بهر ماه اگر کاسته
شب قدر بودی چو مویش بقدر | اگر تافتی در شب قدر بدر
ز سیرش دو منزل وجود و عدم | ز سیرش دو آیت حدوث و قدم
ز پیری شده لعلش الماس پوش | خضر ز آب حیوان او جرعه نوش
ز آغاز و انجام آگاه نیست | که در راه او این دو را راه نیست

ازان کرده خامش لب از گفتگو
که در گفتگو ناید اسرار او
لبش منبع چشمهٔ زندگی
دلش معدن گوهر بندگی
ز فیضش زمین و زمان در امان
که فخر زمین است و قطب زمان
شده راه چندان که ره یافته
هم از کرده روی شه یافته
ز خود رسته تا خود صفا دیده است
خدا را بچشم خدا دیده است

ببست نیکوکاری آمد بباد
وزین در و شد روز مردم سیاه
ببین در و بستنده یزدان گواه
ببین در و بستنده ام را جهان با جنیست
کسی بسته شده امر کافر نبنده این
ولی خوش شد لمر و تنبنده این
بدل ز عفو و آن بسر شد
مرا گفت شد بدید بسر شد
وبا ازره مهر وفاداری است
نمن کاین به راه آزاری است
همه شیوه مردم آزاری است

چو دستوری از حضرتش یافتم / سوی همرهان روی بر تافتم
یکی یار دیرینه ام بود نیز / شدم پیش او بهر بدرود نیز
هشیواری از تخم آزادگان / مهین زادی از آدمی زادگان
که روشن دلی دانش اندوز داشت / همه خوی با دانش آموز داشت
اگر نام جوئی از آن نام جوی / بتازی ز شیر خدا نام جوی
خردمند مردی مهی سروری / شده حکم فرما بهر کشوری
بسا روزگارا کزو روزگار / بگیتی شده همچو خرم بهار
بسا کشور آسوده از داد او / بسی خلق شاد از کف راد او
هنوز آفرینش از او تازه است / بگیتی ز نام وی آوازه است
هنوز آسمان یاد او میکند / جهان عهد او آرزو میکند
هنوز آستانش فلک پایه است / جهان را هنوز از کفش مایه است
هنوزش فلک وام خواهد ز قدر / هنوزش قضا بار جوید بصدر
اگر ملکش از دست شد گو مرنج / هنر ور نبازد بملک سپنج
خدا را سپاس از خداوندیش / که بر جاست ملک خردمندیش
دو بینندهٔ او که یک بین بدی / جهان را بجای جهان بین بدی

بدوری گذشتستم از سالها … عراقی سمارد مرا پارسی
پس از روزگاری که باز آمدم … بدیدار یاران بناز آمدم
بجای وفاها که با من کنی … کمر بندی و سازرفتن کنی
بسی ساله دوری میفزاد کر … که خوش نسبت دوری ازین بیشتر
بعذر آوری گفتم ای ساده مرد … زمانی ز انصاف واپس مکرد
تو سی سال بر من روا داشتی … که با درد دوریم بگذاشتی
بسی روزه دوری ببایدت ساخت … که تا قدر سی ساله هجران شناخت
زمانه بسی منّت بر نهد … که سالی بروزیت کیفر دهد
دو دیگر که در زیر این ساده طشت … که یارد ز اندازه اندر گذشت
برامر یزدان چه جای منی ست … که این زشت خوئی وا هرمنی ست
بکفتیم و بدرود کردیم و خواست … جهان سر بسر آرزو و هوست
ز اندیشه گیتی بیاراسته است … خوش آن دل کز اندیشه پیراسته است
ز دل بیخ اندیشه گر کند مے … پدر را یکے نغز فرزند مے
کدامین پدر آنکه پاک از هواست … همه سادگی جمله نور و صفاست
به پیرگی از رنگ بی پرده است … درون تازه پیرونش افسرده است

گوای اگر خواهی ای دل ببین
بهشتم فلک بین و صحن زمین
به ساقی آن زهره پیشه نیز
که آتش فرو زنست در گاو زر
که پیشه اندیشه را
بسوزم بپردازم این عشوه را

بباغی فرود آمدم اندکست
که میوه بچیدت درو راه چیست

بنزدیکی قطران فروتن
... از وحشت شب چون ...
دو دو دام از ان شب سهیل یمن
وزیخشان دام از ان دل اهرمن
چو رای صواب از کفی عراب
نشسته بر کرون بود وز خوشاب
همه چشمه سار اندر او ریحان زمین
ز عرمو و لیس ایحیان زمین
سر بناری اسمان نباغ و ندران
حبیب گلستان پس سیدنبک
نشید سرو لور و بهمن و کرنیک

بهشتی خوش ونغز وآراسته — زمیوه درو انچه دل خواسته
ببیشش صبا بر نفشانده کرد — یکی نیمه سرخ و یکی نیمه زرد
تو گفتی که گل چهرهٔ کان فرنگ — فکنده بسر چادر زرد رنگ
بگرد اندرون زرد چهر بهی — چو نو خطی از رخ رود رهی
تو گفتی یکی حقهٔ گهر با — بپاکنده دهقان ز مشک ختا
کفیده انار از بر شاخسار — همه باغ را کرده یاقوت زار
مرودش شده راح دل قوت روح — چو مریم که آبستن آید بروح
همانا که دهقانش هنگام آب — بریخ انگبین ریخته با گلاب
عروسانه کافورگون شقه رنگ — برچهره را داده از غازه رنگ
شده طارم تاک بار آورش — سپهری ثریا همه اخترش
همه مشتری رنگ و مریخ فش — چو زهره شده مایهٔ عیش خوش
لب پسته اش با شکر خنده بود — شکر پسته اش را بجان بنده بود
شده شاخ عناب چون نخل طور — به سپند اتش نموده ز دور
دران باغ خرم بعیش و طرب — یکی روز کردیم با هم بشب
چو خورشید گشت از رواق بلند — زمانه بپوشید مشکین پرند

سرافراز بربنیه جا نمود
یکی تیز تا زنده تازی کهر
براه اندر افتاد خیل و بنه
همه شب من و چند فرزانه اش
چو شد زان شب تیره گون یکدو پاس
یکی سخت ره پر فراز و نشیب
گریوه گریوه همه سنگلاخ
یکی کوه با برز البرز داشت
سرافکنده گردون ز پیغار او
سپهر از برش ره باندیشه داشت
ز تیغش نمودی فلک چون دره
بر هر و نشیب و فرازش همی
بلندیش آسیب پهلوی ماه
ازان دیولاخ و ازان سخت کوه
چو یک نیمه شد زان شب پرنهیو

چو خورشید رخشان بچرخ کبود
مرا بر نشانید آن نامور
ز سودای منزل سر خواب نه
ره خواب بستیم ز افسانه اش
به پیش اندر آمد رهی پرهراس
گریزان ازو دیو با صد نهیب
سم تازی اسبان ازو شاخ شاخ
کی البرز زانسان بر و برز داشت
که گنجنده ی اندر بن غار او
که در بار خود ز اختران شیشه داشت
چران اندران دره گاو و بره
زمی کرده گردون و گردون زمی
درازیش پیش از سه فرسنگ راه
سواران به سنگ و ستوران ستوه
برآمد به ناگاه بانگ غریو

پیاده گروهی ز ابطال گرد
سر از هوش خالی دل از کینه پر
سپرده گرفته بسر بر فراز
چو ابر سیه از کمین کرده ساز
چنان پیش ما شان شدند از فکند
که چون روز گشت آن شب تیره رنگ
نهفته کمان تیر و جای سخن
ز تیر تبت کار دانش حذر
بر ایشان شد آن آتش تابناک
چراغی فروزان به راه هلاک

سر و تن بشستند سر بر زدند
همی باده
جهان دار را همی صحبتی تا جایست
غنودند زان صحبتی تا سر ز خواب بر داشتند
سحرگه بجشن از خواب آن همه روز
بر آمد سر از خواب بجشن کنی فرو
زینب کرم بفرمود حسن سر ز خواب برین
چو این خاست سر نهادن خواب گاه کلکین آوران
خروش است سر زدند وشهد وکره
ربالوده ولوزه و ... وران به
کباب از بر ... کباب

چو دیدان سرافراز مرد دلیر
بفرمود تا آتش افشان شدند
خود از کین بر انگیخت برنده تیغ
پیاده شد از تازی اسپان گروه
ستاره در آن ماند اندر شگفت
چو دشمن چنین دید بنمود پشت
کفی چون ابر بالا گرفت
بنا که چو شد ابر گوهر فشان
کمین کرده روبه بشیر عرین
بهر پای شوان نمودن ستیز
پی شیر باید که تار آورد
چو از دشمنان ره بپرداختند
چو بنواخت نوبت زن بام کوس
نشد خسرو زنگ و محمل ببست
بمنزل رسیدیم از آن راه دور

که گرگان کمین کرده بر نره شیر
بجست عدو برق رخشان شدند
خروشان بگردار غرنده میغ
که شوان سواره بر آمد بکوه
که سیلی چنان راه بالا گرفت
که شوان درفش آزمودن بمشت
که با ابر پهلو زند این شگفت
از آن گرد نگذاشت نام و نشان
همانا بر او کرم شد پوستین
بسا پای گام آمد برای گریز
پی گور تا نیم جان در برد
نگاور به پیکار روان ساختند
بگوشش اندر آمد خروش خروس
همه روم آمد بجایش نشست
همه خسته جان از سوار و ستور

زهرگون شراب و زهرگون طعام — پذیرای طبع و گوارای کام
درون چون بپرداختیم از خورش — که تن را بود از خورش پرورش
جهان جوی راد هشیوار مرد — سه بهره شب و روز را بخش کرد
یکی بهره بر راه پیمودنش — دوم بهره از بهر آسودنش
سیم بهره با مرد آموزگار — نشان جستن از گردش روزگار
سخن گفتش از کار و بار جهان — برآوردن رازهای نهان
مرا گفت بس راه پیموده ایم — ز رنج درون سخت آسوده ایم
کنون جای گفتار با ارز تست — که گوش دل ما باندرز تست
سخن راندم از داد بر وی نخست — که بیداد کر ره بمینو نجست
بدو گفتم ای آسمان بلند — مبادا بجان ز اخترانت گزند
همه با دلی خرم و شاد زی — ز رنج و غم گیتی آزاد زی
فلک تا بود بر مراد تو باد — همه هر چه گویم بیاد تو باد
ترا ملک یکماهه یکساله باد — دل بدسگالانت پرناله باد
جهان بگذرد نیک و بد هر چه هست — بد و نیک ما باز ماند بدست
بمحشر اگر نیک اگر بد رویم — همان کشته خویشتن بدرویم

خداوند را راست و یاور بس — که بر بندگانش بود دادرس
ز مظلوم مستان بظالم مده — به بیهوده تن در مظالم مده
پسندی که یک تن بود از تو شاد — جهانی بنفرین کنند از تو یاد
یکی را بزرگی دهد ذوالجلال — که خوردان شوند از وی آسوده حال
وگرنه ز شاه و گدا فرق چیست — کزین هر دو را آفرینش یکیست

نوای راست کردار نیکو سرشت
توانی شدن زین دو ره تا بهشت
ولی دو همین راه پیدا درست
رونده در و رسته پیدا درست
بهیستش ازین زمان می رجای
رونده است بلند ره تا بجاه
نخستین دین بخت رای بود
به کام او همه جا بی بود
چو کوری که ره گم کند با عصا
ویا وسن و پایسته ورنشی

اگر آنچه گیری ترا روزی است — تو مستان که او خود بیاید بدست
گرت نیست روزی چه گیری کنی — چو مال تو نبود وبال است و بس
جهان جوی پرسید کین داد چیست — بگو و زحق گفتن ایدر ما بسیت
بدو گفتم ای مایهٔ سروری — که دانی و پرسی ز نیک اختری
دو گونه است داد ای سرافراز مرد — بگویم چو دانستی از وی مگرد
یکی آنکه از نامهٔ باستان — بخوانی فرا گیری آن داستان
که با زیردستان چسان بوده اند — چگونه ره داد پیموده اند
تو نیز آن روش پیشهٔ خود کنی — به نیکان نکوئی نه بد بدکنی
دگر آنکه از خویشتن وارهی — دل پاک بر پاک یزدان نهی
چو رفت از دلت خوی اهرمنی — بپذیرفت آیینهات روشنی
فروغی ز یزدان در و ره کند — دل و جانت را از ره آگه کند
کنی هرچه زان پس به بینش کنی — همه داد با آفرینش کنی
بدانی کجا زهر بایست بود — کجا نیز پازهر بایست بود
اگر سر ستانی و گر افسر دهی — اگر زر ستانی و گر زر دهی
هراسان نباشد دلت یک نفس — که آن کرده کردگار است و بس

طودرهز

بچه در فتد یا شود رستگار | شود غرقه یا جا کند در کنار

یکی تاجور در ختن شاه بود | که دور از تو بدکیش و گمراه بود
هوا بسته چشم خدا پیشش | خدا کرده از لعبتی چینیش
همه سر بپای صنم داشتی | وزان سنگ چشم کرم داشتی
بکاخ اندرش بود یک دلفروز | شبستان از او گشته چون نیمروز
ببالا بکردار شمشاد بن | بلب جادو انگیز و شیرین سخن
دو ابروی او چون دو سرو سهی | بخم گشته از باد آذرمهی
دو عناب او گشته شکرفروش | شگفت است یاقوت گوهرفروش
دو زلفش بسان دو مار سیاه | که از گلستان جسته آرامگاه
ز ناوک فکن بجهد آهو بفن | دو آهوی او بود ناوک فکن
یکی سوی‌اش آهوی چین باج داد | که او مشک چین را بتاراج داد
بجز نارپستان آن سیمبر | بگیتی کس از سرو ناخورده بر
بهر صبح کز خواب برخاستی | شه از روی او فال خود خواستی
شبی بر رخش بزمی آراست شاه | بیفروخت ایوان زتابنده ماه

مغنی و مطرب و شمع و آوای رود
بگردون شد از کاخ بانگ سرود
بجام اندرون می چو می در حجاب
خور آورده پروین و ماه آفتاب
دف آورده ناهید محفل بکف
نهانی برافشانده بر روی دف
دل نی ز روبین برآورده جوش
رسانده بر این چرخ روبین خروش
همین چنگ بودی در آن انجمن
کز آزرم در پرده راندی سخن

ز هر سو پرستاری آینه چهر
در آیینه آتش کشی افتاده مهر

می آورده ساقی و برپای خواست
برامش سپرده و زاندیشه کاست

ز مینای می آتش تابناک
فرو ریخت در ساغر آبناک

شگفت است کاتش در آب افکنند
وزین حیله آبی بر آتش زنند

بت سنگدل در بر شاه بود
که دلدار شه بود و دلخواه بود

چو ساقی می اندر قدح ریختی
شکرلب بشهد لب آمیختی

بپیمودی آنکه بسالار خویش
بیاسودی او را ز تیمار خویش

زهی مایه از نهبه پاینده کی
می کوثر و چشمه زندگی

چو جان یافت از باده شان پرورش
گرائید تن شان بسوی خورش

پری چهره در خوان فرو برد دست
یکی استخوان در گلویش نشست

بپیچید کافتد ز کامش فرو
شد آن استخوان محکمش در گلو

همی جست خونابه از نای وی
چو صهبای گلگون ز مینای می

چو شه دید خونابه غم براند
پزشکان و کارآگهان را بخواند

بسی جهد کردند و بهبود نه
چو آید قضا چاره را سود نه

شهنشه به تیمار در دانه شد
برهنه سر و پا به بتخانه شد

ز سنگی و دوای دل از این نبید
ز نخچیر اگر از بند جنبید

بت چوبین بیا زان زنش عجز و نیاز
نشد چاره ساز و چون نشود چاره ساز

که بیچاره پیچان بیکس گشت
ز نومیدی آن جسم پیچان گشت

به بخشنده جان بر آورد دست
که ای داور کسی جای بخشایش است

الا الهی اگر ...
وگر چه مر آنکه ... نیست

بکن ای جهان ...
وگرنه ...

بت خویش را کرد به منم روان
دگر کی پرستم بت بی روان

مرا دیو ره زد ز جیلت گری
نباید مکافات آن داوری

هنوز آن دعا بر لب شاه بود
که ایزد پذیرفت و بخشش نمود

کنیزی ز ره مژده گویان رسید
که آن درد را که بدرمان رسید

یکی عطسه بر آن صنم داد دست
که آن استخوان از گلویش بجست

کنون شاد و خندان خرامد همی
روان پیش شه خواهد آمد همی

چو این مژده بشنید آن نامور
ز پای آمد و رفت هوشش ز سر

در اندیشه کاین آشنائی ز چیست
به آنکس که تا زیست بیگانه زیست

خطاب آمدش کی مسلمان پاک
از این پیش دان لطف یزدان پاک

ترا این نه مزد مسلمانی است
که پاداش یک داد سلطانی است

به پشت ستمدیده داد خواست
تو کردی ستم پیشه را بازخواست

زمانی چو بر داد راندی نفس
ترا این زمان گشت فریادرس

که بپذرفت یزدان نیاز ترا
ببخشود جان دلنواز ترا

همان آشنائی حق جستن است
دل از نقش بیگانگی شستن است

همه بود پاداش آن بازخواست
که از آتش دوزخت بازخواست

بجز اندرون کی بود داد کس
بد از باختن امر و بیداد کس
که گم کرده از انصاف در ره شود
ستمگر ز بیداد او در چه شود
بیا ساقی آن باده صاف ده
ز بیداد بگذر با انصاف ده
که تا خود را کشد دیو بند
بود دو بهم او از دیو بند
ز بیداد او وار هانم بسی
از و داد خود و استانم دمی

چو سان نیستی پست را شد گرو
چو شد پست چون بانگش باز نو
چو گیسو برآورده داوریم
چو گوینک از دیگری برزیم
همی چون گدا شد یکی پاسخ
همی گشت گرده همی رهنما
بدو گفتم ای آسمان خاک تو
که تا بد همی گوهر پاک تو
سخن دان و بینا دل و هوشیار
خردمند و دانا و پیروز کار

چو زان بوم رفتیم سوی چورک | که بد خانه چندی بی ساز و برگ
درو بد گروهی پراکنده حال | سیه روز و آشفته چون زلف دخان
برایشان ببخشود و انصاف داد | که جان و دلش جای انصاف بد
ز خواب و خورش چون بپرداختیم | بنوی یکی انجمن ساختیم
سخن ز آفرینش همه باز رفت | حکایت ز انجام و آغاز رفت
مرا گفت کی مرد دانش پژوه | سخن باز سر کن ز بینش گروه
کز الماس دانش چو در سفته اند | سخن ز آفرینش چسان گفته اند
نخست آفریننده را کار چیست | نخست آفرینش که فرمود کیست
چو بر پای این سقف بی پایه داست | ز بی مایگی بود یا مایه داست
گرش مایه بود از آن باز گو | وگرنه ز بی مایگی راز گو
ز جانور که برتر شده است آدمی | ز بیشی است آن برتری یا کمی
کم اندیشه شد کادمی خواندش | و یا بیشتر کاین قلم راندش
جهان آفرین را غرض تا چه بود | که افراخت این بارگاه کبود
بگو تا درین کار که بر چه ایم | چرا او کرا او چه ایم و که ایم

چه پرسی ز رازی که ناگفته به
چه جویی ز دری که ناسفته به

مجو پاسخی را که از راستی
دهد مرد را در دم کاستی

سخن چند بی پرده رانی چنین
ز نیکاکان بر حذر باش هین

همه رهبر نانند از پیش و پس
به بنگاه دزدان مجنبان جرس

همه هرچه را باز جستی نخست
سکندر ز فرزانگان باز جست

پراکنده بشنید از هر یکی
که از دل گمانش نبرد اندکی

اگر آنچه گفتند واگویمت
کجا زنگی از دل فرا شویمت

به بیهوده گفتار گردد دراز
که از گفته دانا نگشتست باز

بگویم ترا آنچه دانم همی
ولی راز در پرده رانم همی

نخست آفرینش بود آدمی
کجا هست با دانش و مردمی

دگر هرچه پیدا شد از بهر اوست
همه بهر ها زاده بحر اوست

مکن دیده بر پیشی مهر و ماه
که اول سپاه آمد آنگاه شاه

چو زیباعروس سپید باید همی
که غم کاهد و جان فزاید همی

شبستان کنی چون گلی تازه باغ
می و مطرب و شمع و نقل و چراغ

ز نوشیدنی و ز گستردنی
ز نوشیدنی و هم از خوردنی

چو پرداخته شد خورد و خوابگاه
سپردازی آنکه بد بارگاه
همه پیش بود آنچه کردی درست
ولی دیده بر ماه و بر تخت نخست
ز قول نبی این سخن روشن است
که موجود اول فروغ من است
جز این هرچه فرمود آن محتشم
ز عقل و ز عرش و ز لوح و قلم
همه وصف انسان بود بیشکی
اگر صد هزار است اگر اندکی

نه از آفرینش غرض بایدش
نه از جود چشم عوض بایدش
مبرا و داننده بهتر بن
که با او ابا جانش ز آز آفرین
نکو گفت و این یاد کار دوی است
که پیغمبری فی است از دوی است
چو دارد غرض کار چون بیان منج
که گردون سبب است و کاهی بدون
چو خواهد تا این بلند آفتاب
که بخورد آباد و همچون سحاب

دگر مایهٔ این جهان خواستی
توانائی حق بود راستی

همه مایهٔ این جهان قدرتست
جهان آفریننده بی آلت است

چو گوید بشو چرخ برپا شود
چو گوید بخوان مرده گویا شود

چو گوید برآ شاخ بالا چمد
چو گوید بده سنگ دریا شود

یک جلوه اش نیست هستی کند
یک جرعه اش عقل مستی کند

زبی مایگی اصل پیدائی است
دگر مایه جوئی توانائی است

دگر گر همه اشرفست آدمی
بگویم هم از بیشی و هم کمی است

گر اندیشه از عقل چیزی نکوست
ز حیوان فزون از فزونی اوست

ور اندیشه از خوی حیوانی است
کم اندیشه را طبع انسانی است

چو اندیشه ات سوی یزدان برد
فزون به دگر طبع تاوان برد

ور اندیشه را ره باهرمن است
رها کن که عقل ترا دشمن است

دگر جستی از خواهش ایزدی
که جوید چه از خوبی و از بدی

چرائیم زنیکو به حیران شده
گرائیم زنیسان پریشان شده

دو پاسخ برین باشدم دلپذیر
بران را که باشد پسندت بگیر

جهان آفرین لاابالی بود
ز هر گون غرض پاک و خالی بود

همه کارها را خدا ساخته است
بنو نو کند راست کار همه
دگر گر غرض جوئی از کار او
چه دارد غرض یار سیمین بدن
چه دارد غرض نوگل دلفریب
چه دارد غرض شمع افروخته
چه دارد غرض سرو افراخته
بهر دل سروکاری او را جداست
مثالی برین گر بگویم رواست
یکی گنج بد پر ز در و گهر
همی خواست تا خویش پیدا کند
بیاورد خلقی پدید از نهان
همه گنج را خواستار آمدند
همه از گریبان برآورده سر
چو دیدان همه جوش گشتا خموش

ولیکن بکاری نپرداخته است
بجو جو بجو بد بشمار همه
که نتوان شدن بی غرض یار او
ز آئینه جز صورت خویشتن
بغیر از پریشانی عندلیب
بجز سوز پروانه سوخته
بغیر از فغان دل فاخته
نه قول من است این که قول خداست
اگر پادشاه است اگر خود گداست
نبوده بر آن گنج کس راهبر
جهانی بر آن گنج شیدا کند
همان گنج را برکشید از میان
ز سودای آن بیقرار آمدند
دلی پر تمنای لعل و گهر
که ارزان خرانند ازان ور روش

ز نیرنگ آن گوهر ساده رنگ
همه در و گوهر بشد گشت سنگ
دگر دامنی چند سنگ از فسون
چو در و گهر کرد آن ذو فنون
همه در پی در و گوهر شدند
خریدار سنگی مزور شدند
بی چند از آن سرمه اندر کشید
که آن کیمیا شد بر ایشان پدید
که گر جمله را کردی آن حیله ساز
بدی گنج پنهان چو در در نخست

ازان دوغ آلوده مستی کنند
وزان سفلگیهاست پستی کنند
چو بینی نهفت و دانای آموزگار
که بر راستکاری بود در اسکار
به نیکوی را خوار یابی بیه
ترا هرچه نیکو بجان در بیه
اگر فن نکو خواه بدل بشنو
برای که کرده وانت خواند بدو
اگر مرد رای جاهل ازان بشنود
که کم کس شده می ببین بدو

بران گنج ماری سیه جای داشت
نهانی نظر بر فسونش کماشت

چنان بی ادب بانک برزد که من
شدم آگه از راز این انجمن

مرا نیز ازین گنج بهری رسان
که دیدم فریب ترا با کسان

وگرنه من این راز پیدا کنم
فسون نهانت هویدا کنم

ندانست افسون خویش از غلش
فسون وی آن بی ادب گفتنش

بگفتا ترا بهره جز رنج نیست
که گستاخ کو در خور گنج نیست

نداد دپس در جهان یک سره
که قلاب را زر بود نا سره

هم آنان که جویای گوهر شدند
به سنگ فسون خوانده کف برزدند

کدامست آن سنگ برگشته حال
زن و منصب و ملک و فرزند و مال

همان گنج کاندر نظر گشته سنگ
غم و رنج و درد آمد و عیش تنگ

برایشان فرستاده پیغمبران
که بودند آگه ز گنج گران

که از سنگ دل وارهانندشان
سوی گنج گوهر کشانندشان

هر آنکس که گفتارشان راست داشت
نظر سوی گنج گهر بر کماشت

بگنج روان برزد و سود یافت
ازان رنج آسوده بهبود یافت

شمرد آنکه دعوی ایشان دروغ
نپسندد بکار خود اندر فروغ

دلیل از دلیلان نجوید کسی | دلیل آنکه ناگه بمنزل رسی
ولیکن بنابیست امین نشست | که هم غول در راه و هم خضر هست
اگر راه جویی باخلاص وجهد | خضر را بود باردان تو عهد
وگرنه ترا غول از ره برد | ز تلبیس و دستانش در چه برد

شنیدم که شاهی دو فرزند داشت | دل از روی ایشان شاد و خورسند داشت
دو نوباوه بوستان جمال | دو خورشید تابان براوج جلال
شده هر دو شایسته کار ملک | دو چشمند گفتی برخسار ملک
چنان بی نظیر و چنان دلپذیر | که بد هر یکی دیگری را نظیر
بران رای شد خسرو تاجور | بکار دو پور گرامی گهر
که چندی برون از بر شه شوند | ز رنگ و بد کشور آگه شوند
به بینند سامان هر کشوری | خبر باز جویند از هر دری
ز آیین هر ملک دانا شوند | که در ملک رانی توانا شوند
که نادیده مرد از جهان گرم و سرد | نخواهند مردان مردش ببرد
ندیده کس از رنج و سختی نشان | کجا یابد از رنج سختی کشان

برفتند بیرون ز شهر پدر
دو فرخ پسر با سپاه و حشر
بهر شهرهایی مکان ساختند
بشهری دگر دل بپرداختند
بصید و برامش ز کوه و ز دشت
گذشتند چندانکه نم گذشت
قضا را بدشتی ره افتادشان
که داد از بهشت برین یادشان
ببازی غزالان دران مرغزار
[illegible] دوده از بازی روزگار

شگفتی شد از چابکی با شتاب
زمی را دو پیکی با تاب و تب
زمی را دو پیکر آن ابر بود
شبانگه چو بر سر آن راه بود
که با خضر و او نشان ابر باد
سر پشت تن و شور دیده بخت
همی تاختند ایدران راه
همی تاختند و گره تند
ز ناز یکی آن هر دو پیاده شدند
نهادند بهر او ره دور
نشستند با روز ران راه دور
با سعود و یک تن ز مرد و شور

دران جرگه بود آهوی بس شگفت | که بر مشک مویان صدا آهو گرفت
چو آهوی چشم دل آرام بود | که گاهی رمان بود و گه رام بود
اگر بند بر روی روا بودئی | ز گیسوی خوبان سزا بودئی
هران دل که رای ستم داشتی | مر او را چو صید حرم داشتی
چو از پیش شهزادگان بار جست | بهر دل ازو آرزوئی نشست
بهم هر دو گفتند تا زآوریم | که بی زخمی او را فراز آوریم
فکندند دیو از پی آن پری | نخست از کمین شان بچابک گری
بگرد از برق درخشنده جست | کجا برق رخشنده افتد بدست
همی رفتی و باز دیدی ز پی | دو کی را فزودی بدل مهر وی
چو دیدند آن چابک استاد را | سپردند هر یک عنان باد را
سپردند از صبح تا چاشتگاه | فزون تر ز هفتاد فرسنگ راه
بماندند اسبان تازی ز دو | هم از تاب و نیرو دو سالار نو
تن مرد خسته پی اسب ریش | سپاه از پس پشت و آهو ز پیش
زمین تفته شد بسکه خورشید تافت | هوا چون سنان سیهها بشکافت
بغاری بناچار بردند رخت | کجا نازپرورده و روز سخت

بپرده

سپیده چو پیدا شد از کوهسار
بدل شد کافور مشک تتار

دو هم‌شتا بنده در پا فشند
که همراه بود آنچه بشتافتند

بریدند پس راه تا جاشتگاه
ز پویه شد اسبان تازی تباه

بماندند بر جای اسبان خویش
پیاده رهی بر گرفتند پیش

همین بود رشته گر هنرش بود
برفتن دو فرسنگ در پیش بود

بناگه تنی چند دزدان براه
بره بر گذشتند بر پور شاه

کشیدند رخت از برش سید رنگ
سر و پای خستندش از چوب و سنگ

یکی راز دزدان بر آن دل بسوخت
بداستش و جان برد بر فروخت

که تا هر رو تشنه است و گم کرده راه
بجانی غم اندوز و حالی تباه

جوینی بدو داد و راهش نمود
بشهری که در پشت آن پشته بود

در آمد پس از سختی بیشمار
برهنه در آن شهر دل سوگوار

ز دهشت سراسیمه و ناتوان
نشد بر در خانهٔ باغبان

براورد آهی که راهی دهید
به پنهان و مانی پناهی دهید

که هستم غریبی جگر خاره
ز شهر و دیار خود آواره

برهنه رسیدستم از راه دور
تنی ناتوان و دلی ناصبور

قضا را در آن خانه بانو زنی
بخدمت بر شوی زانو زنی

که بودش همه چیز و فرزند نه
ولی بود او را دل خرسند نه

بدستوری شوی بر پای شد
ز مهمان نوازی کله آرای شد

که چون چون خوش کند دل جگر خاره
ببه گیرد کارش جگر پاره

چو افتادشان دیدن اجزا هم
برو هر دو در ابر بنشستند هم

به تیماران خسته پرداختند / بطرز خودش چاره ساختند
پذیرفت هر یک بفرزندیش / که از چهر او بود خورسندیش
محبت چنان رهزن هوش شد / که از شهر خویشش فراموش شد
چو یکچند بگذشت ازین روزگار / ملک زاده را دختری شد بکار
پسر خوانده را داد زن دختری / بایوان مه برنشاند اختری
مر او را بی تفرقه فرزند شد / نهال امیدش برومند شد
ز کهتر برادر نبودش بیاد / که او هم بدینگونه کارش فتاد
دو پاس از پس او بدزدان رسید / برهزن نشد اما برهبان رسید
ز راهی دگر شد بران شهر باز / برو گشت درهای نعمت فراز
شه کشورش دید و حیران بماند / بجان برد و فرزند خویشش بخواند
چو صهبای عیش و طرب نوش کرد / ز باب و برادر فراموش کرد
زنان کرد و فرزندها بیشمار / برآسود از سختی روزگار
وزان سو سپه سوی شاه آمدند / ز آزرم شه روسیاه آمدند
شه احوال شهزادگان چون شنفت / نخستین برآشفت وانگاه گفت
که این بودنی بود و بر ما گذشت / بباید کنون از پی چاره گشت

جهان بین یکی جام جم زر شده داشت
بجام جهان بین نظر برگماشت
نظر کرد و دید آن دو پور جوان
در افتاده در چنگ جادوان
کهن جادو و از حیله و چشم بند
بلایی برایشان نموده بلند
پذیرفته سرپنجه یک جادوگری
اسیری جدا زایشان شده سروری
شده شهر بند آن دو [illegible]
فراموششان گشته شهر پدر

دل شه براحوالشان برسوخت ز غیرت چو آذرکده برفروخت
بدیشان فرستاد پس محرمی فرشته نهادی خجسته دمی
که از حال شه نیک آگاه بود همه کرده اش کرده شاه بود
بدو گفت رو تا بجادوستان دوا زاده از بند جادوستان
یکی جامهٔ جادوئی ساز کن بشهزادگان خویش دمساز کن
مگر تا بدان نسبت همسری ز نیرنگ جادوشان وا خری
فرستاده پی شان ز ره برگرفت که تا جا بدان مرز و کشور گرفت
ز شهزادگان جست از هر سوئی ببر در همه جامه جادوئی
بپور مهین نامه شه رساند فرو ماند لختی چو آن نامه خواند
فرستاده تدبیرها کار برد که تا از دلش نقش جادو سترد
بیاد آمدش ملک و بوم پدر ز بیرون فتادش از آن بوم و بر
بپای فرستاده سر برنهاد که ایزد ترا مزد نیکو دهاد
که آیینه دل بپرداختی ز شهر و پدر آگهم ساختی
کنون رفت باید بر شاه باز که باشیم بر ساعد شاه باز
بگفت آن برادر که کهتر نشست درین ملک مپایدش پا ز جست
بسی گشت گردون هم آگاه شد سگالش کنان بر در شاه شد
بدان کهترین بس گران بند بود که او شاه را جای فرزند بود
بپذیره سوی او راه جست برهمی سخن راند بر روی تخت
بدو گفت کای پور شاه جهان جدا گشته از زاد و ملک شهان
ز شاه و وطن دل بپرداخته بویرانهٔ جادوان ساخته

کنون وعده باز گشتست خیز
زویرانه مشت جادو گریز

که شاه و چشم چشم بر راه تست
بملک پدر شو که دلخواه تست

ترا شاهی ملک جاویدیست
ازین جادوانت چه امیدیست

ترا باشد ایوانها زرنگار
درو برده بس گوهر و زرنگار

چرا بود باید چنین پای بند
بنا دلکشا جای با دل پسند

چو شهزاده بشنید خندید و گفت
که مسکین به ماخولیا گشته جفت

فرستاده گفت ای شه راستکار
سخنهای نغز مرا راست دار

چه دیوانه خوانی که بس بخردم
امین شهم سرفرازم ردم

ز بهر تو این راه پیموده ام
بروز و شبان بر نیاسوده ام

فرستاده شاه را در پذیر
مشو بر پدر شهریارا دلیر

برآشفت خسرو بران ارجمند
که چندین سخنهای نادلپسند

پدر شاه جویای پوری چو من
نبودش سرافرازی انجمن

که زی من فرستد فرومایه
چنین بینوایی و دون پایه

فرستاده خسروان این بود
که با دلق و دستار پشمین بود

کجا خسروی طوق زرین تو
کجا جامه گوهر آگین تو

زنهاست کی جامه دو کوشیان
کجا و رکابت جنیبت کشان

بکهار شه چاره ساز آمدم
حکیمت و این نیز باز آمدم

همه راه پیموده ام سر بنه
ز اسب و چشم من پیاده دوید

به بحر و بیابان دوان و
بی از جیحی بیست تنی و دراز

همین راه کوتاه شد
همین انجمن شد واده بیش
و این ملک کی کنجای جو

گرایدون بیائی بهمراه من   به بینی به پیش پدر جاه من

بدو گفت حاشا من این کی کنم   که ترک کی دا افسروی کنم

نگیرد بمن تنبل و چشم بند   که آگاه دل هستم و هوشمند

فرستاده گفت ای شه ارنگری   کنون تنبل و جادوئی منجری

زبند من از جادوئی وارهی   گدائی دهی باز گیری شهی

وگر آنکه اندرز من نشنوی   بفرمان سالار من نگروی

بترک تو خسرو نگوید همی   پسر را پدر باز جوید همی

ولی گر بهمراهی من شوی   نه پندارمت کام دشمن شوی

وگرنه ز تو شه شود کینه جوی   فرستد یکی شد ز خشم خوی

بخواری بنزدیک شاهت کشد   به بند گران زین گناهت کشد

براشفت کی سحره هر دیار   بما بر چه شوری همی روزگار

سر خویشتن گیر و زین ملک رو   وگرنه شوی خشم ما را گرو

بفرمود راندندش از پیشگاه   فرستاده با پور شه شد براه

چو آمد بر شاه گردن فراز   بگفت آنچه را گفت و بشنید باز

پدر پور خود دید و بنواختش   بر اورنگ خود جایگه ساختش

ولی عهد خود ساخت دلبند را   خلافت فرا داد فرزند را

سوی پور کهین پاسخ گفت سخن   که ای پاک دل کشته و شور بخت

همی بر ترک ور خشم بد شاه را   بتنگ کردن جان بدخواه را

شکسته بسی قلعهٔ جادوان   بسی سرکشان کشته زو ناتوان

بکف آبرو مو کشانش بیار   بدست عقوبت کشانش بیار

که او دشمن ما فرزند ماست | سزاوار و شایسته بند ماست
چنین کرد و بر قلعه اش یافت دست | بر و بوم جادو بهم بر شکست
بملک شهش برد ناخواه و خواه | بزندان سپردان تن پر گناه
ندانم شه از جرمش اندر گذشت | و یا از عتابش چه بر سر گذشت
ولی دانم آن شاه والاگهر | ببخشایش و لطف بودی سمر
بیا ساقی آن باده در جام ریز | ز جانم فروشوی رنگ ستیز
مگر تا که استیزه از سر نهم | بپای نکوخواه خود سر نهم

ازان مرز چون مرزبان باره راند | بجائی که دهقانش دلخان بخواند
یکی سرزمین بود چون نوبهار | همه کوهسار و همه چشمه سار
هوایش بدانگونه کاندر تموز | بگرگین بنا زآمدی نیمروز
شده چشمه اش در گوارندگی | گواراتر از چشمه زندگی
خورش گر یکی گور پروار بود | خورنده سپک آب ناهار بود
روان گشته از تیغ کوه آب او | درخشنده چون اختر شب رجوع
تو گفتی که عبره از آسمان | ستاره فروشسته از کهکشان

جهان سربسر کرد وی همه [illegible] سخن
نماند که کس [illegible] سخن
زمین تا بپایان کوه اندرون
[illegible] دشت [illegible]
بدامان [illegible] بود
کنارش [illegible] بود
بسنج و زر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
ز هر سو [illegible]
ولی زنده و [illegible]

ز خرم درختان پر برگ و بر
همه دشت پر بد ز طاوس نر

درختان بکشو کرایان ز باد
یکی نعره مانند دم آمد بیاد

دو یار پشیمان آزرده اند
که در آشتی سر بهم برده اند

بودیم در سایهٔ نارون
که از خستگی یختی آسود تن

وزان پس خورش ساز کردند خوان
چو پرداخته شد گفت روشن روان

کزین چشمه ساران دلکش چمن
بنودی دریغ است بیرون شدن

سه روز اندرین جایگه بغنویم
بچارم سوی شول بیرون رویم

کنون کرد کاری که باید نخست
ندانم جز از کهتران باز جست

رعیت بخواند و پرسید شان
همی کرد از خود پر امید شان

همه همزبان بر گشودند لب
که روز مرادت مبیناد شب

که گیتی ندارد بداد تو یاد
خنک آن پدر کاین پیاد نو داد

فغانی کزین بوم گردون شنود
همه بانگ چنگ است و آوای رود

کفی را که بر آسمان بر فراشت
ببرند اگر جز دعای تو داشت

برآسود روشن دلش چون شنید
نهانی همی شکر یزدان بگفت

که دادش چنین دولت و سروری
دلی کو گراید بفرمان بری

وزان پس بهرام گفت کی هوشمند
بپایا چه داری ز اندرز و پند

بگوی آنچه داری که حق قائلش به
نهانی ز ما پاسخ در دل منه

گشودم سر درج گوهر بش
فشاندم گهرهای جان پرورش

بدو گفتم ای آسمان پرورت
فروغ جهان رای جان پرورت

جهان کهن از تو بادا جوان
مبادا این چمن خالی از ارغوان

اگر دوزخی شد دو دشمن اند
و از یاد او آید عصا و شمن
شنید این سخن چون سرافراز مرد
زبانی به پیچید و از دیده کرد
بگفتا چه چیز است و از بند کم
کز او سود و جود خدا او بدیست
بود گر بیابی بر او کس نیست
پرستش چه جواز با او نه از آن
و گر بندگی باید از بندگان
پسند است بی آن ... نیست

متاب از پرستاری داورت / که تابنده کرد این چنین گوهرت
بجز پاک یزدان مده ره بدل / مپرداز بر صورت آب و گل
زدین خداوند پردار پوست / که دین خدا اشکی مهر اوست
همه دین داد از فرمان بری است / بود کافران کور رهبری
ولی برخی از ترس می بگروند / مبادا که فردا بدوزخ روند
گروهی ببوی بهشت و خوشی / کشیدند پا از ره سرکشی
گروهی سیم زین دو اندیشه پاک / پرستنده نه از طمع نه زباک
پرستاری دادگر پیشه شان / نه از نیک و نه از بد اندیشه شان
پرستند حق را و منت کشند / که از باده بندگی سرخوشند
اگر دوزخ افروخت گو بر فروز / که او آتشی هست بیگانه سوز
بهشت آنهمه گو مپرداز خوان / بخوان کس مپرداز از میزبان
اگر هستشان سوزی از دور نیست / وگر دوزخی هست مهجور نیست
ولی فارغ از آرزوی بهشت / که با دوست هر خوبشان گشته بهشت
شکستند دل تا در آید خدا / که باید جز او در شکسته بنا
نگیرند در پیش تیرش سپر / وگر نیز گیرند سینه است سپر

چه باید فرستاده نو کردنش ... بهر چندی این باغ خو گردنش
بناچار بایستی ارسی‌شمار ... چرا همه برزد بپایان کار
بگفتم فری اینت گفتار نغز ... بنغزیت بنمایم از پوست مغز
خدای بی‌نیاز از پرستندگی است ... ولی بندگی لازم بندگی است
یکی سفره بی‌منتی گسترد ... خورنده بباید که منت برد
گرفتم نظر بایدت بنده باش ... چو محتاج اوئی پرستنده باش
چو کردن کشی او نیارد زیان ... ولی پای عذری به اندر میان
گناه تو بردی زیان کی بود ... چو پوزش کنی عفو بردی بود
چنین است تا ره فرازش بری ... چو جستیش بیچون نمازش بری
چو دریافتی لذت یافتن ... دریغ آیدت روی از او تافتن
کنون بر پرستش بجوئی سبب ... چو دیدی پرستش کنی بی‌سبب
ترا خستگی هست تا در رهی ... بمنزل خود از خستگی وارهی
بهجران کنی آه و زاری ز عشق ... بوصل اندران شکر داری ز عشق
پیمبر فرستادن بی‌شمار ... ازان بد که بودیم فرموشکار
جهان را ز هر یک پرآوازه ساخت ... همان عهد دیرینه را تازه ساخت

فرستنده چون یک بود بیشکی
فرستاده کاتش مدان جز یکی
اگر صد هزار آید اندر شمار
بمعنی یکی باشد آن صد هزار
فرستاده گر گرد کار آمده است
یکی در درون برگ کار آمده است
نخست آنکه داند خور و خورد کن
که یکتا خدائی است پاک و سترگ
دگر آنکه بر خوی ایشان روند
فرشته صفت باد و ان کردند

ز کین بسیار دارد زمین
جهان کز بسی جز از اینجا کمین
نیابند منزل جز از گنج و ده
ازان مهر بر دو که او گنج و ده
بسی گنج را و بگو گنج و ده
وزان ان بسی گنج گوهر بزد
بسی گوهران ... بسی برزد
ازان بر که مهر بسی ... ازو
ازان ... بسی گنج خواهی ازو
تو نیز ار بیداری ازو فندان
بباید بسی تنها ندری ... تسن
بسی جواهی ... تسن
ولیکن نه بافسوس کز نبی لب بسی
رحمت بندان ...

سیم آنکه با هم نیازند کین / که آباد ماند از ایشان زمین
ز گفت و شنید و ز داد و ستد / همه پاس دارند راه خرد
بتدریج چون باز گون شد جهان / دگر گونه رسم دگر گون زبان
یکی را در آن جای پرتو کند / که رسم کهن گشته را نو کند
دگر بار جستی ز دانشوری / که مهر از چه برزد به پیغمبری
کمالات ایزد بر اندازه نیست / ز ایزد از آن کجا پرتوی تازه نیست
از آن هر چه را بهرهٔ آدمی است / یکی از هزاران نمی از یمی است
بران پایه چون آدمی بر شود / نیارد کز آنجا فراتر شود
نه بینی کز این پایه چون باز گفت / نبی کو هم از عرفان سفت
دگر سروران گرچه ره دیده‌اند / همه راه را کی نوردیده‌اند
باندازهٔ خویشتن هر که هست / نوشتند این ره ز بالا و پست
چو منزل بدیدند استاده‌اند / ولیکن ز منزل خبر داده‌اند
رسول عرب چون بمنزل رسید / همه هر چه گفتند او باز دید
خبر داد از آنکه آگاه نیست / کز آنجا فراتر شدن راه نیست
دگر هر که گوید فره نیست و بند / که شوان فراز از آنجا سمند

یکی پادشه را سپهدار بود / بملک اندرش میر سالار بود
ز رفعت زده بر فلک بارگاه / کله سوده بر طارم مهر و ماه
امین بود و دانادل و بختیار / شهش داده بر ملک خویش اختیار
همه دشمنان شه از وی زبون / کشیده ز اورنگشان سرنگون
سر بدسگالان شه پست او / همه مخزن شاه در دست او
خود اندوخته نیز گنجی نهان / گهرها همه زیب تاج شهان
ولیکن به پشمینه ساخته / به آبادی گنج پرداخته
بهرچه از جهان یافتی دسترنج / گهر کردی و بر فزودی بگنج
فراوان پسر داشت فرخ سیر / سراسیمه ز گنج پدر بیخبر
که افتد جوان را چو گنجی بکف / ز خامی به بیهوده سازد تلف
زر اندوز تا روز درماندگی / ز خواری نیفتی بخواهندگی
زراندوزی این طاعت اندوزیست / که او مایه عیش و فیروزیست
چه بندی زر آن را که با خود بری / نه یاران خورند و تو حسرت خوری
سپهبد چو رخت از جهان بر نبست / مرا گفت پنهان یکی گنج هست

طلسمی بر آن گنج بنهم همی
که نگشاید این گنج مر سجاد می
خضر بشکند این طلسم شگرف
نماید بجوینده این گنج ژرف
یکی سرمه دارد که پنهان کند
همه راز پنهان هویدا کند
از آن سرمه در چشم هر کس کشد
سراسر نهانها بر او شد پدید
پس از من بر این گنج ره یابد او
بکف دامن خضر باز آورد

بیچاره در بس گر شنودند کام
کسی رنج محالی ز اندیشه کام
پدرمان اگر داشت گنج گهر
چرا کرد بیگانه را با حسب
که زین گنج بودی نه بر دار حی
کنون جان ما پیشه ناچی
بگفتند و خضر آگهست
دگر را است کی ارزنست
بزرگان بر خضر ران کی رسی
ز بس رنج و سختی و بیچارگی
که با استخوان و بدین لاغری

بگفت این و دیده بر هم نهاد / بدیگر سرا رفت خندان و شاد
چو نو باوه کان پی پدر ماندند / برخ اشک خونین برافشاندند
بشاه جهان هر یکی را نظر / که بخشد بدو جایگاه پدر
شه آن پایه زیشان نکردی دریغ / ولی کار دل بود و بازو و تیغ
جوان از کجا رای پیر از کجا / گوزن از کجا تاب شیر از کجا
نجستند چون پایگاه پدر / نبرد دست هر یک بکاری دگر
نخوردی چو کس باز پرور شود / کجا در بزرگی هنرور شود
سر از رای پیران نخوردی متاب / که اندر بزرگی شوی کامیاب
زمینی که دردی ندیده است خو / کجا در بهار آورد برگ نو
درختی که آسیب دهقان نبرد / ازو چون توان میوه نغز خورد
چو یکچند زان برگذشت اکروه / ز سختی پریشان شدند و ستوه
پراکنده و با نیاز آمدند / به بیچارگی چاره ساز آمدند
از ایشان یکی بود مهتر بسال / چنین گفت کای قوم برگشته حال
پس این درد و سختی پس این تار و رنج / بباید کنون گشت جویای گنج
بکوشیم و از خضر جویا شویم / که از گنج گوهر توانا شویم

نه بس این غم و درد و فرسودگی | که جان باخت باید به بیهودگی
تو گر بایدت گنج تن ده برنج | که ما خود نداریم پروای گنج
دل از طعنشان مرد را شد رجای | به تنها بره شد پی رهنمای
بسی ره نوردید و سختی کشید | نیاسود تا خضر بیننده دید
بنامیزدان فره ایزدی | همه هوشیاری همه بخردی
بهم راست نایند عشق و خرد | خرد داشت با عشق آن معتمد
درونی چو دریای آتش بجوش | زبانی پر از راز لیکن خموش
بریده ز خود با خدا ساخته | دل از غیر حق یار پرداخته
بجوشید چون دردمندش بدید | که بی درد نتوان بمردان رسید
چو یکچند در صحبت خضر ماند | بچشم اندرش سرمه باز راند
از آن سرمه اش دیده چون باز گشت | روانی سوی شهر خود باز گشت
چو در خانه خویش باز آرمید | همه خانه پر در رخشنده دید
ز زیر زمین گنج بر سر شده | جهان از فروغش منور شده
شگفتی چنان دید و حیران بماند | بخود جمله یاران و خویشان بخواند
بگفتا این گنج نهان زیر خاک | فروغش گرفته سمک تا سماک
پدر آنچه بگفت مان راست بود | همه گفته اش بی کم و کاست بود
بگفتا بیایید اخوان ما بوده سود | همه را که گوهر با بود
بگوهر همین پایه و در امش کنید | ز گنج گهر و عرامش کنید
رسیدند اخوان و همسایگان | بسوی که گوهر بود رایگان
بدیدند بسیار و مخزن بود | گران سرمه شان دیده روشن بود

به بیهوده گفتن گشادند لب
که بیهوده مسکین بگرد این طلب

زهی لعل رخشان و در خوشاب
ز انبوهی اختر بتاب آفتاب

یکی گفتی این در تابان مرا
دگر گفتی آن شاخ مرجان مرا

یکی جام فیروزه جستی ازو
یکی گفتی این درج یاقوت کو

بتسخر فرودند از ابلهی
که دیدند گنجش ز گوهر تهی

گران دیده بودی که چندین گهر
بپایش نهادندی از عجز سر

شده مرد حیران که یا رب چه چیست
گرانشان یکی در خور گنج نیست

شب آمد فرو رفت چشمش بخواب
خضر را همی دید کامد شتاب

برو برنخندید کی مرد خام
بخود بر چه میشوری این مشت عام

ندانی که نفزایدت جز عتاب
چو با شپره گوئی از آفتاب

ترا تیز گر دیده بینا نبود
جز انکار این گنج یکتا نبود

بنا آزموده مکن فاش راز
چو گفتی و تسخر شنفتی بساز

ز نادان بجا بشنود دانشوران
ندیدی چه دیدند پیغمبران

چو این گفته از خضرش آمد بگوش
ز جا جست و بنشست زان پس خموش

برادر دو بودش بسال اندکی
وز آنها فزون هر دو در زیرکی

چو دیدند آن بی‌بها زان ببر
توانگر منش مرد و درویش بر
گمان بیش کردند و در ره شدند
وزان گنج نهانی آگه شدند
زان سر نشان خضر پیدا نبود
بدان گنج ره یک لحظه بگشود
برایشان سرای تهی گشت پر
همه لعل و یاقوت و مرجان و در
زبر بسته گردون نان بی بهار
چو دولت رسد مرد و اگر گوبار

برین چون برآمد بسی روزگار | دگرگونه شد حال ایران دیار
نبارید ابر و نبالید شاخ | بتنگی درآمد جهان فراخ
نیاورد کس تاب آن روز سخت | ازان شهر بیرون کشیدند رخت
سپهبد نژادان ازان بوم و بر | فتادند هر یک بملکی دگر
همانان که گنج گران داشتند | ز نو قصر و ایوان برافراشتند
پذیرفت گنج گهرشان رواج | نشستند از تخته بر تخت عاج
همه کرده از گوهر شاهوار | کمربند و جام و افسر و گوشوار
سر آن کس که او گنج گوهر نداشت | در آن بوم و بر پایه و پا نداشت
پریشان و آشفته در آن دیار | نه جای نشست و نه سامان کار
تمنای او خانهٔ بود نه | نیازش بویرانه بود نه
ورا دردسر با همه درد و سوز | بشاگردی مرد گلخن فروز
بصد محنت و رنج و درد و تعب | شبی روز میکرد و روزی بشب
سزا آنکس که اندر زبا ور نداشت | ازان گنج سرمایهٔ بر نداشت
اگر رنج بر خود روا داشتی | بپاداشش گنج بقا داشتی
هر آنکس که از رنج دین سر بتافت | چنان دان که او گنج گوهر نیافت

بیا ساقی آن مرهم چشم هوش
که بنیاد دل است انگه او کرد نوش
بمن ده که در دوش کشم جان جوش
شوم آگه از گنج پنهان خویش

دو عالم زدود چون سر کشید آفتاب
ستاره برخ بست زرین نقاب
درآمد بپرواز باز سپید
وزو جوجگان حاصل امید

بهم بر بکل صید جستند شتاب
چو آهو ز آسیبی چرخ کشتن خواب
بسی کار ایشان شسن سنگ
بجستن بر آن شان مرنگ
که در جستن بر نخچیر آویزند
دوان روبه از بیم جستن و رند
سمند سوی بیشه سیدی ... و
اگر چه بر صید بندی کمان
ز بر صید در کوه سایش
بخشش بر بز سب بی نیش
کدامی با صد مرد و با فر و بوش

یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ ز تری هوا گشت چون باد رنگ
زباران بشست از رخ سبزه گرد همه دشت بنهفت در لاجورد
هوا صاف شد چون دل بخردان زمین پاک شد چون روان ردان
شده کبک در خنده آهو بلاغ ز بس زعفران خورده در کوه و راغ
درخشان شقایق چو رخشان درخش همه کوه از وکشته کان بدخش
هوا عطرسای و صبا گل فروش شمال معنبر قرنفل فروش
ز سنبل چرا کرده آهوی چین شده نافه افشان در این زمین
جوان بخت راند هوای شکار طلب کرد ترکان تازی سوار
وشاقان کشیدند هر سو شتاب سگ و یوز و شاهین و چرخ و عقاب
پیاده فرستاد دیگر گروه یله کردن صید را تا بکوه
خود از دامن کوه راندی سمند سواران بر ایشان تاب داده کمند
ز دراج و تیهو و نخچیر و گور فگندند و بستند نزدیک و دور
گریزان شده شیر با زور و دور نهان گور زنان ز خشم گوزن
چو شاهین ز بس خورده نخچیر تیز بر آورده بر گشته نخچیر گیر
ز هر سو سگ افکنده شیران بگور ز پهلوی گوران سگان کرده سور

اگر شیر باشی مشو خودپسند / که موری بشیری رساند گزند

گوزنش چنین گفت کای نامدار / زخود پروری دست زن پس بدار

من از چرب پهلو نه پروردمی / کجا تیر نخچیرزن خوردمی

ز روباه هش آمد خوش این داستان / که روباه باز است گرگ جهان

ز خرگوش بشنید کای نامور / از این خواب خرگوش چرخ الحذر

زهی نامداری چنین هوشمند / که گیرد ز نخچیر در گوش پند

بمنزل چو راند از آنجا سمند / همه لعل گون کرده از خون کمند

نشستند و خوان برنهادند پیش / همه کشته مهمان بازوی خویش

زبیگانه پرداخت چون انجمن / فرس راند طبعش بصید سخن

مرا گفت کو هر چه راز نهفت / نهفته مدار آنچه باید گفت

بگستاخ گفتمش ای نره شیر / بخون خوردنت سخت بینم دلیر

ترا دیدم امروز در خون شتاب / چو دشنه بخون و چو تشنه به آب

بنا بیگنه را که سفتی برش / همانا نبینی سپس از کیفرش

بترس از مکافات خون ریختن / نه از رزم روز بر انگیختن

مشو با تن بی گنه کینه خواه / میالای در خون تن بیگناه

بخون ریزی ناتوانان متاز / مکن آنچه شوریش واو باز

تو آنچه بر خود نیاری پسند / نباید پسندید بر مستمند

مشو فربه از پهلوی لاغران / مکن پهلو از پهلوی دیگران

تو از زخم خنجر گروه درست / که یک قطره خون بریزد از تنت

بخونش کسی کت فرو برد بیش / چه سازی بپاداوره جرم خویش

ولان ترف و ربابست کاندر جهان
نباید جز خوبی نتیجه پیسیران
نباید بجز عیش و دانش و آگهی نیست
شکار است سیر و دل آگه نهانهی
سر آیست سیر و دانش ازو
سیم هم علم و دانش از این رو ریا
خزان صید از این رو که تیمار اکنست
فراهم کن اندیشه باریک بست
که چون ریا بین سیر کاری است
چو سیر است اسیر کنی باریک بست
از انها ... ریاضی ... بست

مگو ناتوان هست در داوری
بترس از توانائی داوری

پر اندیشه شد نامور چون شگفت
به شهنام را این شگفتا و گفت

سر نامهٔ باستان باز کن
که این پیشه ایشان فکندند بن

همان نامهٔ آسمانی بخوان
دگر قول پیغمبر رازدان

که فرمودمان تا بگیریم بهر
هم از صید بر و هم صید بحر

بدو گفتم ای سرور راست رو
بنغزی سخن گوی و پاسخ شنو

شکار افکنی باستانیست راست
ولی بوده آن از پی بار خواست

همه چون ره داد بسپرده اند
نه بیهوده کس را نیازرده اند

چنان خواستندی که هر جانور
بر آسوده باشند از یکدگر

نتازد زبردست با زیردست
نیایند شیران بنخچیر دست

بهر چند گاهی شدندی سوار
پی دادخواهی نه بهر شکار

شدندی پلنگ افکن و شیرگیر
که بر گور و آهو نگردند چیر

ز نا پروراننده پهلو و یال
ز پشت گوزن و سرین غزال

دگر نامهٔ آسمان بشنوی
بباید بمعنی آن بگروی

که از صید اگر هیچ آگاهی است
نه مقصود گور است و نی ماهی است

بجز دل ان شست چون افکنی | همه صید معنی برون آوری
چو بر صید صحرا کشد رای تو | همان هستی تست صحرای تو
همه خوبهای تو نخچیر اوست | ز دستان و کین روبه و شیر آوست
همه رای زشت و همه خوی بد | فراهم شده در وی از دام و دد
درین دشت اسپ از رای شکار | نخستین براسب خرد شو سوار
ز کوشش کمندی بکف باز گیر | ز اندیشه تیز بین باز گیر
همه این در و دشت از دام و دد | بپرداز یعنی خیالات بد
حلالست ازین صید تن پروری | فرو خوردن خشم و کین آوری
همین معنی صید بحر است و بر | نه بیهوده آزردن جانور
بدین صید اگر او فتد رای تو | بخور انچه خوردی گوارای تو
ز قول پیمبر شدی چاره ساز | نه پیغمبر چه گفت است باز
که هر کو در این راه مردیست فرد | درون گور جانور نبایدش کرد
بسست انچه کشتند ماران چو شیم | چرا خوردن دیگران راکشیم
نگوئی نبی خود حرامی مزید | که او لقمه گر جان بدش می سزید
تو ای نامور مرد یزدان شناس | بخود بر مکن کار مردان قیاس

کسی کو خود از عالم جان خورد
بدان لقمه منت نهندش خورد
خورد تا کمالاتش کند لا مکان
کند تا کند زنده اش جاودان
نه چون ما که بر روی کین آوریم
ز زان مرغ ازش بدوزخ بریم
کسی جان پاکی برد زان میان
که بر جان پاکان نیارد زیان
مکن لقمه جانی زخود بی گناه
چو بخشش نمی زان کند داد خواه

تن از خوید فربه نموده گوزن
سر بر زنش چو الکینه تیز بوزن
همه دیده تیهو بیان بال زن
نمودی دیده ز شستش بپر
که شه کردی از ناوکش جانور
نماندی در آن بوم بر سر
ز صیداو آن شاه صیداو
بی صید بنشست روزی بکوه
یکی جا بیامد [illegible] بکوه
ولان ز دیو مردم [illegible]
دران کوه با دام و دد [illegible]

اگر از گله کم شود گوسپند
شبانش بجوید پست و بلند

وگر از رعیت یکی داد خواست
شه آرد ستمکاره باز خواست

چگونه خدائی که جان میدهد
ستمدیده را در زیان می نهد

یقین دان کزو باز جوید بسی
که خونی بخونی بشوید بسی

جهان را سرای مکافات کرد
بگرد بدی تا توانی مگرد

که پیدا داسان نماید نخست
ولی صعب تا خیزد از این پیچ رست

یکی کشورش بود و فرزند نه
جگر خورد و او را جگر بند نه

همی لخت دل زادی از چشم تر
که دلبندی او را نبودی پسر

بسی میل دل داشتی با شکار
همه روزه جز این نبودیش کار

چو غم با دلش کردی آمیختن
غم از دل گسستی بخون ریختن

همان جوجه از بیضه نارسته بود
که شاهین شاهش جگر خسته بود

لب از شیر ناشسته آهو بره
که تیر شهش بر دریدی دره

نیاسوده آهوئی از نافه ناف
که نافش شدی تیغ شه را غلاف

زمرد نکرده لب از سبزه رنگ
که شه کردش از خون زمین لعل رنگ

زباد خدا سینه آتش کده | هوا را بجز من بر آتش زده
ز پوشش یکی جامه ژنده داشت | بان ژنده پوشی دلی زنده داشت
بغاری دران کوه جا ساخته | چو آهو ببرگ گیا ساخته
بسنگ اندرون کرده جا چون شرر | بکوه اندرون مانده همچون گهر
خمیده قد و ناتوان و نزار | هلالی است گفتی بران کوهسار
شهنشاه پرسید کای پیرمرد | چه سازی درین کوه با سرد و گرم
ز مردم چرا روی برتافتی | بهمغوله با غول بشتافتی
مگر دشمنی داری اندر دیار | که از بیم اوئی درین کوهسار
بگو تا دل از وی بپردازمت | بشهر آی تا جایگه سازمت
بگفتا بلی خصم دارم بسی | ولی چاره شان ناید از هر کسی
مرا دشمنانند همراه خویش | نه بیگانه آگاه از ایشان نه خویش
بشهر اندرون دستیار انشان | که نه شاه و نه شحنه دارد نشان
مرا نفس و آز و هوا دشمنند | که هر چار و م این سه تن با منند
درین شهر هست این سه را دستیار | زن و ملک و فرزند و اسباب کار
فراهم چو آیند چیره شوند | دل و جان از اندیشه خیره شوند

چو از هم جدا اوفتند این لقم
مراست برین سه دو دشمن ظفر
درین کوه آن هر سه در بند به
که ضحاک را جاودان بند به
بدو بود بد روز بد بودن سه
بازو بود دل مردم در سر
ز غولان کوه هم بانشنید
بشهر اند غولان مردم وسی
چو آگاه دل با هوش پادشاه
پیاده شد و گشت از و عذر خواه

صدف وار بگزید در پیش جم
یکی بچه نارس اندر اجست
بپیچید از درد و شد ناقه
ولی بچه سرکشی بر شاه
بیکبارگی بار پرداخت شاه
زنده بار ورست و فرزنده باه
زنده باد و رست و زبی رای بچه بیرو
چو چندی بی شد ازای بچه درو
همی از نهانش فرو ریخت در
شمع هم ازو نشا باده شده بپیر
چنین تا زنشا باده شد بار ور
نهال سپید تنش شد بار ور

که گستاخ اینجا فرس تاختم | تو خود شاه بودی و نشناختم
دو دستش ببوسید و در بر کشید | به نرمی بگفتن زبان بر کشید
بدو گفت کای پاک دل مرد کار | چه باشد که درخواهی از کردگار
که بر من ببخشد خداوند من | نبرد همی پاک پیوند من
گرامی یکی پور بخشد مرا | که بر دیدگان نور بخشد مرا
شود ار گلی گلشن آرای من | پس از من نماند تهی جای من
چنین کرد و ایزد پذیرفت ازو | که درخواست زایزد که بشنفت ازو
شب آمد شه آمد بایوان خویش | طلب کرد شمع شبستان خویش
پری چهره آمد چو سرو سهی | خرامان بایوان شاهنشهی
ازان ابر نیسان صدف گشت پر | همه قطرها گشت رخشنده در
چو شاه این خبر گوهر گوش کرد | همه درد و انده فراموش کرد
بدهقان به بخشود و رامش نمود | بخواهنده زر داد و بخشش فزود
ز شادی برافروخت همچون هما | بسر در فتادش هوای شکار
بشکرانه آنگاه چاره بیافت | بازار بیچارگان روی تافت
ازان پس که آمد ز نخچیرگاه | بشد تا شبستان بدیدار ماه

شبی دست برداشت بر آسمان
دلی پر ز درد و لبی پر فغان

همی گفت پاکا جهان داورا
چه کردم که ناکام کردی مرا

از این پیش در دم زنا بود بود
نه مایه زیان بود و نه سود بود

کنون رفت سرمایه از دست تیز
که سودی نبیند و چشم یک بشیز

همی گفت و افشاند از دیده خون
ز لخت درونش سمن لاله گون

بر او بر ببخشید یزدان فرد
بخواب اندرون شد دلی پر ز درد

چنان دید کاندر یکی مرغزار
سواره همی راند بهر شکار

در آن مرغزاران یکی باره دید
درون رفت و از هر سوی می چمید

یکی انجمن دید پاکان همه
گروهی دگر دردناکان همه

همه نوجوانان فتاده بخاک
به تن ناتوان و بدل دردناک

یکی چاک پهلویش از تیغ تیز
یکی پیکر از خنجرش ریز ریز

یکی سینه اش سفته پیکان تیر
یکی در کمند ستم دستگیر

همه کشته و خسته و ناتوان
روان گشته خون از تن پروان

بپرسید کاین قوم شوریده بخت
بجان ناتوان و به تن لخت لخت

کیانند و از تخمه کیستند
چنین خسته جان از پی چیستند

یکی گفت کایشان ز تخم تواند
ملک زاده اند و ترا پیوند

مرا گفت در دهر فرزند نیست
وگر بود کینم بر ایشان ز چیست

یکی گفت هستند فرزند تو
جگرگوشه کانند و پیوند تو

که گشتند خونابه سیده هلاک
ز زخم تو تنشان همه چاک چاک

بر آن زخم کز کین زدی بر شکار
نبو باده کان تو زد کرکا ...

بهر صید کز پا درانداختی / یکی زین عزیزان برانداختی
ندانی بتن هر کرا جان بود / برآفرینند یکسان بود
خدا را شنیدی که فرزند نیست / تبار و زن و خویش و پیوند نیست
از آن نیست تا هر که زور آورست / نیارد زکین زور بازیردست
مکافات یزدان نماند نیست / که چون بنده کار خداوند نیست
چو مخلوق او را بخواری کشی / کشد از تو آنرا که با وی خوشی
شه از خواب جست چون این شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
تکاور طلب کرد و برشد سوار / شد اندر پی پیر در کوهسار
همی گشت تا جست درویش را / بپایش نهادن سر خویش را
نیایش کنان گفت کای مرد کار / مرا این خسته را تو به بخش از شکار
کزین پس نیازارم از خود کسی / پشیمانم از کرده خود بسی
بخندید دانا و لب برگشاد / ستم پیشه را از گنه توبه داد
دعا کرد و بخشود یزدان فرد / فزون زانچه برد از ستمکاره مرد
تو نیز آنکه اندیشه از داد کر / ببیندیش زآزردن جانور
در این عالمت گر نگیرد خدای / بترس از مکافات دیگر سرای

بیا ساقی آن آب آتش‌نشان
که دشمن بپیمن کنند مهربان
بده تا دگرگون کنم سرشت خویش
که مردی کنم با بداندیش خویش

جهان روزگاری که بی رنج و غم
نشستند آسوده یاران بهم
[illegible]
[illegible]

کوارامی مایه بی غمی
یکی آتشی کشته اندیشه سوز
سراینده نغمه اش جان فزا
یکی مایه عشرت آوازا و
همه همدل و همدم و همزبان
دمی خوش برارند بایکدکر
سیم روز چون ساقی روزکار
به پیمود یکسان بشاه و کدا
بفرمود بزمی خوش آراستند
یکی چنکی رامتین چنک داشت
کر از خمی از چنک غم خورده بود
چو در پرده خون سیاوش زدی
چو در پای کلبن ره کل زدی
چنان ساختی پرده نوش باد
ره خسروانی چنان ساختی

دلارابتی کلشن خرمی
یکی اختری کشته مجلس فروز
نوازنده زخمه اش غم زدا
یکی برک و ساز طرب ساز او
برآسوده از کار و بار جهان
کز انجام خود نیست کس را خبر
برآورد این جام یاقوت سار
ازان جان فزا جام انده زدا
ز رامشکران کام جان خواستند
که جان از دی غم در آهنک داشت
وی از زخمه چنک درمان نمود
تبرکان خون خواره اش زدی
ازان راه کل رای بلبل زدی
که لب کوش را کفتی نوش باد
که خسرو به شیرین بپرداختی

زناهید مانا که دو برده بود
که از چنک او چنک او در ربود
دکر باربد دلکش سراینده
دل از کف باکوان رباینده
چو داود جان پرور آوای او
تو کفتی که بد نای در نای او
دهانش بیاز غنچه بر عندلیب
کزان بلک جا و بداران بلک تنک تر
برآورده از آن آوای عود
که با من به کل شـ بعود

بسکه وا عذار تو امر کرد حسن
زمین داغ ز جان ستمگران بر
نپیچید ز زنجیر زلف تو سر
که مجنونم ازانه با نصف سر
بیا ای که بس بیمن از دوری تو
بیا ای دلم صبر گیسوی تو
بیا ای حرامم ز تو آشوب دل
بیا ای جفای تو مطلوب دل
بیا ای شبیهی ز عشقت بنیل
بیا ای دلم ناوکت از نشان

الیک افتقاری و قلبی لدیک
تجانبت والهم تهوی الی
لزمت اصطبارا فضاق المجال
زهی درد تو مایهٔ خرمی
زهی عشق تو مایهٔ جان من
گرم آرزوئیست در دل توئی
ز تست ار غمی شادمانی دهد
ز تست آن خدنگی که جان پرورد
توئی گر بر زخم درون مرهمی است
توئی گر بود جانی اندر تنم
تمنای شبهای تارم توئی
گرم آفتابی است از روی تست
بسر چشمهٔ دل توئی کوثرم
غم تو ز عیش جهانم خرید
گر افسر زنم خاک پای توام

علیک اعتمادی و وجهی الیک
تباعدت والارض ضاقت علیّ
وما الصبر فی العشق الا وبال
غم عشق تو داروی بی‌غمی
خیال تو شمع شبستان من
ور از عمر سودیست حاصل توئی
غمی کو به هجران جوانی دهد
جگر سوزد اما روان پرورد
غم تست اگر سینه را همدمی است
توئی گر برآرم فغان کاین منم
پریشان کن روزگارم توئی
ورم پیچ و تابی است از موی تست
بگنجینهٔ جان توئی گوهرم
ز تاراج اندوه جانم خرید
وگر پادشاهم گدای توام

بپای برخ آتشی شعله ور
که پر سوزتر هر که زو دورتر

بپای ببالای تو خواسته
بلائی که خلقش بجان خواسته

نگفتی دل از دست مگذارمت
چو بیدل شوی دل بدست آرمت

مکن کاین نه رسم وفاداریست
همه شیوهٔ مردم آزاریست

کسی را که غیر از تو کس را نخواست
برو گر تو غیری گزینی جفاست

کرم پای بر سر زنی خوش بران
زنم گر کشم سر ز پای تو من

گر از شد خوئی ز من سرکشی
نرنجم که با خوی چون آتشی

چو پرداخت گوینده این راز نغز
تو گفتی برافکند آتش بمغز

بناگه ز من همچو آمد فغان
که یا منیتی طال فیک الزمان

فکم اضمر القلب نار الهوی
وکم اکرم السر ضیف النوی

عذولی حتی متی تزجرون
ذرونی وحیدا و هذا الجنون

دعوا اللوم فاللوم عند المفیق
فکم تدعونی بما لا اطیق

فلاح افتضاح بذلی بدل
الا عاذلی قم وما شئت قل

چنان گشته دوری بدل کارگر
که از طعن بدگو ندارم خبر

چگویم از آن ماه دوری پسند
که چون از بر خویش دورم فکند

بد گفتم او را مپساد کس
همین چشم بد چشم من بود و بس

سپندی پی چشم بد سوخت دوست
نخستین بچشم من آتش فروخت

دل اکنون بغربت جدائی کشست
که می‌پند او با جدائی خوشست

چه بیهوده می‌گویم این از چه است
وصال و فراق این سخن بهر چیست

کجا خالی از اوست تا دل بود
که هجران بی از زنده مشکل بود

همی چون سکندر بهر زاران شود
بیابد همه جهان جابه الوان شود
جهان هم گلستان او وهم عندلیب
جهان هم دلستان او وهم دلفریب
جهان هم بر آب وهم او تر شود
همی چون هم آب وهم او زر شود
هم او آفتاب وهم او سرو بلند
بدو قصه ای سرو ... بلند
حکایت ... سخنهای بسی
چو در بیخودی راز گوید بسی
بگفتن ولیکن بسی ...

کجا نیست یار از تو پرتوی   کجا پرتوی هر کجا چه پیم قوی
بجائی برافروخته نوگلی   بجای دگر سوخته بلبلی
توئی کر بود سروی افراخته   توئی کز قد رویت دل باخته
توئی آنکه زیبا شد و جلوه ساخت   توئی آنکه بیخود شد و دل بباخت
زنی تیر وان تیر را خود هدف   دهی قطره وان قطره را خود صدف
زنی چنگ وان چنگ را خود نوا   دهی درد وآن درد را خود دوا
تو جام و تو صهبا و تو میگسار   تو باغ و تو دهقان و تو نوبهار
خود افسانه گوی و خود افسانه نوش   خود افسون خر و خویش افسون فروش
که تاب آورد چون شوی جلوه گر   مگر خود بران جلوه آری نظر
گرا پای با حمله نره شیر   مگر همچو او نره شیری دلیر
چو آن بزم فرخنده انجام یافت   ز گفت پریشان دل آرام یافت
سرافراز گفت اندرین انجمن   ز وحدت بسی باز راندی سخن
سخنها بگفتی همه معنوی   نکردیش لیکن بحجت قوی
که بیخویش بودی در افشای راز   کنونش ببرهان بیارای باز
تو گفتی کننده یکی بیش نیست   نکرداریش این اختلافات چیست

ابراهی

به برهان چنان کرد این قصه جفت — که گوینده اش خود نداند چه گفت
ولیکن چو خواهش کند هر زبان — سخنهای خود را شود ترجمان
دلیلی از این به ز آواز نیست — و ز آواز چون نغمه ساز نیست
هزاران ره و شعبه بنمایدت — گهی غم گهی شادی افزایدت
که آزاد آرد گهی شادمان — گهی دلکش و گاه پالیزبان
گهی راه شبدیز و گه راهوی — گهی کین ایرج گهی پهلوی
گهی راه گل که شود خار کن — گهی زیر افکند گردد بفن
از اینها گذر کن ز چنگ و ز نای — سه تای و دف و سنج زنگ و درای
ز بوق و ز طنبور و طبل و نفیر — صهیل و نهیق و طنین و صریر
ز مرغان تذرو و چکاو هزار — شباویز و شبخوان و ببغا و سار
دگر نای خوش نغمه آدمی — که زو آرد اندوه رود و ر کمی
همه هر چه بینی جز آواز نیست — چو دیدی براه گمان در مایست
چنین هر چه بینی همه هستی است — اگر خود بلندی و گر پستی است
نه بینی بجز هستی اندر جهان — ز آب و ز خاک و ز جسم و ز جان
همه در جهان هر چه بینی از او — بجوئی بجز هستی ای نام جو

چه از خوب و زشت و چه بالا و پست
ز هستی است سرمایه هر چه هست
جهان جمله هستی است یا نیستی است
ببین این دو تا خود سر از چیست
اگر هست هستی هم او خوان و بس
وگر نیستی جمله او دان و بس
ببین تا خود از این دو تا چیستی
بگفت است سرمایه از نیستی

ز بس درد دل اینگونه اندیشه راند
ز بسیاری و بیدادی باز ماند
به ماه و چل روز در خلوت گزید
ز اندیشه و داروی مطلب بدید
چو از حد بشد اندر اندیشه رنج
خداوند بنمود رایی بدو
جهان بدگر آمد یکی زور حسن
[illegible]
بدربار او بنده وار آن جهان
ز بزرگی ز کار آگهان جهان
که بود نیز دل فارغ از این جهان

یکی نامور بود در هند رای — بهوش و بدانش بفر و برای
چو خورشید تابان بروشن روان — چو کیوان بسی بر درش هندوان
خداوند دست و دل و زور و فر — ز جوزا و مهرش کلاه و کمر
بسی سرکشان را سر انداخته — بسی دشمن از پا درانداخته
پر اندیشه جانش ز روز نخست — وزان رنج گردی چنین شاخ سست
همه در دلش کافرینش ز چیست — کسی گو در این تن منم گفت کیست
سر و دست و پا را چه یارای آن — که من گوید آنکه چنین ناتوان
نیاید خود این گفته نیز از حواس — که چون رفت جان گوش و لامساس
جز اینها نیست آنکس که گفت این سخن — ببایدهمی جستنش از مرد و زن
دگر گفتی آن کین منم گفت اوست — چو بی‌صورت است این من از جستجوست
ز صورت نباید که گوید منم — چو معنی بود چونش پیدا کنم
چو پنهان بود کس چه داند که چیست — بهر جا یکی یا بهر جا یکیست
نیارم یکی گفتنش از هزار — که هر جا دگر گونه دارد شمار
دگر دیده بر دوزی از رنگ و بو — بهر جا که بینی نه بینی جز او
بهر جا که دانشوری یافت جست — بخواند و بپرسید و پاسخ نجست

سر راستی سوده بر آستان / که ناگشته از زمره راستان

بجان پرده بس منت سادگان / که از ساده کان گشته آزادگان

که ناکرده خدمت بمردان فرد / نگردد کس از خیل مردان مرد

مشعبد صفت شد بنزدیک شاه / که روشن کند جان تاریک شاه

بگفتا اگر شاه را در خورم / مشعبد یکی مرد بازی گرم

نمایم بسی نقشها دلپسند / که پسندد زو گردد اندیشه‌مند

بساط طرفه کارم پدید از زبان / اگر رای را رای باشد بدان

نعم گفت و اورا بند رامی لغو / مگر تا کند از دل اندیشه محو

چو بگرفت دستوری از شهریار / یکی خیمه افراشت بس استوار

یکی خیمه او تخت در پیش او / خود اندر درون رفت هنگامه جو

دران پرده هر گونه لعبت نمود / که شه را دل از آن شگفتی ربود

همه لعبتان ریسمانها بسر / سر ریسمان در کف حیله ور

نخست از پس پرده کرد آشکار / یکی مرد بر صورت پیشکار

همی رفت راه و همی ریخت آب / نشد در پس پرده بس با شتاب

درآمد بهمراه چل خواجه تاش / همه تخت زرین بکف در قماش

نهادند پهلوی هم استوار / چنان چون بود در خور شهریار

دو صد پیل با چوب زر بستان / نبی بختی بارکش همچنان

دو صد اسب تازی بزرین ستام / سواره همه ترک هندی غلام

پیاده بسی تیغ هندی بکف / برآورده هر سو بیاراست صف

دگر چاوشان جمله زر لفت پوش / رواروکنان و نبه‌ها بدوش

وزان پس ابر پیل شاهی سوار ازان پرده رخ باز کرد آشکار
فرود آمد از پیل و بر شد بتخت تو گفتی بود خسروی نیکبخت
وزیران ستادندش از چپ و راست امیران برابر چنان چون سزاست
می و رود و رامشگر آورد باز کنیزان نوازنده و دلنواز
گروهی برقص ایستاده بپای گروهی بکف بربط و چنگ و نای
یکی جشن آراست بر روی شا(ه) که ماند اندرو خیره شاه و سپاه
زاورنگ رای اندر آمد بزیر دوان تا بدان خیمه کافراشت پیر
دران خیمه شد تا ببیند که چیست سررشته در دست تدبیر کیست
چو دید اندران خیمه جا پرداشت سررشته در دست تدبیر داشت
همه لعبتان گشته او را زبون اسیر وی از جنبش و از سکون
سررشته در دست آن حیله ور همه مسخرهٔ حکم آن سر بسر
همه داده از جنبش و در قرار بانگشت او رشته اختیار
نبودی ازان پرده آگاه کس پس پرده تنها هم او بود و بس
بهر عضوشان بسته بندی جدا همه بند او شان بدست و بپا
بهر آن دست و پایی که جنبش نمود همه رشته شان در کف پیر بود

کسی نغز و زور و رای و از پای و [illegible]
کرو دید از ایشان یکی پیکرش و
پر ایمن آمد ز نیش
شعبده سر رشته [illegible] کاهش
همه عیش چون تن پر روی [illegible]
از آن حالت اعجیب
کزارای [illegible]
مشد و خواند و انابت
بخلوت شد و [illegible]
درم داد و بسیار [illegible]
نه زو [illegible] بنا [illegible]
بکف از کجا [illegible]
که همچون [illegible] خود [illegible]

در این پرده تا خود چه بنواختی   که از چنگ غم فارغم ساختی
بزرگفت دانا ندارم نیاز   ازان آمدم کت شوم چاره ساز
من و چند تن آگه از سر کار   تفرج کنان در فلان مرغزار
نشسته بهم بود مان گفتگو   تسلی ده خویش از یاد هو
یکی زان میان برد سر را بجیب   که بودش دلی آگه از سر غیب
برآورد تا که سر از جیب و گفت   فلان رای با درد و غم گشته جفت
که چندیست کاندیشه دارد فره   که از راه وحدت گشاید گره
بسی ز آتش غصه بگداخته است   دل آماده آگهی ساخته است
یکی رفت باید بنزدیک او   که روشن کند جان تاریک او
بیاموزدش آنچه دانستنی است   که هستی بگیتی یکی بیش نیست
کند کیمیائی بکار اندرش   که فارغ کند جان غم پرورش
من ایدر شدم بهر آگاهیت   که تا وارهانم ز گمراهیت
ازان شعبده جادوئی ساختم   بتدبیر کارت بپرداختم
که تا باز دانی که هستی یکی است   روا نیست اگر در درونت شکی است
جهان با جهان آفرین بی سخن   چنان است کان رشته در دست من

نباشد ز خود هیچکس بیش بینش
ز پیمانه او دست کم بینش
اگر خواهی آموخت این شیوه را
ز دل پاک کن نقش اندیشه را
برآمد بفکر [illegible] بند راه
ولیکن چو این بهر این ره مخواه
چو از هستی خویشتن بگذری
یک بودن [illegible] پی بری
ره کوی وحدت همین است و بس
ولی کم بود مرد این راه کس

چو اندرز دانا نیوشید شاه | بر او سرد شد مهر تخت و کلاه
ره مرد دانا بجان برگزید | چو عنقا کسی دیگر اورا ندید
بصحرا اشتابید از ان شهربند | چو آن صید کازاد گردد ز بند
بغاری درون شد بخلوت نشست | در صحبت خلق بر خود ببست
نیاسود و کوشش نمود و شتافت | که گم کردهٔ خویشتن باز یافت
چو رای انکه کو شد برای درست | یقین دان که گم کردهٔ خویش جست
تو گم کردهٔ خویشتی ای دل دمی | بجو خویش را تا که یابی همی
بجستن چه امروز و فردا کنی | چنین چند با خود مدارا کنی
همان به که جوئی و پیدا شوی | وگرنه بجوئی و رسوا شوی
ره جستن از خویش گم گشتن است | بجوی و ببین کین نکوتر فن است
مجو هستئی را که دارد زوال | بجز هستی سرمدی بی ملال
بیا ساقی آن آب آتش نهاد | که او خاک امید بدهد بباد
بده تا کنم هستی خویش گم | کنم زندگی زاب جان بخش خم

پیاله ای که داری بکف دنگ چند | چو گل تازه روئی کن و خوش بخند

[illegible]

بده تا دعای توگویند خلق
مده تا قفای توجویند خلق

صدف را که پنهان کند گوهرش
همه خلق خواهد بریده سرش

چو کل خورده خورده خوشش پدید کنیم
بفرق همه کل رخان جاکند

ندیدم گشاده دلی تنگ دست
جهان گر زر چون خورد باز هست

ترنج از شکوفه شود سیم بار
همه گوی زرین نهد در کنار

درخت ار شود در خزان کاسته
بهاران شود سبز و آراسته

چو در کان فیروزه اندر فرود
ز سبزی یکی کان فیروزه بود

یکی دشت با تری و خرمی
که از باغ مینو نبودش کمی

چو مینو در و هر طرف باغها
ارم را ز هر یک بدل داغها

ز هر سو روانه یکی ژرف رود
که از زنده رودش رسیدی درود

یکی مرز خرم چو بخت جوان
جهان دیده پیری در و مرزبان

تو گفتی سپهری است با فر و جاه
بقدر بلند و بپشت دو تاه

جهان در نوشته بنام و بکام
بفرهنگ و مردی چو دستان سام

درین روزها بارم آمد خبر
گزین دیر شد تا سرای دگر

بر و از خداوند رحمت بسی
که آسوده جان بود از و هر کسی

یکی پور بودش یل و بومند
بدامادی ایلخان بس بلند

پسر با پدر هر یکی بی نظیر
یکی بخت برنا یکی عقل پیر

چو پیره رسیدند زی نامدار
همه پیاده پس با سوار

جوان بخت از باره آمد بزیر
بر و رکرفت آن دو برنا دلیر

سر و روی هر یک ببوسید باز
ز باره برآمد کو سرفراز

پذیره شو خلق بربسته راه زماهی شده گرد ره تا به ماه
زخواهنده و خیل و مهمانشان ندیدم بجز شکر احسانشان
چو آسوده هر کس بجایی نشست بگسترد خوان مرد مهمان پرست
زهر گون خورش کز همه جان بدی ازان بهن خان جستن آسان بدی
همه کار تن چون بسامان رسید خورش را یکی نوبت جان بود
زمن باز پرسید آن نامجوی که بهتر کدام از خورشها بگو
بدو گفتم ای راد مرد جوان همان به که او را خورد میهمان
دگر باره پرسید کز هر لباس کدامین بهست ای خضف شناس
بگفتم ازاری و پیراهنی کزو باز پوشی برهنه تنی
دگر باره گفت از برای نشست بگو کز بناها کدامین خوشست
بگفتم همان بهتر ای سرفراز که باشد دراو بخواهنده باز
بگفتا چه گوهر به اندر وجود بگفتم هر آن کاید از بحر جود
بگفتا چه کرد آنکه جاوید ماند بگفتم که او تخم نیکی فشاند
بگفت از چه مخزن کند فربهی بگفتم چو از وی بمسکین دهی
بگفت از چه دشمن توان بر شکست بگفتم زبخشودن زیردست

بپرسید گفت مردم ستوده و سربلند
بگفتم بلی گر بدارد و پند
بگفتا که دولت ... کدام است
بگفتم چنین ... صرف اوفتد
جوان بخت ... بسی لاف ببین
کجا ای که ... نشست
چراغی که ... بیند
بجایی که ... سر او بلند
اگر سست بخشش ... بند
بجایی ... سود و جانی

بدو گفتم ای از تو برهان جود
دلت بحر احسان کفت کان جود

ز روی کرم چون خداوند پاک
زر و سیم مان برد ماند ز خاک

که رفع نیاز خود از آن کنیم
ستم باشد ار باز پنهان کنیم

چه پوشی چو یزدانش پیدا کند
چه پنهان کنی کش هویدا کند

دگر می بباید نهان کردنش
نبایستی اول عیان کردنش

نباید بپرداخت یکباره گنج
در افکند خود را به تیمار رنج

چه خوش گفت دارنده حق پرست
چو گفتندش ایثار کن هر چه هست

که گر آنچه دارم بمسکین دهم
چو مسکین بهر آستان سر نهم

دهیش گر خوشست ای جوان مرد راد
بخویش اندکی نیز بایست داد

چو زر می ببخشی بانصاف ده
نه از خود ستانی باسراف ده

یکی را ستوه از نعم میکنی
بمسکین دیگر ستم میکنی

مکن تا روند از درت ای کیا
یکی تخمه بیرون یکی ناشتا

یکی را که یک نان خورد ده منه
بده خواره گفته نان مده

بانصاف بخشش نماید کرام
که اسراف بی‌شبهه باشد حرام

از این در گذر کانکه پاک از هواست
ببخشید و بر خویشتن چیزی نخواست

نبندد جز از بهر خود یک بشتر
که این کار من نیست کار دگر
یکی خواهد از خویش بگذشته
ز فکر پس و پیش بگذشته
که او روز و در غم خویش نیست
از آن درد دلش جای تشویش نیست
هر کس ندارد سر خویش هم
غم کس ندارد غم خویش هم
اگر بایدش غم نانی خورد
دگر باید از خوان بیچون خورد

کرم چیست نوباوهٔ مردمی
کرم چیست سرمایهٔ خرمی
جهان آنکه دارد نوا از کرم
روان آنکه یابد لقب از کرم
فلک دستگاه کرم را زمین
فرودوس راه کرم را بهین
که بخشند کرم ده بخشند بر
بجای یکی ده دهندت ثمر
که در خاک تخمی بپاشد کسی
که هر دانه را ده عوض بر دهد

به تن دشمن است او نه تن پرور است / که آخر نظرگاه کاو و خر است
غم آب و نان نیستش یک نفس / که او تشنه خون خویش است و بس
جهان گر بهم برخورد سر بسر / نه از خود بود نه از جهان با خبر
همه در غم خویش و سودای خویش / که از خویش بیرون نهد پای خویش
چنین کس نه در فکر زرجستی است / که او خود بسودای سرجستی است
ولی آنکه در بند جان خود است / بفکر خود و سود زبان خود است
نباید پراکندش هر چه هست / بمسکینی آخر پریشان نشست
کرم را نباشد جز این حاصلی / که مجموع سازد پریشان دلی
ولی چون پریشان شود زان کرم / بهر دم کرم کرد و بر خود ستم
کرم کن که با حق شوی آشنا / نه از فقر جنگ آوری با خدا
الا ای باهفته داری ثبات / ببخش آنچه داری که یابی نجات
کرم خوشترین خصلت آدمی است / کرم کشت امید را خرمی است
در آنجا که دوزخ زبانه کش است / کرم چیست آبی بر آن آتش است
کرم چیست داروی غم خوردنست / کرم بر تو آسان کند مردنست
کرم چیست درمان درماندگی / کرم چیست سرمایهٔ زندگی

کرم ورز تا صید دلها کنی — کرم کن که در هر دلی جا کنی
کرم پیشه را نیست دشمن کسی — که خصم از کرم دوست گردد بسی
کرم پیشه خصمی ندارد بکس — که او دشمن مال خویش است و بس
ببخشش بر آن دست کامد فراز — نگردد بجز آهش بر کس دراز
ز بیخ کرم شاخی آمد ببر — که طوبی شد و داد هر گون ثمر
ز پشت کرم قطره ای جست — که حورا شد و در کنارت نشست
کنم هر چه مدح و ثنای کرم — نگویم ثنائی بجای کرم
ثنائی ندارم سزای کریم — همین بس که گویم خدای کریم

بخاور یکی مرد دارنده بود — جوان مرد و خوشخوی و بخشنده بود
نهاده تن از بهر مسکین برنج — ز مسکین چنان خوش که مسکین بگنج
کشاده دل و دیده و دستگاه — بدر مانده کان درگه او پناه
بدیدار مهمان بدی شادمان — نخوردی مگر کامدی میهمان
نرفتی طعامی بکامش بکام — مگر خسته خوردی از آن طعام
ز سرمایه و سود هر چش بدی — همه در سر و کار احسان شدی

یکی تا براحت بخفتی دمی
بالین راحت بخفتی دمی
جهان بنده طبع آزاده ای
ور و نام حاتم یکباره سخن
نگاری روان شد بهندوستان
گردی بهم آتش از رود سنان
یکی ژرف دریا بدید پیش
زدر فی زپهنای اندیشه بیش
طپانچه زدی موج او بر سپهر
وزان صدمه اش نیلگون گشته چهر

تو گفتی که موسی بدریا برفت
عصا بر زد و آب دریا شکافت
همه اهل کشتی و افغان شده
همه اهل کشتی خدا خوان شده
بهنگام کشتی چو بحر بلا
روان کرده سیلاب چون اژدها
ز طوفان طوفان شده چاره جو
ز طوفان چو آتش برآشفته سر
چو دریا بیاید ز آسیمه سر
وزان کشتی آن دو دانا نظر
که کرده ز اسکندر اسباب غرق
همه کشته از بیم غرقاب غرق

تو گفتی بهمراه موج گران
جواهر برافشانده بر آسمان

حبابی است گفتی فلک بر سرش
همگی همان کهکشان از برش

فلک غوطها خورده غواص وار
گزو گوهر افشانده اندر کنار

شناور در او بس دمنده نهنگ
بتن همچو کوه و بدم همچو هنگ

تو گفتی پلی بسته هر یک شگرف
ز قامت بر آن پهن دریای ژرف

نشستند در کشتی بهنه ور
که اندازان پهن دریا گذر

یکی پهن کشتی که از بادبان
زده سایبان بر سر آسمان

علم بر فراز ثریا زده
چو ابدال بر آب دریا زده

تو گفتی ستان خفته پیلی دمان
برافراشته پای بر آسمان

شماری همی رفت بر روی آب
بسان یکی بازگونه حباب

ز لنگرش کاو زمین پای گیر
ستونش عصای کف چرخ پیر

بنه روز راندند در بحر ژرف
دهم روز ابری برآمد شگرف

یکی شد باران بیارید از آن
دو دریا شد از زیر و بالا روان

یکی سخت طوفان برانگیخت باد
که خاک تک بحر بر باد داد

همی موج بر آسمان راه جست
ز اوج فلک بر ستاره نشست

بر آتش زنند آب از سوز جان — همه گشته بر آب آتش فشان
در آخر فرو رفت کشتی در آب — که با حکم یزدان نبودش تاب
قضا را سفر کرده مرد کریم — ابا همرهان رست از آن هول و بیم
پس از صدمه و غوطه بیشمار — بزد موج و افکندشان بر کنار
ستادند از آن آب بر روی خاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک
که گشتند از آن بحر جوشان رها — برستند باز از دم اژدها
پیاده برفتند تا نیمروز — بتن تفته از آفتاب تموز
بدشتی رسیدند فیروز بخت — درو سایه گسترده انبه درخت
درختان انبوه و دشت فراخ — ره پرتو از برگ بربسته شاخ
ز بس چتر طاوس افراشته — هوا پر ز قوس و قزح داشته
ز منقار طوطی بهر شاخسار — شده غنچه سرخ گل آشکار
شمامه بپیچیده بر باد رنگ — همه راه بر رهگذر کرده تنگ
ز هر سو ترنجی خوش افروخته — مغنی سبزپوش آتش افروخته
شده عکس نارنج در جویبار — ز آب آتشی گشته نغز آشکار
شده بوی جوز و گل و عود و هیل — پذیره کن کاروان تا دو میل

به میوه درختان افراخته
بساطی ملوکانه انداخته
میان فرش خانی بگسترده نرم
درو کرده آماده هر گونه چیز
وشاقان چهره مه لقا
پرستشگری را استاده بپا
همه گشته از بهر مجلس فروز
یکی عطرسای و یکی عودسوز
یکی آبدستان گرفته بدست
یکی گلفشان در بساط نشست

بدانست مرد حقیقت‌شناس
که زو شد دل میهمان پر هراس
سوی خواجه رو کرد کای [illegible]
بیاسوده دل باش و آرام [illegible]
بیاسوده زین حجره پری
نه دیو و پری در این [illegible] سری
[illegible] زافسون [illegible]
سر کس ازان کرد جای [illegible]
منم صورت آن گرده بر جای [illegible]
سر زینت گرم سر کرده در جای [illegible]
سر زینت بنین [illegible]
همین سنگ ازان جدا [illegible]
به استاده کان [illegible]

پذیره بر خواجه رفتند باز — که بسم الله ارزانست این برگ و ساز
بما اینچنین گفته سالار ما — که باشد پرستاریت کار ما
فرود آی کان خواجه آید همی — خرامد بدین سو گراید همی
فراهم نشستند اندیشه ناک — پریشان و بنهاده دل بر هلاک
یکی گفتی این هست جز جای دیو — که ما راست زین گونه دل پر نهیو
یکی گفتی این منزل پر نهیب — بود جای غولان مردم فریب
یکی گفتی این جایگاه پریست — کجا دیو زا این پری پیکریست
یکی گفتی این هاست خواب و خیال — یکی آزمون سازو چشمی بمال
بدینگونه جمعی پراکنده گوی — که آمد ز ره خواجهٔ نیک خوی
سواره بد از اسپ آمد فرود — همی گفت در خورد هر یک درود
وزان پس اشارت بجوان کرد و گفت — که باید خورش خورد و بخشی بخفت
که از رنج غرقاب و سختی راه — بجانی فگار ید و حالی تباه
بخوردند و خفتند شب تا بروز — دگر روز کافروخت گیتی فروز
جوان مرد از خواب بر پای شد — بمهمان نو مجلس آرای شد
نشستند و گفتند با هم بسی — پر اندیشه دل بود از و هر کسی

چو زین باغ مینو سفر بایدت — هزاران چو من بیشتر بایدت

چو بر تو قضای خدائی گذشت — بنا که فتادی در این پهن دشت

فرستاد ما را خداوند پاک — پرستاریت را درین توده خاک

چو میخواست ما را فرستد فرود — همی گفت گوئیدش از من درود

بگوئیدش ای میزبان خدا — کنون باش بیچیده مهمان ما

بسی کرده مهمانی مرا — تو مهمان کنون میزبانی مرا

بهر چند خواهی در اینجا بمان — وزان پس روان شو سوی خانمان

چو بشنید این مژده آن مرد راد — نیایش کنان بر زمین سر نهاد

بسی شکر بخشنده خوان بگفت — که جان ورا با کرم ساخت جفت

وزان پس بدریا کشید بدر رخت — که خوش رام و بد رام دیدند بخت

بساحل یکی کشتی آماده بود — ز طوفان دران ساحل افتاده بود

بسی لطمه خورده ز موج گران — گران بحر افتاده بد بر کران

همانا که بخشنده یزدان فرد — ز بهر رهائی آن جمع کرد

بکشتی نشستند و راندند باز — همه کامیاب و همه سرفراز

چو از لطف حق سرفراز آمدند — بمقصد برفتند و باز آمدند

جوان مرد بر نیکوئی بر فزود
که از نیکی آن نیکوئی دیده بود
همه عمر بستی بخدمت میان
فشاندی زر و سیم بر میهمان
دران دم که بشنیده بود این نوید
بهم دیده بود آنچه را باز دید
چنان در کرم باز پیچیده بود
کنون تا ز مستی چه خواهد نمود
تو نیز ای که داری دل و رای و هوش
به نیکی فزای و به احسان بکوش

بنجش انچه داری بنام اوری — مکر صید دولت بدام اوری
بده ساقی ان کیمیای کرم — که دل را بود رهنمای کرم
که عمری است سر بخشیم آرزوست — هم از جان گهر بخشیم آرزوست

جوانا سر از پند پیران مپیچ — که بی تربیت کس نیرزد بهیچ
بجیتی درون ان بود بخت ور — که از پند دانا نه پیچید سر
چو خواهی شوی شهره روزگار — مپیچان سر از رای اموزگار
ز شاخی ثمر خوردن آسان بود — که او دست پرورد دهقان بود
نبیند اگر تربیت پد منک — باندک زمانی شود چوب خشک
نه بی تربیت سنگ گوهر شود — نه بی کیمیا خود مسی زر شود
گیاهی که خود رو براید بباغ — ز نکهت کجا تازه دارد دماغ
دگر پرورش باید از باغبان — شود راحت مغز و ارام جان
به از تربیت نیست فرزند را — نهال جوان برومند را
مبادا ان پسر کوست عار پدر — که کورش بهست از کنار پدر
پذیرفت اگر پند صاحب نفس — بکام پدر گو به پیری برس

ازان سرزمین باره چون اژدها
بان مرکبش اسپیان خوانند
شنیده به پیش چون دل ایمن
بلطف بیان انجمن
رمی هیچ ... تاج
وجان ان بیهمزاده تاج
بکلاه
بدوانیده از رو زبن
نرسید روان
بمی زرف چیون روان
بانبوه وردی نهنگ اهرمن

یکی سهمگین کوه بالای سر — سواره ببایست راند از کمر
اگر پای اسبی بسنگ آمدی — برود اندرون سپدرنگ آمدی
رونده چو راندی بره کوستاخ — ز شاخ درختان شدی شاخ شاخ
بخود کر بپر دجستی از بارگی — بگردن فتادی بیکبارگی
فتادی دران بهن رود دمان — فتادن همان بود و مردن همان
عجب ترکه بود آن گذرگاه تنگ — همه مرج شیر و کنام پلنگ
چو بر سخت سنگ آمدی پای رخش — بجستی شراری بسان درخش
چو گشتی درخشان چو برق آن شرار — یکی شیر غران شدی رعدوار
ز بانگ پلنگ و خروش هژبر — ز تن رفته تاب و ز دل رفته صبر
سواران از آن هول لاحول خوان — ستوران ز ظلمت سکندر خوران
یکی زان میان بود بس ترسناک — نهاده ز اندیشه دل بر هلاک
همه عمر در خانه خویشتن — بر آسوده چون مردم چشم من
برو بر گذشته بسی روزگار — ولی بوده بر جای خود چون چنار
بسی راه پیموده چون آسیا — ولی پای ننهاده بیرون ز جا
بگلگشتی ار بازرفتی بباغ — دمی صد ره از خانه جستی سراغ

چو از باغ رفتی شوی خانه باز
بنالیدی از رنج راه دراز
چنان دیده کاین عالم با شکوه
ز شهر اندرون است تا پشت کوه
دران شب دل از خویش بیرون شده
همه دیده بر مرگ بگماشته
ز قرآن آیتی چند کش بخواند
ز نام یزدان که در دل براند
گرفتی چو داماش خاری بچنگ
بر آوردی افغان که پای من ابلنگ

چنین پاره کی جاده بدین فراخ
ازین شیر بیم از جهان سنگلاخ
بدان ره شدم سرو از کوهسار
دم برکرد چون سر گشت از شکار
نگه کرد از دوست صحرا نشین
ز دو منزلی جستن مردم چو عین
سیه خانه چون جستن دو کس سوار
ز یک منزلی جست بندی بیار
بدیده در ان سینه اندر بیار
جوانی فروزان تنش سبزه زار
چو آورش سبی باد زین نسب

چنان چنگ در من شد محکمش — که خود می نیارم کشید از دمش
بپای درختی شدان نیک بخت — گرفت استینش بشاخ درخت
برآورد افغان که شیرم بکشت — زهی نام ور مرد مهمان پرست
ز شهر خود آوارم ساختی — بچنگال شیرم در انداختی
مرا او از زار دل بر و بر بسوخت — بفرمود تا هر کس آتش فروخت
چو روشن شدان شیر اندیشه بود — که مرد هراسنده را دل ربود
مرا خود فغان ها ز اندیشه هست — که پشت مرا هیبتش بر شکست
جهان را همین شیر اندیشه خورد — چنین سهل و اسانش نتوان شمرد
نهیبش مرا استخوان آب کرد — که چشم مرا پر ز خوناب کرد
بر پری از وی ببر دم کله — بر آن کش بکردن نهد سلسله
مرا گفت داننده ره شناس — که شیر آید از آتش اندر هراس
ز عشق آتشی کن بدل شعله ور — از این شیرت ار هست بیم ضرر
چو ز آتش کند شیر رخ باز پس — ز عشق آتش شیر اندیشه بس
تو نیز ار چو من دل پر آتش کنی — ازین شیر شاید دلی خوش کنی
چنین دل پر آشوب از ان تنگ راه — گذشتیم خود پنج فرسنگ راه

گذشته برو سال یکبار ده
گذشته بروی از مه چارده
ببالای او سرو کشمر نبود
بسیمای او مهر انور نبود
خجسته بدیدار و فرخ بنام
همه پرتو مهرش از چهر وام
جوان بخت را بود پور گزین
چو پیش پدر شد بپرداخت زین
بیامد رکاب پدر بوسه داد
سرافراز را دل برو گشت شاد
باسب اندر آمد بفرمان باب
چنان چون برآید ز کوه آفتاب
همی راند تا هور بر شد بلند
بمنزل رسیدان گو ارجمند
بنشستند روی و نهادند خوان
چو پرداخته شد گفت روشن روان
که بخشی برار آنچه داری نهفت
ازان پس بپور گرانمایه گفت
که این ژرف دریا چو آید بجوش
هران در که افگند بر کش بگوش
چنین دیدم از داده را مصلحت
که بابی برو خوانم از تربیت
بدو گفتم ای راد سرو جوان
مبادی ز آسیب گیتی نوان
همیشه پدر سایبان تو باد
دران سایه پرورده جان تو باد
بزرگیت گر باید و سروری
روان برمتاب از هنر پروری
بفرزانگان همنشین باش و بس
جز از راد فرزانه مشنو زکس

مشو سفله پرور مشو هزل دوست
که این هر دو خاک رخ آبروست
مشو چون بگویی پسندیده گوی
بهر سان که گویی و سنجیده گوی
بپرهیز از کسان ای هنرمند پند
ازان بیشتر کز تو گیرند پند
مشو با بدان ای نکو بخت یار
چو خواهی شوی در جهان بختیار
همه با نکوخواه و دانا نشین
ز نادان بدخواه تنها نشین

همه آتش جوش پیش دود و دمان
تو شمعی مشو دود و دوده و دومان
نبادوران میا بیز اکر کم بخردی
که دور است از دو فره ایزدی
بدانا نشین تا تو دانا شوی
بنیروی دانش توانا شوی
سخن کی توان گفت ای ازدهان
پرستش کن اول ازجان
خدا را پرستش کن اول ز جان
که هر کس سزا کار داد او کرش
همه از فتنه ازو سرکش

سخن با بزرگان بآزرم گوی — درشتی مکن ای پسر نرم گوی
بلندیت باید بهمت گرای — ازین نردبان بر بلندی برای
بدون همتی تا توانی مپوی — ز دون همتان نیز یاری مجوی
برتبت هر آن کز تو بالاتر است — ورا در نشستن مکن زیر دست
غرور جوانی ز سر باز نه — که افتادکی زیور مرد به
ز دانا سخن بشنو و در پذیر — حدیث بزرگان بخوردی مگیر
مخند ای پسر بر بد دیگران — که افتد که افتی بناکه در آن
میالای در طعن مردم دهن — بیندیش از طعنه خویشتن
بشوخی میفزای و طیبت مکن — بکس گرچه خصم است غیبت مکن
زبان باز کش تا نه بینی زیان — که کس هرزیان دید دید از زبان
کسی کز تو افزون تر است از هنر — و گر کهتر است از خود افزون شمر
قناعت کن الا از آموختن — هنرجوی اگر خواهی اندوختن
مخند ارهمی بایدت آبروی — بروی کسی بر نیازرده موی
مکن دیده بر مرد ناپاک پهن — همه باش با مردم پاک پهن
به بیگانه الفت مکن زینهار — بر آشنایان مکن خویش خوار

سر عجز نه بر در بی نیاز
وزان پس بگردن فرازان بناز

نباید بزرگی دران خانه دان
که گردن کشند از خدای جهان

نه دولت کشد نیز پای از دری
که بنهد بخاک ارادت سری

شهی بود و او را دو دستور بود
دلش روشن و ملک معمور بود

یکی زان دو دستور بد نیک رای
وزو نیکویها بخلق خدای

وزیر دوم ناکسی زشت خوی
همه با کسان بد دل و کینه جوی

جفاجوی با مردم حق پرست
گشاده ولیکن بآزار دست

ز خویش دل عالمی سوخته
ز بیمش لب از شکوه بر دوخته

ازو خلق چون روزگارش تباه
بشه بسته بیمش ره دادخواه

ستوده بر شاه والامنش
شی چند را همچو خود بدکنش

همه چرب گویان بخود کرده یار
که آتش ز روغن شود شعله دار

بسی رخنه افکنده در ملک شاه
ولی رخنها بسته بر دادخواه

گران پاک دستور نیکو سرشت
بشه شکوه بردیش ز اعمال زشت

بشه مشتبه کردی از مکر و فن
که صاحب غرض کینه دارد بمن

چو شاه ار دوم پایه افزون کند
بدم کی تواند پیشه چون کند

بهر جا سر فتنه ای زاده بود
بزرگی و ره داد می زاده بود

ز بدگوی پیش شه کرد خوار
که جرمی برو بست و کردش بدار

بجز فضلی چند را دو نژاد
که با نفعه کان شاه را حبذا

هم از بدگویی پاک دستور را
چنان کرد کاگفت رنجور را

نگهبانی رعیت نمودن ملوک
همه راه شاهان و رسم ملوک
سواری بیاموز و شمشیر زن
همه روز بنشین ابا رایزن
بفرهنگ و دانش بیارای مغز
بیارای رفتار و گفتار نغز
نه دل بداد ... که گیتی پناه
که او ملک بخشید و گنج و سپاه
توان سعی خود باز منشین دمی
که لطف خدا کم نیابد همی

ولی مشورت گفت در کار نیست | بدست وزارت سزاوار نیست
چنان بینم ای خسرو روزگار | که شهزاده را باشد اموزگار
ورآموزگارش مانند نیست | که چون او دبیری هنرمند نیست
ازین خواست تا شاه ازاده را | فریبد کند خوار شهزاده را
که شه را همین یک پسر بود و بس | همی خواست نشناسدش هیچکس
یکی شهر ویران در اقصای ملک | که چون ساحلی بد بدریای ملک
بدانجا فرستاد شهزاده را | همان پاک دستور ازاده را
خود اینجا چو دیوی بافسون گری | کز انگشت جم گیرد انگشتری
بنیرنگ خلقی بخود رام کرد | بآرام بس عیش بدرام کرد
وزان سو ملک زاده با رهنمای | دران بوم ویران گرفتند جای
وزیر آن همه حیله دانسته بود | ملک زاده را نیز اگه نمود
ز دستور شد چاره جو پور شاه | که چون باز جوییم دیهیم و گاه
برو خواند بابی وزیر از شکیب | که کس بی شکیبی نیابد نصیب
بدو گفت کای فره ایزدی | مجو جز هنرمندی و بخردی
تو اکنون بیاموز رسم شهان | هم آئین رادان کار اگهان

نگارم که بموجبی کرد کار / بیفکند دورت ز ملک و دیار
بدین کرد گای شاه یزدان پرست / شوی آگه از حالت زیردست
که از آنکه آسان رسد تاج و تخت / ندارد غم مردم شوربخت
و دیگر که میراث خواند ورا / ز نخستاش حق نداند ورا
چنین کرد و آموخت ز آموزگار / هر آنچ آن بود درخور شهریار
همه روزه میبود با بخردان / همی جست آیین و رسم ردان
وزان سو بداندیش مرد وزیر / به نیرنگ و دستان بشه گشت چیر
در آخر طمع کرد بر تاج و تخت / بشه بر بشورید شوریده بخت
ملک را بکشت و بجایش نشست / که پرورده ماری که از وی بخست
مبادا چنان یار ناهوشمند / که بر خلق رنج است و بر خویش بند
دل شاه از اندیشه خالی مباد / دنی پرور و لاابالی مباد
که آخر کند ملک و دولت رها / دهد خلق را در دم اژدها
چو شد شاه دستور ناپاک دل / جهان شد پریشان و غمناک دل
فرومایه چون ملک و دولت بیافت / بازار بیچاره مردم شتافت
اگر روسبی پارسائی کند / گدائی تواند که شاهی کند

فرومایه چون پایه پسند بلند / نباید کسی این نشست از گزند
چو منصب فتد در کف ناکسان / کسان را بخواری بشارت رسان
گدا است چون شود کدخدا / خدا خاست گوئی جهان را گدا
بخواهند کی نان مردم گرفت / کنون آب و نان برد و برد شگفت
مبادا که دونان بدولت رسند / زمین پست بود آسمان سربلند

سپه را پی گنج آماده ساخت
دو شهزاده همراه شهزاده ساخت
همی گفت یاران و فوج سپه
که از رای او سر نپیچد سپه
که از رای او و بر جوانان بد
ملکزاده را داد و برش ار باند
زانده ریب کو ... از سوی باز
بگفت از که ... از سوی باز
چو بشنود ... بود ... سوی ره
ولی بر خلاف ... گرامی پدر
شنو این ز مردم ... بسر

چو خاکی ز بادی ببالا رود　　بسا آب کز چشم بینا رود
چنان کان دغل پیشه زشت مرد　　ازان مرز یک سر بر آورد گرد
مبادا که گرگان شبانی کنند　　و یا رهزنان پاسبانی کنند
همه مردم از وی بجان آمدند　　زن و مرد فریاد خوان آمدند
یکی لشکرش آماده کرد　　روان سوی ملک ملکزاده کرد
بفرمود تا دستگیرش کنند　　به بند بلا در اسیرش کنند
همان پاک دستور دانش ورش　　برانند تیغ ستم بر سرش
خبر شد ملکزاده را کان دغا　　سپه راند بیرون بعزم وغا
بد پیکار او چون نبودش تاب　　گریزان ببوم دگر شد شتاب
بشهری در آمد که فرمان دهش　　بدل بود پیوند شاهنشهش
چو خسرو خبر گشت بنواختش　　پذیره ز شهزادگان ساختش
بشهرش در آورد و تیمار داشت　　ز هر گونه پیشش پرستار داشت
چو نیک آزمودش هنرمند بود　　هشیوار و درخورد پیوند بود
بدامادی خویش بنواختش　　باوج ستاره سرافراختش
یکی هفته بر سور و رامش فزود　　بهشتم در گنج زر بر گشود

همه یار مرد خردپیشه باش | زنابخردان دل پراندیشه باش
همه کشور از داد آباد کن | سپاه و رعیت ز خود شاد کن
بنا آزموده مده کار ملک | مکن سفله کان را نگهدار ملک
سپهبد دل آزرده از خود مکن | چو از روی او را سپهبد مکن
بآزار و زور از کسی زر مگیر | هم از بددلان نیز لشکر مگیر
همه پاس خویش از بداندیش کن | ز خود مایهٔ عبرت خویش کن
ظفر از خدا جوی و بس ای پسر | نه از افزونی لشکر و گنج و زر
بیکبار بر قلب دشمن متاز | پس پشت خود جای دشمن مساز
کمینها بپرداز و پس پیش ران | سپه چون نماند به شهها همان
به شهها نه مردیست در تاختن | به بیهوده ناگاه جان باختن
گر این رزم خود بر مراد تو نیست | مرا آگهی ده که لشکر بسیست
بگفت این و بر روی او بوسه داد | بایوان خرامید خندان و شاد
وز آنسو گرازان جهان شاه نو | سر چتر او سوده بر ماه نو
همی راند تا دار ملک پدر | یکی ز جنیبت کشانش ظفر
خبر شد بدستور ناپاک رای | که آن دولت رفته آمد بجای

بیامد که این باغ نی جو کند | بنای کهن گشته را نو کند
یکی لشکر آراست برگشته بخت | در اندیشه کاشان کند کار سخت
گروهی پراکنده را جمع کرد | چو آمد ز جمعی پراکنده مرد
همی تشنه شان کرد بهر ستیز | بجوشش دلی تشنه چون تیغ تیز
دو منزل بر آمد پذیره بجنگ | بناکام در شد بکام نهنگ

سمنو خواه و شمشیر از تیغ خواند
برو آفرین کرد و پیش نشاند
بگفت ای پسندیده رای و دست
بسی آفرین کرد و کار انجمن
که از تو فروزنده این انجمن
سر بدرفتاران شمشیر تو
زمین کند بدین بانی پاینده
کنج بیادارش راد و حس
خداوند را بیدار باد
که جاوید زنده ماند و دادار

دو لشکر برابر کشیدند صف — دو دریاست گفتی بر آورده کف
گذرگه بهم بر گرفتند تنگ — هوا گشت از تیغ الماس رنگ
بجون پدر شهریار جوان — بسی جوی خون کرده هر سو روان
بقلب اندرون سوی دستور تاخت — ستمکاره را دید و او را شناخت
بزد تیغ زهراب گون بر سرش — پدید آمد آن تیره گون پیکرش
بخاک اندر افتاد آن بدسگال — شد از سم اسبان تنش پایمال
چو دیدند لشکر که خسرو چه کرد — فکندند یکسر سلیح نبرد
نهادند سر بر ره مرزبان — بپوزش گشودند یکسر زبان
که بخشای شاها که ما بنده ایم — ز کردار بد یکسره شرمنده ایم
که نیت بر ما و ایزد گواست — که این خود همه کرده پادشاست
شهنشاه او را ابا چیره کرد — همه روز روشن ازو تیره کرد
هران دست کز ما بکینت گشاد — بریده هم از تیغ کین تو باد
ببخشود بر جمله آن نیک رای — بلشکر که بخشود بر وی خدای
در کینه بر روی ایشان ببست — بجای پدر شد بشاهی نشست
سپه را فرستاد زی شهریار — ابا نامه و تحفه بی شمار

تو نیز ای که میبایدت سروری — هنرمند شو کز هنر برخوری
بیا ساقی ان مایهٔ جان بیار — مئی دست پرورد دهقان بیار
مئی دیده در خم بسی تربیت — مئی گشته سرمایهٔ معرفت
بده تا بتن پرورد روح را — زدانش به بینش برد روح را

زهی زور بازوی زوراوران — که آرام بخشند از ان دیگران
فتاده پی دیگران در تعب — که روزی به آرام سازند شب
ندانم به از تیغ روئین تنان — از ور رهروان ایمن از رهزنان
ز تیغ این جهان کهن را نویست — هم از پشت و پهلوی دین قویست
هم از تیغ گردن نهد ناسپاس — هم از تیغ کافر شود حق شناس
غزا از چه خیزد ز تیغ یلان — جهاد از که انگیزد از پردلان
ندانم بجز تیغ آتش فروز — هلالی که گیتی فروزد چو روز
سکندر که سدی ز آهن نمود — بیاجوج این ز آهن تیغ بود
بگردن کشان تیغ کیفر دهست — نزار است و اسلام از و فربهست
ز تیغ است کاسلام با رونق است — گواهم بر این غزوهٔ خندق است

خوشا انکه اندر ره پروسے
شود پیرو شاه مردان علی
که بی تیغ او غازه روی دین
جهادش نبود اندره خشم و کین
دگر قتل نامدار ترک
وزو کرد بد جای سالار ترک
که بودی برادرش کمتر نبال
خداوند برزو برو هفت و یال
یکی پارسی زترک تازی سوار
یکی دراز همتش یادگار

نرفته همان سال عمرش بسی ... نه از ترک چون او نه از پارسی
بلند آسمان خسته از تیر او ... اجل جسته پیمان شمشیر او
ز سقلاب شبگیر او تا خجند ... چه جوشن بر تیر او چه پرند
گر آتش به پیش آید او را خوشست ... که آب سنان وی آتش کش است
نیاساید از رزم و کین توختن ... که آتش نیاساید از سوختن
همالش برزم ار بود پور زال ... برو تازد آن سان که بر پیر زال
برزم اندر وشّش نه جوشن نه گبر ... که بی جوشن و گبر کو شد هژبر
نکو شد همه دشت اگر رستم است ... که این طعمه شمشیر او را کم است
نیازی با انبوه لشکرش هست ... که پشتی به از روی خنجرش نیست
بپرداخته شیران ازو بیشها ... بهر دل ز بیم وی اندیشها
به شهها ز مردی به شهها زده ... ره خواب بر اهرمنها زده
ازان لعل جز گوهر بایی مجو ... که بیند درخشنده الماس او
نهاده گرامی پدرش از رضا ... برو نام فرخنده مرتضی
پذیره به نزد برادر رسید ... ببوسید و چون جانش در بر کشید
بهمراهش از بختیاری گروه ... پریشان شی چند زار و ستوه

ستین پیش پیش از آرکشی و فرزند
همه پای ای از بخت خرم زدند
جهان پیکر نهان ز نعل با حسبند
بابل سر افراز پیل با جستند
سرافراز ارمن زدو دستان
ورو جست و کمین نهانشان
که رو به جو درون ش از اید بر
کمین باز و از حیله باشیر بر
بنیکاه ان سرو در ارجمند
زرنگیکان بر بند بسی کوفند

دگر دست غارت گشودند نیز | بر اسبان تازی و رخت و جهیز
شگفت این که هر ساله زی سرفراز | شدندی ابا لابه و با نیاز
جوان بختشان باز نبواختی | ز یغما فزون تر لشان ساختی
چو قدر چنان روز نشناختند | بخود روز روشن سیه ساختند
بلی گرگ چون گردد از خویش سیر | کشد از روش به بهلوی شیر
بر آشفت برنا چو آگاه شد | بران سرکشان روز کوتاه شد
همی گفت بر خود جهان کرد تنگ | گوزنی که تازد ز کین با پلنگ
چو آورد بر شیر نر گور زور | بر و شد جهان گور و بر شیر سور
بترکان بدان سان نشوریده بخت | که بر بختیاری سپارند رخت
چو من کوشم و بخت یاری کند | جهان پشته از بختیاری کند
فلک دیده تا تیغ من بی غلاف | بدرد دیده از بیم بر پشت ناف
بگفت این و زین بر تگاور نهاد | سوارانش از پی بکردار باد
برند از پس خصم بس با شتاب | بر و بومشان کرد یکسر خراب
هم از شهر شد ایلخان با گروه | ز لشکر سیه گرد صحرا و کوه
سپاه از پس دشمن شوم راند | بملک اندرون بختیاری نماند

زکین پس بلند آتشی بر فروخت
بهر جا که بد خرمنی پاک سوخت
شد اندر جهان شورش و دار و گیر
بسی مرد و زن کشته و دستگیر
چو از کرده خود پشیمان شدند
فراهم گروه پریشان شدند
سپردند رسم و ره کهتری
بر ایشان به بخشود از مهتری
چو آمد پذیره سوی نامدار
بره پیاده و از ایشان سه چار

سخن با دبیران دبیرانه
ولی با دلیران دلیرانه
ولی با دلیران در کنار سر حیات
نوا امشب بیابان در کنار سر جنگ
زمین پر نوا الان کنم سر جنبش
بگفت این و شد در نشستن جنبش
ز بس کرد با شیر میدان و دلی پهیم
از آنجا که باهم از جست از دم
شجاعی که با شیر آن یک تن
به یک ضرب آن شیر پاره ای جدا
سر از تن جدا شیر آن پاره کرد

سر و روی شان ایلخان بوسه داد
نکرد از گذشته بدل هیچ یاد

دگر شیرغران دشت وغا
پدر کرده نام خوشش مصطفی

که بد زان برادرش کهتر بسال
نبوده کسی زمهتر اش همال

جوانی چو شمشاد نوخاسته
پدرش از خدا با دعا خواسته

نگشته زره پوش ترکش بمان
زره گشته با ترکشش آسمان

بنام ایزد آن فره ایزدی
زچهر خوشش دور چشم بدی

پیاده شد و رفت زی سرفراز
جوان بخت رویش ببوسید باز

وزان پس بمنزل رسیدند بار
نشستند و خوان برکشیدند بار

چو پرداخته شد خوان جوان بخت گفت
بیا ایکه در دانشت نیست جفت

که این سرزمین زابل دیگر است
که بنگاه این شیر کند آوراست

دلیرانه باید سخن ساختن
به تیغ و به گوپال پرداختن

زکردان کنون داستان خوشتر است
که در هر سری بادهٔ در خور است

بر بلبل از رنگ و بوی بهار
بر عاشق افسانهٔ وصل یار

زتقوی بر مردم پاک دین
زهیات بر مرد افلاک بین

بر می گساران زسور و ز بزم
بر شیر مردان زجنگ و زرزم

پرند تو خارا شکافد همی
بجود ابر بارنده در بهمنی
ز فرّ تو گیتی پر آوازه گشت
ز سهمت بکشور بداندیش نیست
بود گرچه از فر پروردگار
بر آن کوش کز لطف تدبیر خویش
چو از لطف دشمن توان کرد رام
مرو خیره در کشتن بی گناه
بخون ریزی سکپاهان مگرد
بر بخردان ناستوده بود
دلیری که پاک از غرور و هواست
کسی کو خلاف تو گوید دمی
مکش هیچکس را ز بهر هوا
ترا دشمنی بدتر از خویش نیست
اگر مرد کاری و خصم افکنی

سمند تو دریا شکافد همی
بکین بحر جوشنده در جوشنی
ز تیغ تو روی جهان تابان گشت
بملک از بداندیش تشویش نیست
ترا تیغ سوزنده آب دار
نیازت نیفتد بشمشیر خویش
چرا تیغ باید کشید از نیام
بخود بر مکن دین و دولت تباه
که چون شیر خوانندت اندر نبرد
که انسان بحیوان ستوده بود
نه چون شیر بیشه است شیر خداست
نباید بخونش بکوشی همی
که بهر خدا او بامر خدا
که چون خویش کس را بداندیش نیست
نخستین بباید که بر خود زنی

دلیران زمان خوانندت هوشیار
کز نفس بدکش برداری دمار
چو خصم افکند مرد پرخاشجو
کشد دشمنی را کزو نیک تر
کزو نیک را چون بکین کشتم
چو شد دور بر روی کین آورد
ز کشتن نخواهند کس را دلیر
دلیران بود کو بخود گشت چیر
ز خود خشم و از خود هوا دور دار
وزان پس در آور صف کارزار

بسا کس که خونش فرو بست چشم / ندانست از دوست دشمن خشم

اگر حلم در کار بندد دلیر / نیفتد نیازش بشمشیر و تیر

تحمل کند سرکشان را زبون / تحمل کند خصم را سرنگون

مگر خوانده باشی که شیر خدا / چو بر دشمنی چیره شد در وغا

بران شد که با تیغ بُرد سرش / خیو زد بروی مه انورش

بیفکند شمشیر و برجست شاه / بدو گفت خصم ای شه دین پناه

چرا چون زدیم برانداختی / ز مردی بخونم نپرداختی

بدو گفت شاهنشه نامجو / که بر روی من چون فکندی خیو

ز کردِ تو آیینه ام تیره شد / بمن خشم و آشفتگی چیره شد

اگر راندمی بر تو تیغ هلاک / بد از خشم نی بهر یزدان پاک

نشستم که بنشیندم کین و خشم / شنید این سخن خصم و زد آب چشم

بیفتاد بر پای شیر اله / پذیرفت دین و درآمد براه

دگر نیز دارم ازان شه سخن / بدین یک سخن خویش قانع مکن

نخواهی شوی خشم خود را گرو / یکی نکته از غنچه و خندق شنو

که سالار ابطال بن عبدود ب[illegible]
ببدر و احد و بیش در طعن و ضرب
همی گشت یکسر سران عرب
ز مردان و نام‌آوران [illegible]
[illegible] چون عقد بس نابدار
[illegible] و طعمه ذوالفقار
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]

یتیمان درافشان پر از تاب و بیم | ز پروای تابنده در یتیم
یکی انجمن کرد آن رای زن | سران عرب جمله در انجمن
همی گفت و اشکش ز دریا گذشت | که بر کس نرفت انچه بر ما گذشت
چه مایه جوانان شمشیر زن | که شمشیرشان کرده لعلی کفن
احد بسکه از خون ما یافت بخش | چو کان یمن گشت و کوه بدخش
چه خورشید رویان نوخاسته | که در بدر چون ماه نو کاسته
بما رنج و سختی نه چندان گذشت | که اسان ازین کار بتوان گذشت
بمردی نه گر ساز کیفر کنیم | بگیتی سر از ننگ کی بر کنیم
درین کار شوان نمودن درنگ | بکوشید اگر نام دارید و ننگ
علی گرچه بس شیردل یک تنست | نه کوهی ز فولاد یا آهن است
یکی از قریش است و خود بیش نیست | ازو اینقدر جای تشویش نیست
به نیرو و قدرت چه از وی کمیم | نه او از فرشته است و ما آدمیم
بدینسان بما گر شود او ستاخ | بما تنگ سازد جهان فراخ
چو آن دیو دم بست ازین دمدمه | بلا حول لب باز کرد آن رمه
که چند این سخنهای خاطر پریش | چه خصمیست داری بخویشان خویش

پس است انچه بردی و کردی تباه
تباهی بر این هست دیگر مخواه
که این قصه بدرست ازیاد رفت
که بر ما ز دشمن چه بیداد رفت
ندیدی مگر دست برد علی
همان چهر و بالا و فر علی
ندیدی مگر مرحب کشته را
ندیدی مگر بحر جوشنده را
ندیدی چو الماس رخشان کند
همه دشت کوه بدخشان کند

نبد هیچ کس را رای ناپسند
نگفتند و صد بر ابروی بند
یکی زان میان پیش سالار زود
سخن راند از عمر ابن عبد ود
بگفتا ز روی این عهد و پیمان کند
بمانا بدین کار آسان کند
گر او زنده پیلی پلنگ افکن است
تو گوئی که با وی تن آهنین است
سنان ورا بر نتابد کسی
تا باشیم از وی نخواهد کسی

بکوشد همه دشت اگر دشمن است / نترسد اگر دشمن اهرمن است
هراسان بگردد ز میدان رزم / چه میدان رزمش چه ایوان بزم
بتازد دلیران چو شیران بگور / نتازد چو گردان ببازو و زور
نیفتاده بی سر نیفتد سنانش / نه پیچیده لشکر نپیچد عنانش
سنانش نه آهن که آهن رباست / که نوکش همه خود و جوشن رباست
بلند آفتابست روز نبرد / ولی روز را تیره سازد بگرد
چو دریای تیغش بود موجدار / همه گوهر جان فتد در کنار
کسی کز دم تیغ او جان برد / برانم که گیتی بپایان برد
کسی را که برگشت از روزگار / بدو رو کند در صف کارزار
به بیهوده رای ستیزش مکن / ز ما تحفه تیغ تیزش مکن
بما اختر شوم را بر مشور / مخوان ماهی از آبدان در شور
ز خس راه جیحون چو بندد کسی / بدین کار دانا بخندد بسی
چو سالار قوم این سخن گوش کرد / زمانی لب از گفته خاموش کرد
فرو شد در اندیشه وانگاه گفت / که هر کس برارید راز از نهفت
بگوئید تا چاره کار چیست / که بر کار بیچاره باید گریست

ز گردان

زگردان شایسته کارزار — برابر بود با سواری هزار
بسا کو نبا ورد پرداخته است — شتر گره را اسپر ساخته است
سنانش زده من فزون تر بوزن — رمان شیر از و چون زشیران گوزن
مگر کز دلیری و زور آوری — به بندد ره حملهٔ حیدری
برین چاره شد رای ایشان استوار — که خواهند ازان نامور زینهار
برفتند و گفتند و پذرفته شد — بر و روز خوش کهتی آشفته شد
قضا در نهان خنده زد کاین مگس — مگس راه پیکار عنقا گرفت
زصحرانشینان دگر خیل خیل — شتابان سوی شهر یثرب چو سیل
ندانسته کز سیل دریا زیان — نگردد وزر دو باه شیر زیان
وزان سو خبر شد بسالار دین — که شد موج زن باز دریای کین
پراندیشه شد سرور سرفراز — که بندد ز دریا ره سیل باز
دلیران و پرمایگان باز خواند — ز هر در سخنها بر ایشان براند
سخن راند ازان جیش پر جوش و طیش — ز عمرو و ز سالار قوم قریش
سگالید بس چاره کارشان — هم از صلحشان هم ز پیکارشان
همه همزبان باز گفتند جمع — که ای خیل پروانه کان را تو شمع

زما پور حرب از چنین کینه جست
بیاستمان رزمشی درشت
همه کینه را بست باید کمر
تو سردار و انگاه پروای سر
زمین بوسه داد از ادب روزبه
بشکفت کای دورت از روز به
یکی کینه با بستمان نیز کند
که در پارس زینسان کند شهر بند
بدین سان بود رسم آن مرز و بوم
که چون دشمن آرد بملکی هجوم

نمید آسمان زیر دست من است
بنهم چون خاک پست زمین
جهان زیر و بالا و زیر چنین
چو یارم بر است و دریای چین
دگر کوه بر موج است ... لاجورد
زمین زیر پا باشد از دو افغان

همه گرد آن شهر را برگشتند / که بر خود ز دشمن پناهی کنند
چنان کرد کش گفته بد رهنمون / عرب نام او کرده خندق کنون
بگرد اندرِ شارستان بلند / یکی کنده کند از در شهربند
چو لشکر بنزدیک یثرب رسید / ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
گرفتند آن شهر را در میان / چو این توده خاک را آسمان
بقلب اندرون عمرو بن عبد وُد / ز بطحا به یثرب رسیده اُحد
خروشان ابر باره راهوار / چو رعدی که بر برق گردد سوار
ز پولاد و آهن سراپای غرق / یکی گبر رُومی نهاده بفرق
نهفته سر و تن ببرگستوان / چنان چون بود رسم و راه گوان
برافشته برکف درخشان سنانش / چو شیری زده شعله در نیستانش
نهفته تن اندر زره بهر جنگ / بشست اندر افتاد گفتی نهنگ
نگون از برش تیغ آتش فشان / چو از کوهسار اژدهائی دمان
برانگیخت پس باره راهوار / بباره بیامد بپای حصار
بغرید مانند شیران مست / سرافشان یکی تیغ هندی بدست
همی گفت من عمرو رویین تنم / که چون درّنده در جوشنم

همی

نهنگی است تیغ من اندر وغا — که سازد بدریای خون آشنا

کنون نوبت کارزار من است — عرب جمله در زینهار من است

کسی کو به جنگ آمد از جان خویش — من اینک ستادستم اینجا بپیش

بدین سان رجز خوانی اندر نبرد — بسی کرد و کس رای جنگش نکرد

بگردان یثرب همی زد ندا — پیمبر که جانهای پاکش فدا

که آن کیست کو ترکتاز آورد — بر من سر عمرو باز آورد

بپردازد از شیر این بیشه را — وزین دیو خالی کند شیشه را

بسی گفت و زیشان نیامد جواب — که دلها شکسته بود و جانها بتاب

در آخر عمر گفت با مصطفی — که ای در رخشان بحر صفا

نه بینم کسی را ز مردان مرد — که در رزم با او شود هم نبرد

گرفتم نهنگی بود کس بجنگ — بدریای آهن چه سازد نهنگ

منش دیدم ای پادشاه انام — که یک تن چها کرد در راه شام

بزد خویش را بر سواری هزار — برآورد از جان ایشان دمار

یکی کره اشتر بجای سپر — ببر بر کشید این یل نامور

از آن زخم کز شیر مردان نزد — شی را ندیدم که بر سر نزد

تو را بدریای آتش مخوان
زمین چون برد حمله بر آسمان
دم ابیخ دیو بست ان بدمنش
نخست آدمی رزم با دیو زشت
شنید این سخن شیر یزدان علی
بنو بر کمر دامن پر دلی
بیامد ببوسید پای رسول
بدو گفت هرگز مبادی ملول
بتیغم برم دم چو فرمان رسد
سپاس توام بر دل و جان رسد

ز بس چو بدید این شیر نر اژدها
همه آوردو یک تن بتیغ بند رها
بجای اندرون بد سر نامور
سر کس چنین اندر آورد ابر
تن نامور گشته در دشت جنگ
سپه جسته از زنده بودن درنگ
بگفت این و سوگند بسیار داد
بزد نام او بر نیستان باد داد
سر نامور اول جنگ و ار نخست
بگفت او دلیرانه با پهلوان جست

ز عمرو اینقدر جای تشویش نیست | که او نیز چون ما شی پیش نیست
بگو تا بدریای آتش روم | خلیلانه بنگر که چون خوش روم
نه عمرو ار بود آسمان بلند | چو فرمان دهی آرمش در کمند
چرا بود بایست از وی هراس | نترسد ز کس مرد یزدان شناس
پیمبر ببوسید رخسار او | پر اندوه دل شد ز تیمار او
بدو گفت کی شیر زورآزمای | اگر چند شیری برو باز جای
که این شیر درنده اهرمن است | یکی بحر جوشنده در جوشن است
پرندش نبینی که خارا برد | سمندش نبینی که دریا برد
مبادا که بر جانت آرد گزند | که پرواز دارد در چرخ بلند
دلیر باره عمرو اندر آمد بجوش | برآورد چون بحر جوشان خروش
همی جست نام آوری هم نبرد | کس از بیم رای نبردش نکرد
چنین تا سه بار آن نبرده سوار | همی آورد جست از در کارزار
وزین سو نیامد برون یک تنا | گرانمایه با جنگ اهرمنا
بیامد به پیش نبی با کرب | مه برج دین آفتاب عرب
ببوسید خاک و بصد لابه گفت | که جانم به تیمار دردا ست جفت

که نتوان شدن بی سلیح نبرد
بر زم ارچه بس زور مندست مرد

نخستین زره برتنش کرد راست
تو گفتی ز دریا یکی موج خواست

چنان در زره پیکران جناب
که در پشت پرویزنی آفتاب

بپیچید دستار خود بر سرش
ز گردون گردان گذشت افسرش

همش بر کمر تیغ برنده بست
هلالی بخورشید رخشنده بست

نباشد بفرموده کردگار
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

سپر بست بر کتف چون بوتراب
بگردون بر آمد بلند آفتاب

بتن چون سلیح نبردش ببست
بدادار دارنده برداشت دست

که یارب علی را نگهدار باش
بهر کارش از لطف خود یار باش

قوی دار پشت مرا از علی
که او پشت دین تو گشت ازلی

ببوسید فرخ رخ بوتراب
ستاره بیفشاند بر آفتاب

بدو گفت رو ایزدت یار باد
دلت روشن و جانت آزاد باد

پیاده بشد شیر پروردگار
پیاده رود شیر در کارزار

چو شاهین سوی صید پرواز کرد
بمیدان رجز خوانی آغاز کرد

منم شیر یل گفت حیدر بنام
که از تیغم آتش کند شعله وام

اجل بنده تیغ تیز من است
پدید انچه گردون گردن من است

چو پیمانه پیمانم اکنون بتیغ
روان بر اندیش رای دریغ

چه کو تیغم عدو کیست تا جان برد
وگر ده بگردون گردان برد

نه تیغم که ایزد مرا یاور است
حصارم دعای پیامبر است

الا ای که بیخواستی تیغ برد
ز ویر آمدن دل بغز مای برد

ز خواهش کین شد از اید
شنیدم سر سید بر یکی ماهی
سخی زان سر است و این پاک اوست
بگفتا چنین است سبرکوه چیست
سر تا ز دوست با منی آشنی
شنش گفت چون از جان
نکو ایمنست پیکی من از شنوی
زیاری کی کرا اندر
به پیغمبر پاک دل پیروی
گر جانت رو بن بخور دینی
روانت ز دوزخ نیوزد همی

ز عمرت همانا دمی مانده بود — که دیر آمد آنرا که جستیش زود
بجا باش کاینک دلیرآمدم — دلیرآمدم گرچه دیر آمدم
شنید این سخن عمرو و گفت ای جوان — تو کی دیده دستبرد گوان
همان بر تو بگذشته بس روزگار — چو مردان میا در صف کارزار
نداری دریغ از جوانی خویش — ببخشای بر زندگانی خویش
و دیگر تو برگو نژاد تو چیست — که بانژادان مرا کار نیست
بگفتا علی پور بوطالبم — که دایم چنین روز را طالبم
بهین گوهر بحر عبد مناف — پسر عم پیغمبرم بی گزاف
هم از جان هواخواه پیغمبرم — بجز راه پیمان او نسپرم
بدو گفت اگر پور بوطالبی — به پیکار عمرو از چه رو راغبی
مرا با پدرت آشنایی بسی است — نبرد تو کی کار چون من کسی است
ببراد دستم بشمشیر تیز — بپور برادر کرارم ستیز
گرامی نژادی نکو گوهری — ولی باش کاید بکین دیگری
جهان گر بهم برخورد گو بجوش — که من خود نبندم بجنگت کمر
چنین گفت با عمرو شیر خدا — که ای نامور مرد روز آزما

بدو گفت بگذار این کیمیا — که نگذارم آیین باب و نیا
شهش گفت برخود نداری چه غم — چه باشد که ما را گذاری بهم
کشی پا ز پیکار ای جنگجو — نه با ما شوی یار و نه با عدو
نه پذرفت زان شاه والا منش — بگفت این شود مایهٔ سرزنش
به پشت من این قوم برگشته سر — نهادند روی اندرین بوم و بر
چو من شان درین عرصه کین نهم — میان عرب تن بنفرین دهم
بسیم ارز و گوی تا آن کنم — مراعات آن عهد و پیمان کنم
بگفت آنکه بندی لب از گفتگو — به پیکار با من شوی روبرو
شنید این سخن عمرو برتافت سخت — بگفت ای جوان از تو برتافت بخت
نمیخواستم کای کو صف شکن — بخواری شوی کشته بر دست من
شهش گفت روزی مرا خوب‌تر — که روزت بدست من آید بسر
برآشفت بدخواه برگشته بخت — به تندی لبش گفت دشنام سخت
فرو دامد از اسب و پی کرد آب — تو گفتی برافروخت آذرگشسب
دو پردل ز هر سو برآنگیختند — همان کفر و دین باهم آمیختند
زبس آتش خنجر و تیغ تیز — تو گفتی که برپای شد رستخیز

چنین تا که از روز بر شد دو پاس
نه این را گریز و نه آن را هراس
بناگه بد اندیش بد روزگار
یکی حمله آورد بر شهریار
سپر ابر سر آورد سالار دین
گذشت از سپر ضربت آن لعین
پی تیغ بدخواه با کبر و لاف
چو بشتافت احمدی مشکاف
چو رشتافت ... زان بر کمر
بچسپی بر سنانه لجبت سر

رسول خدا آنکه کشتنش شنفت
بدل در شگفت و بیاران بگفت
چو شیر خدا با یکی شیر نر
بدو گفت یکسر سپه کارزار
یکی نیزه چون بود بر ذوالفقار
تو در بیشه با شیر گیری شکار
نه در بیشه بایی که با شیر بر
که ای زینت ابنای آدم بسر
نه بس تند بود و نه تیغ و سپر
نه عمرو از زمین برفزون بود نیز

یکی پس دیگر بکوشید سخت
چه نیرنگ بود که آراستی
بپیچید روی آن نبرده سوار
برو حمله کرد آن شه نامور
بیک ضربت شاه لشکر شکن
برآورد تکبیر غرنده شیر
نبی گفت تکبیر چون این شنفت
که یک ضربت بازوی حیدری
رسید آن زمان شیر پروردگار
شکسته همی لشکر از بیم او
چو سالار دین روی حیدر بدید
دو بد دل که بدکینه شان با علی
چو بس در رسید کوشش آن نفر
که با عمرو برمی نیاید علی
نه بینی که بس کینه شان دیر شد

وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
که از لشکر خود مدد خواستی
که تا بنگرد حالت کارزار
بزد بر سرش ذوالفقار دو سر
چهل گام سر دور ماندش ز تن
در آن دم که بر خصم خود گشت چیر
پس آنگاه رو کرد با جمع و گفت
به از طاعت آدمی و پری
بکف بر سر دشمن نابکار
به بطحا ز یثرب فرا کرده رو
ببوسید و چون جانش در برکشید
در آن دم که کوشید از پر دلی
شنیدم که گفتند با یکدگر
که باشد بچهرش نشان یلی
علی گوئی از جان خود سیر شد

فراغ

در آغاز رزم آن کو بد نژاد — زبان را بدشنام بر من گشاد
دل من چو دریا برآمد بهم — از آن تیره دل سخت گشتم دژم
چو می بردمی حمله‌ای دین پناه — نبد کوششم خاصه بهر اله
از آن دیر شد روزگار نبرد — که اول برآوردم از خویش گرد
دو خصم قوی یافتم پیش خویش — ز خویش و هم آورد بدکیش خویش
نخستین علی را زبون ساختم — بعمرو آن زمان باز پرداختم
ببر در گرفتش رسول از وفاق — بفرمود زان پس باهل نفاق
که شیر خداوند زینسان بود — که هر کارش از بهر یزدان بود
ز شرم آن دو تن زار و رنجان شدند — بپوزش بر شیر یزدان شدند
ز شه عذر جستند و بخشودشان — یکی جرعه از عفو پیمودشان
تو نیز ار شوی زورمندت بود — همین داستان طرفه پندت بود
بکوشی که در راه و رسم علی — شوی پیرو شیر مردان علی
بیا ساقی آن کوثر جان فروز — بمن ریز و خودبینی از من بسوز
مگر تا چو صافی شود گوهرم — دهد ساغری ساقی کوثرم

خوشا عیش مستان بزم الست — ز غوغای هشیاری افتاده مست
ره هستی و نیستی کرده طی — بسر پایه عشق دوان پرده پی
رخ شاه جان دیده در ستر غیب — گه جلوه فرما و گه پرده گیب
نه زان جلوه خرم بوصل دوام — نه زین پرده غمگین ز هجر مدام
درین پرده با دوست در خلوتند — وزان جلوه با یار در صحبتند

نه بینی بجز نیمه شب سحر
ولی جای او بود بیرون در
ز ترکان نوازنده نغز دلبرست
ز ترکی رخ و فارسی نغز و نشست
گر آن ترکی رخ جان نغز است
همه شوخی از چهره جان بهشت
ز خون ناسیا و نیس پیش
همه عالم داود معلوم او
همه چشم من سین میم او
ز ترکان دل ارا بآهنگ رود
سرود این غزل را بآهنگ رود
که شوان از این شیش بی جادو سیب بود

نگیرند یاری که گیرد ملال
نخواهند عیشی که آرد زوال

بری کرده جان و دل از هست و نیست
ز سودای یاری گزین دو بیست

که هر دل که شد بسته رنگ و بو
چو شد رنگ و بو ماند در جستجو

و گر خود در نیستی بر زند
بسا دست حسرت که بر سر زند

به هستی خویش و ننگر که کیست
که سرمایهٔ هستی و نیستی است

دگر شب چو بسپرد سالار روس
بشاه حبش خرگه آبنوس

بجا ماند ازو مشعلی نیم سوخت
خدیو حبش بزم ازو بر فروخت

دهم شب زمه بود و مه نیم رنگ
چو در خط رخ مهوشان فرنگ

سرافراز یل بر رخ میهمان
بیاراست جشنی ز مینونشان

همه خیمه ترکان بهرام فن
بخون ریزی از غمزه ناوک فکن

همه حلقه بر زلف مشکین زده
گره بر سر نافه چین زده

همه داده از نرگس دل ربا
چراگاه آهوی چین در خطا

وشاقان یکچو ستاده بپا
برخ دلفریب و بقد جان فزا

همه طره بگشاده در دلبری
عجب نبود از ترک غارتگری

همه مست و از غمزه خنجر بدست
حذر کردن از ترک به خاصه مست

چرا شعله جان بتن نفکنم
چرا سوز دل بر زبان ناورم
چرا شمع بر روی او برکنم
چرا خون ننوشم چو ساقی نماند
بدل تا بکی داغ پنهان نهم
بگریم شود راز دل فاش کو
اگر من نباشم زگیتی چه سود
زنم ناله کو عالمی بر فروز
که من نهان به بتابنده کی
باین درد افزون نیم مرد خلق
خویش
سرودی چنین بانگ رودی چنان
فغان برکشیدم باوای چنگ
ز زلف تو جان مرا تاب نیست
کجا خوابم آید بچشم پر آب
مرا پیش ازاین تاب دوری نماند

چرا این قفس را بهم نشکنم
چرا عالمی در زبان ناورم
چرا بی مهش رو بباخته کنم
می لعل در جام باقی نماند
جگر چند در کاز دندان نهم
وگریم طوفان بود باش کو
که باید بدل شعله پنهان نمود
کشم آه کو خلق عالم بسوز
نمیرم چرا با چنین زنده کی
بمردن کنم چاره درد خویش
ربود از کفم عشق سرکش عنان
که ای بی دهانت بدل کار تنگ
زچشم تو چشم مرا خواب نیست
که از دیده آبم فرو شسته خواب
به تن تاب و در دل صبوری نماند

مرا با دو شکیبا یاری کند
ببوی توام عمر یاری کند
ولی جای آفت دری ای سیمبر
که بیوصل ما را ابد اینجا کند
زهی وصل تو باید زنده کی
غم عشق تو وصل تو خنده کی
زهی شادی روزگار همه
غمت یار ما و تو یار همه
خیال تو شمع شبستان دل
وصالت بهار گلستان دل

چه بودی که دیدی لب پر فنش
بیان چشم پیکان مژه افکنش
نخستی که با باده خوشگوار
نکفتی ز چنکان نغمه کذار
چه بودی که دیدی برخ جان او
شدی بلبل مست کلزار او
چه بودی که دیدی بر آن لاله رو
شدی قمری سرو رعنای او
زنیی کسی را که شد جلوه کر
زسودای ان سرو بالای سر

غمت یار و یاد تو دمساز من
خیال رخت غصه پرداز من

کرائی ببر سوزم از خوی تو
وکرنانی از فرقت روی تو

غمت بهر من اتشی برفروخت
که نزدیک بکداخت وز دور سوخت

ز دوری بتر نیست کفتم دکر
فراموش کاری ز دوری بتر

بخوابم در آئی که خوابم بری
جمالم نمائی که تابم بری

پراکنده کوئی چو از حد کذشت
پراکنده حالم دکرکونه کشت

چنان بیخود از یاد جانان شدم
که چون تار زلفش پریشان شدم

شدم بیخود از یاد ان چشم مست
درافتادم از پای و رفتم ز دست

زمن ترک ساقی شد اندر شکفت
که بی باده چون راه مستی کرفت

بدو کفتم ای مه ز رویت بتاب
زعکس رخت جام چون افتاب

زمستان عشقش طرب دور نیست
که این می کم از آب انکور نیست

ترا شور مستی ز پیمانه ایست
مرا در سر از عشق خمخانه ایست

اکر بینی ان کردش چشم مست
میت افتد از چشم و ساغر ز دست

توای افت عقل و تاراج هوش
اکر بینی ان لعل صهبا فروش

بجامت بجای می تابناک
اکر اب خضر است ریزی بخاک

کسی را که شد زلف او دام دل ‌ ‌ ‌ ‌ نه دل یافت دیگر نه آرام دل
ازو هر سر و صد هزاران هوس ‌ ‌ ‌ ‌ ازو هر دل و یک جهان ملتمس
زتن گر رود جان بنخجیر او ‌ ‌ ‌ ‌ چنان نیست گز دل رود تیر او
اسیر وی از جان ندارد دریغ ‌ ‌ ‌ ‌ که آید در یغش بران دست و تیغ
نگارش نخیزد ز آسیب بند ‌ ‌ ‌ ‌ بدان تا مگر بگسلاند کمند
غمش خوشتر از یک جهان شادیست ‌ ‌ ‌ ‌ اسیریش خوشتر ز آزادیست
کوترک کاین گفتها گوش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز ساقی و مطرب فراموش کرد
بپرسید فرخ برادرش را ‌ ‌ ‌ ‌ ستودان گران مایه گوهرش را
چنین گفت کای آسمان برورت ‌ ‌ ‌ ‌ کمر بسته چون من یکی چاکرت
نماند این پرندگج سعله فام ‌ ‌ ‌ ‌ بدل هیچ خصم ترا فکر خام
ببین تا چه میگوید این ساده مرد ‌ ‌ ‌ ‌ که از هستی من بر آورد گرد
زجا شد دل از ناله زار او ‌ ‌ ‌ ‌ بجان شعله زد سوز گفتار او
بمهر که دارد بگو دل گرو ‌ ‌ ‌ ‌ که هستی نیرزد به پیشش دو جو
ندانست این مرد سید اهش ‌ ‌ ‌ ‌ گزین پیش میدیدمش شاد و خوش
کجا پای خواطر بسنگ آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ که یکسر همه نام و ننگ آمدش

تبسم کنان گفت پالاورنس
کزو هم حکایات او باز پرس
حکایات محبوب پرسی عجیب
نشانهای گل بشنو از عندلیب
گران مایه آمد بر شمع و گفت
سخنها چو در گران مایه سفت
که ای پاک دل مرد روشن ضمیر
چرا ایستم اندر جوانیت پیر
تکلم به قطره پیر حسنی
کزینسان بر آشفته و درهمی

بدو گفتم ای زاده سرو جوان
کزان سیب گیتی بیاوری توان
ز این گوهر راز سفتن بدان
ز خود راستی با تو گفتن بدان
نه خود پیرو دانم سخن
ولی با تو زان آن انجمن
سر ار نکته بر نشین
سمی داستان خواهمت احوال خویش
نهفته درو یکسر احوال خویش

مگر چشم مستی زدت راه خواب / که بیخورد و خوابی و مست و خراب
مگر دیده غنچه خوش سخن / که چون گل زدی چاک در پیرهن
مرا خواهم از خویش آگه کنی / ز من دست اندیشه کوته کنی
بگویی همه رازهای نهفت / نه پیچی سر از راستیها بگفت
بدو گفتم ای مایه پروری / بگیتی سمر در نکو گوهری
مرا در درون آتشی هست تیز / از این آتش ای شیر پردل گریز
چگویم ز رازی که پنهان خوشست / که این آتش اندر دل و جان خوشست
کس از نام آتش نیابد زبان / ولی نام این آتش افتد بجان
زبان خود از کشف این راز کش / از این شعله دامان خود باز کش
سری داری آسوده از گیر و دار / دلی فارغ از انده روزگار
مجو آنچه آسایش از جان برد / چو آید بسر فکر سامان برد
بدل منع من آتشش تیز کرد / که از منع افزون شود حرص مرد
دگر باره گفت آنچه داری نهفت / بناچار میبایدت باز گفت
که منع تو اندیشه ام بیش کرد / درون مرا جای تشویش کرد
چو دیدم کزین در نخواهد گذشت / پر اندیشه جانم همی خیره گشت

یکی بودم از دوستان قدیم — شب و روز با هم جلیس و ندیم
شکفته چو گل بر رخ یکدگر — ز نیک و بد یکدگر با خبر
خردمند و دانشور و نیکخوی — سخن سنج و روشن دل و بذله گوی
مرا عیش شیرین ز گفتار او — شبم روز روشن ز دیدار او
قضا را سفر کرد سالی چهار — جدائیش بر من جهان کرد تار
اثر کرد زهر فراقش بدل — زد آتش غم اشتیاقش بدل
سپهرم بدل باز منت نهاد — که جانم بدیدار او گشت شاد
چو آمد به پیش آن وفا کیش من — نه آن بود کاول شد از پیش من
گلش گشته افسرده سروش نوان — شده چهره خیریش بر ارغوان
رمیده نشاط از دل شاد وی — شده نوبهارش بتاراج دی
چو گفتم نه آنی که بودی چرا — نه آن همزبانی که بودی چرا
بگفتن چرا ره زدت خامشی — بدل شد بمخموریت سرخوشی
برآشفت و آهی زد و باز گفت — که نتوان بر هر کس این راز گفت
ولی پاس عهد کهن دارمت — بمن آنچه رفتست بشمارمت
بدان ای گران مایه یار کهن — که چون برگزیدم سفر بر وطن

ولی فارغ از این و آن داشتم
همین نزد و بیست نشان داشتم
که بایست بکوفتن از شهرها
چو حیوان ز آب و علف بهرها
بباید ز هر بوم و بر جست راز
ز احوال گیتی نشان جست باز
بدانست هر نوع جنسی که هست
ز هر صنعتی چه بلند و چه پست
ز هر دوم سکی را که مشهور تر
بود در زد و تلک مغرور تر

مرا نیز صورت ز ره باز برد
[illegible] و بود و دست برد
بر آیم بسی [illegible] نشین
[illegible] سار دین
همه طره و بند و [illegible] نشین
همه یکدو دست [illegible] تا نگاه
سوی ایران [illegible] خانقاه
زده آب و رخ [illegible] خاک
[illegible] گر از [illegible] خاک
چو آن معرکه [illegible] گرد و خاک
کند صاف و [illegible] کرده [illegible]
[illegible] و آن ره کند
که چون [illegible] سر کند
ز جا [illegible] جانب [illegible]

چنین بشنیدم تا بهر کشوری
دلی شاد و آسوده از هر دری

بدین خوش که چون رو کنم در دیار
مرا آنچه خوانند خامی سه چار

بصدرم نشانند در انجمن
سپارند خواطر بگفتار من

که کار آزمود است و گیتی نورد
جهاندیده و آگه و سالخورد

شنیدم که هستند جمعی فقیر
بمعنی بزرگ و بصورت حقیر

قرار زمین است از نامشان
مدار سپهر است بر کامشان

همه آگه از راز هر نیک و بد
ز دمشان شود مرده زنده ابد

یکی باشد از اسم اعظم خبیر
یکی واقف از رازهای ضمیر

یکی صاحب دگر و اورا دو حال
یکی راست قدرت بر امر محال

بدل گفتم این قوم خود کیستند
ببایست جستن که بر چیستند

ببایدطلب کردن اندر جهات
که خضر از طلب زد بر آب حیات

چو دیدم همه حیله و شید بود
که بیننده را دل بحیلت ربود

چو آن کس که میجست آب حیات
که تا جوید از مرگ راه نجات

یکی گفتش آن چشمه دانش است
اگر طالبی دانش آور بدست

چرا نقش صورت زدت راه هوش
برو آب علم از در خضر نوش

تنیده همه رشته چون عنکبوت — ز بیم یکی از مگس کرده قوت
همه بنده کی جسته از خلق و بس — ولی مایه شان رشته و دلق و بب
یکی را شنیدم که مرد رهست — حقیقت شناس ست و کار آگه آست
شدم تا خبر یابم از حال او — ببینم کرامات وا ال او
چو دیدم یکی پیر بی دلق بود — که چون خلق بود و نه چون خلق بود
تو گفتی یکی ژرف دریاستی — بطوفان از او موج کم خواستی
فرو رفته در خویش گرداب وا — نه قعرش پدیدار بد نه کنار
گذشته بسیر از وجود و عدم — قدم زد فرا پس بچندین قدم
خضر پیش لعلش بشرمنده کی — نهان گشته چون چشمه زندکی
بکویش تمنا عنانم کشید — گزین در توان در تمنا رسید
لبم شد ز خاک درش بوسه چین — همه مشک چین کرد در آستین
بگفتم درود و شنفتم جواب — جوابی که برد از دلم صبر و تاب
نشستن بفرمود و اکرام کرد — بآهستگی توسنم رام کرد
بپرسید و گفت از کجا آمدی — که در چشم من آشنا آمدی
بگفتم بلی آشنا آمدم — ولی هم بگو کز کجا آمدم

که من نیستم واقف از راز خویش
ندارم ز انجام و آغاز خویش
بسی گشته ام سخرهٔ عمرو زید
بسی دیده ام عشوهٔ زرق و شید
تمنای دل جستم ازمردری
ندیدم بجز دام حیلت کری
بخندید چون از تمنا شنید
دل از خنده اش در تمنا رسید
بگفتا بگو تا تمنات چیست
بگفتم که دل را تمنا بسی ست

که عاقل عنم ولی سید اگفت
بسی کو از جام من نبد راز جفت
تو هیچ پیش شو تا بهیچ بیست نشد
تو هیچی پیش تو تا عیب بیست نشد
ز خود دو دو شو تا بجان نا و وبال
مع القصه بود و مر جان تا زمین بحال
نه از روی جواب و نه از گفتگو
لب بستم ازین بستم از راز جو
بجا موی از روی شد مر زبان شکل
ز جام مر جنبشی شد مر جبر بهنش
شدم از ذره هستی نا بهش

زهر کون شکفتی که در عالم است
ز اسم خداوند کو اعظم است

که خوانی چو بر کوه جان بخشدش
چو بر مرده خوانی روان بخشدش

دگر هرچه کس را کشایش دهد
بجاه و بدولت فزایش دهد

ز ورد و چله انچه حال اورد
بر و نقص مرده کمال آورد

بر آشفت دانای سنجیده گوی
که جز من برو دیگری را بجوی

نه بر خویش ده درد سر نی بمن
که من نیستم ز اهل تدویر و فن

بآز و هوس را کار نیست
نیازم بدکان و بازار نیست

اگر راه من جوئی ای راه جوی
بجز پاک یزدان مپرس و مگوی

تصرف بکاری مکن زینهار
برو کار حق را بحق وا گذار

ز احوال گیتی مشو راز جوی
وگر راز جوئی ز خود باز گوی

ازین بیشتر گفتنم روی نیست
که گنجایش بحر در جوی نیست

از این گفتگو اتشی بر فروخت
خیالات خام مرا پاک سوخت

بدل هیبتی زان شهم در فتاد
که گفت و شنیدم همه شد زیاد

بسالی دو خاموش ماندم برش
فرو دم بدل مهر جان پرورش

ز عشقم بدل اتشی بر فروخت
همه خرمن هستی من بسوخت

بچو دبد

چو دید انچنان یار آزاده ام
غم اندوز و دلسوز و دلداده ام

به بزم خودم خواند و اکرام کرد
ز لعل خودم باده در جام کرد

دل از لعل او ساغری نوش کرد
ز هستی و مستی فراموش کرد

چو بیخود شدم پرده از رخ کشود
رخ خویش بی پرده با من نمود

بدیدم جمالی که بی آفتاب
سبق جستی از زیر چندین نقاب

ز نورش مه و مهر تابان شده
ز عکسش جهان بوستان شده

بران شد که اعضای من از نشاط
ز هم بگسلد رشتهٔ ارتباط

زدم نعره کردم چو در وی نگاه
که هذا الذی لست اعبد سواه

همین است و بس مایهٔ خرمی
همین است و بس جوهر آدمی

همین است ذاتی که او باقی است
جهان از مینای جان ساقی است

بر آشفت و گفت ای نه دیوانه
بیک جرعه مگذر ز میخانه

بیک نغمه صبر از هزاری مکن
بیک گل شکیب از بهاری مکن

گهرهاست این بحر زخار را
ثمرهاست این باغ پربار را

زمینی همان آسمانی مکن
جنینی همان نکته دانی مکن

ترا برگ سبزی ز باغی رسید
ترا از آفتابی چراغی رسید

جز این جلوهٔ معشوق را جلوه نیست
گران هر یکی نقد جان را بهاست
یکی خوشه از خرمنی باز دان
یکی شاخه از گلشنی باز دان
ز بیچون چون کوزه بر گشتهان
توان کوزه را ظرف بیچون مخوان
لب نانش از قسم درویش بود
بخوان شهان صد خورش پیش بود
بجنبش آمدم زان سخنهای نغز
خرد را یکی راه دادم بمغز

وگر بار اندر میان آیدت
کجا کار چشم از زبان آیدت

سخن کار هستی خود را چه باک
در این کنج نایاب را خویش پاک

از آن دم که این گنج را یافتم
به ویرانی خویش بشتافتم

مرا حالت این است ای دلنواز
مرا خوانی از مهر با من بساز

میان من و آن گرامی ندیم
چه بود اعتماد ای ز عهد قدیم

بدو گفتم این روی چون آفتاب ... ز من تا کنون از چه بد در نقاب
دو سال اندرین حضرتم با فزون ... چنینت ندیدم که دیدم کنون
چو موسی نهان داشتی خور بجیب ... و یا بودی از چشم من در حجیب
بگفتا که نه در حجابم نبود ... بجز هستی تو نقابم نبود
کجا پرده و آن عارض پرده سوز ... کجا ظلمت و این مه شب فروز
حجاب مهم بوده پندار تو ... همان خود پرستی و انکار تو
ز خود هر قدر چشم پوشی کنی ... ز جام لبم جرعه نوشی کنی
ز تن دل بپرداز تا جان رسد ... باندازه خوان مهمان رسد
ازین فکر و وسواس بالا ترا ... مهم تر بسی کار باشد ترا
ترا از اسم اعظم چه سودای پسر ... رو از اسم سوی مسمی نگر
شکم سیر کی تشنه از نام آب ... کی آساید از نام نان ناشتاب
رهی رو که آئی بمنزل فراز ... نه تو خسته مانی و منزل دراز
برو دل طلب کن به بین دل کراست ... چو دل یافتی اسم اعظم تراست
چرا گرم چون زاهد با وردی ... ز وردی که ناید از او واردی
اگر یار خواهی بجوی و بگوی ... که از ذکر می پر نگردد سبوی

همه قول او راست پنداشتم / همه رنج او بدل کاشتم
ره او گرفتم که راهی خوش است / بهشت است با دوست گر آتش است
تو گفتی که این داستان بشگفت / یکی شعله گشت و بمن درگرفت
شب و روزم این شعله اندر دل است / در این آتش آسوده گی مشکل است
تو نیز ای جهان جوی با فر و جاه / جز اشکی دیگر از من مخواه
مرا حالت این است ای یار من / از این پس من و رنج و تیمار من
بیا ساقی آن خصم هستی بیار / همان دشمن خودپرستی بیار
که کاخ وجودم چو ویران شود / عیان بر من آن گنج پنهان شود

بیا جان کن ای دوست قربان گست / که جانی ز نو بخشدت جان دوست
نه جان است آن کش غرور منی است / نهان آتشی اندر آب منی است
مدان آدمش هر که او سرکش است / که دیو است کش زندگی آتش است
نه پندارم ار نه بجانان رسی / که گر آب حیوان خوری جان بری
از آن آب حیوان بود نام او / که حیوان بود زنده از جام او
گذر ز آب و آتش کن ار زندگی / نه ز آتش نه از آب کن زندگی

تو گر آدمی‌ای ز حیوان و دیو / از این هر دو بگذر که گردی خدیو
بشو ناتوان تا توانت هست / بجانان بیفشان چو جانت بدست
از این به ندانم چه بود او رسی / که فانی شوی و باقی بری
دگر در گذر زین رواق کبود / عیان گشت خور همچو آتش ز دود
ز تیغی که خط شعاعی کشید / سر کوکبان انجم برید

صفا یافت ان با صفا شد برقص
ازان صفا رقص باشد ز نقص
چو بوسید سنکی که از نسب پاک
چو عنبر و رو نور نیز دوان پاک
چو عنبر ورو بوی جان دیده ویست
مرا چون بدو راه جان ... بسیت
اکر سنک بوسم شوم سرو ور
اکر زاب زمزم شوم سرو ور
مرا کاب شیرینم از شیر بی
مرا کاب شیرین ز زمزم بدی
چو دانی درین راه باید بدی
خلاف ره راست کوئی بدی

چو از ماه قربان دهم روز بود
فلک نیز دستی بقربان کشود

برسم خلیل ان کو ارجمند
بفرمود کشتن بسی کوسفند

چو روز بنردش دران پهن دست
بهر کوشه از کشته اش پشته کشت

ز بس خون جانور که شد پروان
بهر جایکی رو خون شد روان

چو فارغ شد از کار خون ریختن
هم از پای جان رشته بکسیختن
بجز که درون در شد در بر نشست
بپوزش بسر بر سر بلنداش بسیت

مرا کفت دانشور راز جوی
که دانشور انشنو و باز کوی

بکو چون خلیل ان سرافراز مرد
بخون بسر دست را باز کرد

چه سودا بمغز اندرش جست راه
که بدچاره اش کشتن بیکناه

چرا شد دکرکون و خنجر بهشت
چه بود ان فدا کامدش از بهشت

کر و خود نه این پرده در ساز داشت
چرا دیکران را بان باز داشت

یکی پای بکشوده هر سو دود
کسی را که پا نیست ره چون رود

یکی رخش تازد براه فراخ
نه بر لاشه وانکاه در سنکلاخ

زمینای می دیکری کشته مست
مرا از چه باید برافشاند دست

سماع این کند ان برارد نفیر
شراب این خورد ان کند دار و کیر

یکی کد خدا دیده و شد سوی ده
مرا کاشنا نیستم خانه به

بدو گفتم ای پیر هوشمند　　مبادت گزند از سپهر بلند
همه کام دل جو ز دور سپهر　　بکام دلت گردش ماه و مهر
سخنهای نغز منت یاد باد　　جز این در نگوشت همه باد باد
چو پرسی چه بود آن خیال خلیل　　ذبیح گران مایه پور جمیل
چه آمد بپروانه سوخته　　که زد خویش بر شمع افروخته
بدان ای گران مایه کان نور پاک　　که شد مظهرش از سمک تا سماک
همه گیتی از خود پر آوازه کرد　　بهر صورتی جلوهٔ تازه کرد
چه عاشق چه عجز و نیازش همه　　چه معشوق چه غنج و نازش همه
چه عقل و چه آن جان و مان سوزیش　　چه عشق و چه آن خانه پردازیش
چه دین و چه این چهر جان پرورش　　چه کفر و چه این زلف غارتگرش
چه نار و چه این کبر خودبینیش　　چه خاک و چه آن عجز و مسکینیش
چه شیخ و چه آن خشکیش در دماغ　　چه رند و چه آن باده اش در ایاغ
چه زشت و چه نیکو چه پست و بلند　　بود جلوه گاه بت خودپسند
ولی ز اختلافات این رنگ و بوست　　که آن زشت زشتست و نیکو نکوست
چو از دیده راست بین بنگری　　ز خوبی و زشتیش بینی بری

چو از ما حقیقت بغیب اندر است　　بگویم گمان دیگر این دیگر است
از آنست کاین اختلافات خواست　　یکی ایزد و دیگری لات خواست
ولی را که یزدان کیش وجه　　نه بر از نمایش فزایش چه
که او را کند فتنه بر زلف و خال　　بجایش کسی ره زند کو بال
که از کفر گردد برو جلوه گر　　که کفرش هم دین شود بر بصر

بچشمش یکی سرمه اندر کشید
که اینسان ز اعیان وما زو پدید
چو نیکو نظر کرد یک نور بود
که گه یار او بود وگه نور بود
بمالید چون چشم یار دگر
رخ یار خود دید از هر بشر
نه از هر بشر بلکه آن آفتاب
بکلی ز هر ذره بودی بتاب
همی گفت وافکنده بر تن تیغ
که با دوست گستاخ بودم دریغ

کهش رخ نماید ز سیمای دین
که کفرش شود جز تولای دین

که از تیرگی که ز تابنده کی
که از پادشاهی که از بنده کی

ز هر سو برو آشکارا شود
چو بسیار بیند شناسا شود

چو گشت آشنا هر کجا بیندش
گر از خار باشد چو گل چیندش

ز هر جا برارد سر از نازنین
چه از کفر بشناسدش چه ز دین

شناسای می می بپردازد او
بظرفش که شیشه است آن یا کدو

چو بر ظرف بیند نداند یقین
که باده است یا سرکه یا انگبین

چو از چشم معنی ندارد نظر
نیارد ز صورت نمودن گذر

گرش می دهی یا بپسند آیدش
نخورداست می ز تشخیص آیدش

کسی را که کور آمد از مادرش
ز بینا نیاید سخن باورش

وگر نیز باور کند دیده نیست
شنیداست ز آن زو یکش دیده نیست

خلیل خدا نیز مهر بدر
بدل یافت چون بینش اندر بصر

ولیکن بداد ارش انبار یافت
کش از پاک دادار ممتاز یافت

بکشا یکدل بنخجد دو مهر
بران شد که بردش سر خوب چهر

چو آورد با خود بقربان کهش
خدا کرد از سر کار آگهش

ازانی

ازاین پیش میدیدمش غیر دوست
روا بود اگر میدریدمش پوست

کنون دوست با پوست چون بردرم
اگر بردرم دوست را منکرم

چو ایزد بروی وی این در کشاد
بگفتا نشانیش باید نهاد

که هر کو ببیند نشان مرا
به نیکی زند داستان مرا

درین بد که جبریل کفتش بلند
که هان ای خلیل الله این کوسپند

بیاوردم اورا ز باغ بهشت
که بهر فدا ایزد اورا سرشت

بهشتست کیتی نظر کن درست
بهشتی کسی دان که حق را بجست

بهشتست جائی که انجاست یار
بهشتی کسی کایدش در کنار

همان را که با درد دوری رضاست
نه مینو بود دوزخ جان کزاست

خلیل آن فدارا فدا کرد زود
چو بر روی در اشنائی کشود

دکر هر کجا یافت کام و مراد
باکاهی ما نشانی نهاد

بهر جا که ره یافتند انبیا
نشانها نهادند از بهر ما

که ما چون بتقلید در ره شویم
مبادا درآن راه کمره شویم

بدان ای کران مایهٔ بی نظیر
کزین راه رفتن بود ناکزیر

چو ناچار مان باید این راه رفت
خنک انکه با یار اکاه

ولی شکر کز فیض احمد کنون
درین توان رفت بی رهنمون

که از بس نشانها درین ره نهاد
شده جاده روشن بارشاد

نشانهای ره پیروان بینند
که مست از می جاودان بینند

بگویند ازان انچه بشنیده‌اند
که بر روی خویش همه دیده‌اند

چو کفتی بتقلید چون ره روم
بادیده بر دیده چون بگروم

چو با کدخدا نیستم آشنا — چرا بایدم رفت تا روستا
دلت گر نه با کدخدا آشناست — بآن آشنا شو که با کدخداست
که تقلید باشد ز نابخردی — اگر هست تقلید پس چون خودی
که گم گشته گم گشته کی راه جست — ره ار جست از مرد آگاه جست
تو دامان دانا نگهدار سخت — که نادان نباشد مگر شور بخت
چو تقلید دانا نباشد نخست — بجوید هیچکس فضل و دانش نخست
کسانی که دانش پسند و خشند — بتقلید هر پیشه اموخشند

زهر شهر شد کاروانی حشر — سوی دار ملک شهی دادگر
ز هند و فرنگ و ز سقلاب و چین — ز روم و ز روس و ز ایران زمین
فراهم شده کاروانی شگرف — بجنبش بکردار دریای ژرف
کزان شاه را بود ملکی عظیم — ولی دادگر داشت طبعی کریم
فلک همچو گوئی بچوگان او — مه و مهر قرصی دو بر خوان او
بدش مطبخ و مطبخی بیحساب — یکی زان همه چرخ بدو آفتاب
شدی هر زمان کاروانی شگرف — بملکش چو سیلی بدریای ژرف

همه باو شدی زشاه آب و جاه
مشرف شدندی بدیدار شاه
شگفت این که در ملک آن کامران
شدی هر دم از صد چنین کاروان
نجا بیک می شد مهمان او
نمک بست مهمان او خوان او
بملکش هر آنکس که آمد فرود
ازانجا دل بازگشتش نبود
رسیدی از و هیچ رنج از دلی
همان بد که در راه با منزلی

طلبو

که بد راه تا کشوران خدیو ‌ ‌ بسی صعب و پر کام صد غول و دیو
بشبگیر آن کاروان با شتاب ‌ ‌ همی راند بر بوی آن آفتاب
دران کاروان بود دانا کسی ‌ ‌ سفر کرده و دیده سختی بسی
جوان مرد و با دانش و بخردی ‌ ‌ ز چهرش عیان فره ایزدی
بهر کس که بودی دران کاروان ‌ ‌ بدی همچو مادر پدر مهربان
بهر صعب کاری که افتاده ای ‌ ‌ بهر یک جداگانه دل داده ای
بکشتی من این را بسی دیده ام ‌ ‌ بد و نیک او نیک سنجیده ام
بسی دیو و دد را که کردم زبون ‌ ‌ درین راه کاید از و بوی خون
درین ره گر اندرز من بشنوید ‌ ‌ بقول من از جان و دل بگروید
همه بر شما مهربانی کنم ‌ ‌ شب و روزتان پاسبانی کنم
نیاید بره تان هیچ بد ‌ ‌ نه از غول رهزن نه از دیو و دد
پی رهزن و دیو دانم همی ‌ ‌ براهی که آنان ندانم همی
همی گفت وان کاروان از فسوس ‌ ‌ بهم گفت هر یک زهی چاپلوس
نشد قانع از ما بیک شام و چاشت ‌ ‌ لوای بزرگی ما بر فراشت
تمسخر فزودندش از کمرهی ‌ ‌ که ابله شمردندش از ابلهی

یکی گفت تا شهر چند است راه
یکی گفت چون است آیین شاه
یکی گفت از ما شه بازکوی
در ایوان چو باشد شوی راز جوی
یکی گفت آیین این شاه چیست
بر شاه از محرمان گوی کیست
یکی گفت اگر دیو آید براه
ازو باز خواد این تن پکین
چو از حد فزودند این سخن
برایشان بگفت و اندر زو پند

نه قرص مه از شب دی آشکار
بدی وار نطع سیه تا به دوده وار
ز صحبت بپیش آمدش دیو بیم
هزاران بهر کام او دام و دیو
دو با بانگ دیوان و غولان بهم
ز دیوان گروه و ز غولان رم
زده راه غول عنان دیوان او
سر دره پیچ چنگال دیوان او
بجا بر سرکشان سایه تیره شدی
بهم کام او کاسه سر شدی

بدیشان پس انگاه گفت آشکار
که هستم فرستاده شهریار

مرا شه فرستاده در کاروان
که آساید از من دل این و آن

کس ار کم شود رهنما باشمش
غریب ار بود آشنا باشمش

فرستاده شاهم اندر شما
برم تا شما را بمهمان سرا

دگر باره گفتند کاین پیش بین
دم سبلت مرد درویش بین

شهی کو جهان تا جهان ملک اوست
چنین بنده از چه در سلک اوست

پیاده فرستد یکی را روان
که رو با سواران چابک دوان

فرستاده شه چو باشد چنین
ز مهمانی شاهمان صد چنین

تهی چند از کاروان در پس
شدند و چشیدند ذوق پس

ز زادی که با خویشتن داشتند
وز آن نیز محروم نگذاشتند

بدو یار گشتند اندر طریق
که بهتر ز توشه است در ره رفیق

چنین تا بپا مد شبی تیره فام
از و تیره گی برده زنگی بوام

شبی ها ز مشک ختن داشته
لباس از تن اهرمن داشته

بسی خورده خورشید تیمار او
سیاهی نشسته ز رخسار او

ز انگشت و زنگی بسی تیره تر
مگر زنگی بود انگشت گر

بدامان کس کژدمی خار چنگ / کژدمی که بسیار دستش با پلنگ

بدی مار و کژدم فزون زانجمش / دم ماریار دم کژدمش

شده موش دستیش با پلنگ / که میزد بهر جا که در دو بچنگ

دران سخت راه و دران تیره شب / همه کاروان پر هراس و کرب

جزان پاک دل پیر روشن روان / که ابله شمردندش کاروان

نه پیمودی ان ره چنان بی خطر / که گفتی به پیموده صد ره مگر

همانان که رفتندیش بر قدم / نه تن شان شکسته شد نه جانشان دژم

نه پروای دیو و نه بیم پلنگ / نه خاری بپا و نه پایی بسنگ

یکی کوه پیش آمد اندر گذار / چو شرع پیمبر بجای استوار

سر از برف چون فرق پیر آن سپید / دل از چشمه روشن بماننده شید

بدان کاروان گفت ان راه دان / برین کوه باید شدن بی گمان

که این شاه را ازدها ان ایمن است / نه غول است دروی نه اهرمن است

بیک وزره بایست رفتن بکوه / رسیدن بملک شه باشکوه

بتسخر فزودند پس کاروان / کو ای رهبر کاروان

... / چرا رفت باید برین دیو لاخ

تو گر پیروی راه خود گیر رو / که ما را نباید چنین پیش رو

دگر ره بر افزود پندشان / ازان پند شد سخت تر بندشان

اثر وار رواندر زو جان پاک / نروید گیاه تر از شوره خاک

جدا شد ازیشان و برشد بکوه / ابا او شی چند ازان گروه

که بوی زمیخانه اش یافتند / بدنبال آن بوی بشتافتند

زمن بشنو این پند دلکش بجان
مشو با نکوخواه خود بدگمان

که گر بدگمانی شود رهزنت
نه او بدگمانی شود دشمنت

وگر نه معاذ الله ار بخردی
همه جز نکوئی کند با بدی

ولیکن بدی زهر نوشیدن است
نه خویش در ابر پوشیدن است

چوان راهدان شد ببالای کوه
پس پشت او رفت یکسر گروه

همه کوه دیدند پر چشمه سار
گل و سنبل و لاله و مرغزار

هم از دیو ایمن هم از راهزن
رهی پاک بی سنگلاخ و شکن

دو فرسنگ دیگر چو بشتافتند
سحر کشور شاه را یافتند

چو روز از شب تیره آمد برون
همه دیده بستند بر رهنمون

چو دیدند شاهی به پشمینه
بویرانه بود گنجینه

پذیره رسیدند جمعی به پیش
دل آرا و فرخ رخ و خوب کیش

ببردندشان تا بدربار شاه
شه اول شد از راهبر عذرخواه

پس آنگاه مردیکران را نواخت
که جانشان مران رهنمای شناخت

در آن ایمن آبادشان جای داد
می و ساقی محفل آرای داد

نراندند بر هیچ کامی زبان
که ناگفته ناوردشان میزبان

وشاقان مهر و بخد لشکری
ز نیزان یکی سره و دلبری
وزان رو همه رو ز بیرنگ پشتکان
وزان وادی از جبل بیزپشتکان
بتیه ضلالت فرو ماندند
همه آیت یاس برخواندند
ز جود و سر و از جان ملول آمدند
همه طعمه دیو و غول آمدند
سزای جنان قوم ما جنسیاد
که اندر زد و دانه زنند و کباد

بعد

بتقلید اگر یک دو گامی روی
به از خود بسر تا بدامی روی

کس از خود رود در ره صعب ناک
که او بر تن خویش جوید هلاک

بگلگشت نتوان شدن بی رفیق
چه جای رهی سخت و بحری عمیق

چو کودک نشین چند روزی خموش
حدیث از لب پیر دیرین بنوش

بیاموز اول پس آنگه بگوی
ز خود راه نارفته هرگز مپوی

من اول بخود در ره پیشان
نرفتم که بردند م آنجا کشان

کجا گر بخود راه بسپردمی
سر از کوی مستان برآوردمی

بیا ساقی آن داروی بیهشی
که اصل سرور است و عین خوشی

بده تا شوم از پی پیشان
ازین ناخوشان رو کنم با خوشان

بیا مطربا راه عشاق زن
وزین پرده آتش در آفاق زن

رهی زن که جانها غلامت شود
رهی زن که دلها بدامت شود

رهی زن که عشق مرا نو کند
دل تیره را جای پرتو کند

که بی عشق هر شادمانی غم است
غم عاشقی شادی عالم است

نه بینم بگیتی دلی شادمان
جز آنکس که عشقش زد آتش بجان

بگویم در این عالم آزاده کیست
کسی کز غم عشق آزاده نیست

کس از بندهٔ عشق شد پادشاست
کی بی عشق اگر شاه باشد گداست

بشیرین لبی خویش را بنده کرد
بخسرو زیک شکرخنده کرد

دگر روز کان شاه با زعفران
جهان را بزیر پر اندر کشید

شکرخنده شیرین چو گشت آشکار
عیان شد رخ خسرو از کوهسار

بهشتی خرامید و گلگونه بست
چو سیمین لب آب حیوان ازان شست
چو سیمین لب آب افتاده نمی‌بود
یکی جرعه افتاد و او گونه دود
بآب خضر یک قطره او زندگان
زمینی چمن سبز و شد آب حیات
همچون ازان سبزه و شد ازان بیشت
چو آن خضر لب از آب حیوان نشست
مر الفت سر سبز شد چون بهار
که سبزه بر بار او شد چون بهار
تو چون ابر باری و ابر بار سبزه زار

چو سروی که دور افتد از بار و بن
بدشتی تکاور همی راندند
یکی دشت چون مرغزار بهشت
ز بس لاله و گل در و بر دمید
هوایش بغایت خوش و سازگار
ز سرچشمه اش آب صافی روان
بدو گفتم این هست از انصاف دور
همه آب آن چشمه از گل روان
ولی این خطا نیست نیز آشکار
بهار بهشت است گفتی نه دشت
چو شب گشت رودی بیامد بپیش
دران سبزه زار آب گلفام خواست
شب ماه و رودی چو جیحون روان
ز صافی بمانند سیماب بود
ازو عکس مه خوش نمایان شده

بلند شیر دل ابر پیلتن
که شیرین و خسرو ورا خواندند
ولی خاکش از پاک یزدان سرشت
تو گفتی که شیرین بخسرو رسید
خرامش بسی خوشتر از نو بهار
دلم گفت چون چشم عشاق حیران
کجا سرو و شیرین کجا گرم و شور
چو چشمان من برج بیکران
کجا چشم عاشق کجا روی یار
بهار و بهشتش بجان بنده گشت
شبی روزی آورد همراه خویش
ز ساقی بآیین جم جام خواست
که موجش دو صد ماه کردی عیان
بطعم آب حیوان در آن آب بود
کف خضر در آب حیوان شده

لبریز

کنون بزم شیرین و خسرو رسید — ترا نوبت گفته نو رسید
بخوان دفتری از حکایات عشق — اشارات عشق و کنایات عشق
بگو کز چه شیرین نیرنگ بتی — بزد رای دارای جم شوکتی
بگو چون شود شیر رام کسی — کجا شاه گردد غلام کسی
ندیدم غزالی که تازد بشیر — ز کبکی که بر باز گردد دلیر
زنی چون شود ز ابروان تیرزن — زند بر جوانان شمشیرزن
یکی را ندیدم ز مشکین کمند — سر شیرمردان در آرد به بند
ز گل دیده رنگ دزدد سمن — و یا سرو خم گردد از نارون
ز مژگان خدنگ و ز ابرو کمان — توان شد به نخچیر شیر دمان
چه نیرنگ زد زن کسی پرفسون — که بالای سرو چمان شد نگون
چه در پرده زد مرغکی خوش نوا — که عنقا بدام آمدش از هوا
همه دانم از عشق و نیرنگ اوست — که جوش دل از دلکش آهنگ اوست
ولیک از تو جویم روایات عشق — که شیرین سرائی حکایات عشق
بگفت این و افروخت جام شراب — بمه بست پیرایه از آفتاب
گزین آتشین آب تر کن لبی — بافسانهٔ عشق سر کن شبی

ز شیرین و خسرو سخن ساز کن — سخن در خور منزل آغاز کن
چو از دوست جام شرابم رسید — از آن آسمان آفتابم رسید
کشیدم بروی وی آن جام می — که در دل همه داشتم کام وی
الا تا نیاری بدین بر شگفت — نگوئی که دین داد و ساغر گرفت
ز لطفی که با جان درویش کرد — مرا همه او مست و بیخویش کرد

غمی را بصد شادمانی خرد
دهد جان و دلدار جانی خرد
نه زان مستی کو طرب زایدش
ز درد و ز غم درد افزایدش
که مستی عشق از خویشتن بستاند
همه عشق از خویشتن بستاند
جز آنان که از خویش بسیکند دید
همه تیز بالان ازان افکنده سر
همه سر بلندان و بیتیغ بین
کشیده ز نگار جهان و بستیغ
که کاری مهم تر ز تیر و شستش بین

ز پیری یکی را که شیرین لبی ... بساغر می وصل ریزد شبی
چو خواهد بسحر قصه از وی کند ... ازان ذوق تغییر در می کند
من از لطف آن سرور بی نظیر ... بمی خوانده ام خورده بر من مگیر
کز الطاف او رفته بودم ز دست ... اگر هوشیاری مکن عیب مست
مع القصه مستی چو بالا گرفت ... خرد مست شد راه صحرا گرفت
چو آب خضر خوردم از ساغرش ... عوض دادم از چشمه کوثرش
بدو گفتم ای سرور انجمن ... ز شیرین و خسرو چه جویی سخن
چرا از هوس جوی اسرار عشق ... نیاید ز بوالهوس کار عشق
هوس می بجوید جز آمیختن ... چو آمیختن نیست بگسیختن
ولی عشق چون در دلی راه جست ... ز هر آرزو بایدش دست شست
نه خود شرم دارد اگر جان دهد ... که نزلی نه در خورد مهمان نهد
بدل نیستش آرزوی ز دست ... که از دوستی دشمن ارزد ست
ندارد غم بود و نابود خویش ... که با درد خود دیده بهبود خویش
جهان گر بهم برخورد سربسر ... نه از خود بود نه از جهان باخبر
بامید زهر بت تلخگوی ... بپردازد از آب حیوان سبوی

بزانو

برانو سر و دل بپهلوی دوست / سر زانو آیینه روی دوست
دل از غیر دلدار پرداخته / که تا جای جانان بجان ساخته
بدلدار نزدیک و از خویش دور / ز خود غایب اما بود در حضور
نشینند بی پرده پهلوی دوست / که خود پرده بودند بر روی دوست
بشیرینی از دوست تلخی چشند / که با هر چه از دوست آید خوشند
بکوی حبیب ار گدائی کنند / از ان به که بیدوست شاهی کنند
ز درد و انجا نشان نه پی زنند / که شان دار و دوائی افتد سودمند
نه مستسقی از آب شیرین گوار / شکیبد نه ایشان ز نشتر یار
چنان نشگفد از گل گلستان / که از خار راه بت دلستان
بکام دل دوست پرداخته / بناکامی خویشتن ساخته
هوس پیشه چون رو که خودکام بود / از و لاجرم عشق بدنام بود
همه در پی کام خودی شتافت / که تلخی ز شیرین لبی بر نتافت
مرا ننگ باشد که نامش برم / همان به که از نام او بگذرم
که عشق از نفس تست نادر خوراست / همان عاشق نفس چون بکر است
تو بر صورت از عشق بازی کنی / نه پندارمت سرفرازی کنی

که صورت بهردم دگرگون بود / کجا قابل عشق بیچون بود
بصورت که ناپایدار است پست / کجا عشق بازد و شود دیر بست
سوی عشق باقی کسی برده راه / که بر حسن جاوید بودش نگاه
که فانی بجاوید چون پی برد / بناجنس ناجنس چون ره برد
دگر آنکه این نقش موزون ترا / براقی است کارد بگردون ترا

حدیثی ز اهل وفا گوش کن
ز شیرین و خسرو فراموش کن

شنیدم که در کشور هندوان
بعهدی کهن بود سروی جوان
بتی دلربا لعبتی دلفریب
بلای قرار و ربودی شکیب
ز سر تا بپا باغی آراسته
شکفته در او آنچه دل خواسته

اگر شه کند میل دیدار تو | فرستد یکی را طلبکار تو
که شوق لقای تو باشد مرا | بزودی بدربار شاهی درا
وشاقی برخ گل ببر یاسمین | که باشد فرستادهٔ شه چنین
تو گر دیده بندی برخسار او | ببند دل شوی محو دیدار او
کجا شاه بینی و دربار شاه | کجا بینی آن لعل دربار شاه
از آن ماه پیکر بت سیمتن | همان سود بینی که از بت شمن
چو خسرو که چون کام جست و نیافت | ز شیرین ببازار شکر شتافت
در ار باز بستی برخ شکرش | کشیدی هوس تا در دیگرش
چنین است آیین اهل هوس | ز خود نگذرند از پی هیچکس
بهر جا که کام و مرادی بود | دل فارغ و جان شادی بود
بهر جا که عیش و سرودی بود | می و شاهد و بانگ رودی بود
بشادی نشینند و رانند کام | ازین بیش غبن است از ایشان کلام
ولی کار عشاق ازین برترست | گر ایشان نشانی بباید بدست
بجویند چند آنکه پیدا کنند | بگویند چند آنکه در وی کنند
اگر در برخ باز نگشودشان | بران در بمیرند و این سودشان

گلش مشک سا سنبلش گلفروش — مهی شام پرور شبی صبح پوش
بقامت صنوبر بچهر آفتاب — دو هندو و یغما دو جادو بخواب
بهشتی ز رخسار تابان شده — ولی کوثرش آب حیوان شده
دو عود ش بر آتش چو دود و دانگنی — لب از رکند مین خال چون جوز نپی
دو لب چون دو جادوی بابل بفن — بسی زهره در چاهشان غوطه زن
خرامی برفتار کبک دری — همه دلفریبی همه دلبری
سیه نرگسش ابرو مستی خراب — دو آهو بچنگال شیران بخواب
بگردن دو گیسوش از مشک ناب — کمند افکن گردن آفتاب
ببدرش که خورشید از و خیره بود — هلالی دو پیوسته بر تیره بود
بتی کرد رویش دو مشکین رسن — ز زنار مویانش صد برهمن
برش چشمهٔ بود بلور فام — دران چشمه سنگین دلش چون رخام
میانش چو موئی بد اما شگفت — که باری چو کوه سرین برگرفت
نگارین کفش چون بباغ شراب — عیان کرده بس ماه نور آفتاب
فتاده بپا گیسوی پر خمش — که پامال سازد دل عالمش
بگرشته دیوانهٔ روی خویش — که زنجیر خود کرده گیسوی خویش

به آیین خود هر صباح آن پری
بگلگشت آمدی در تماشاگری
سر و تن بشستی در آن ژرف رود
تماشاش بنمودی و گفتی درود
چو پر دو خجسته کردی دل از کار خویش
بمنزل شدی با پرستار خویش
بدیدش جوانی و شد صید او
ز خود رفت و افتاد در قید او
بشد تا نظر باز کرد از روی
دلش رفت و خاطر فتادش ز پی

ز سوز دل و چشم خون بار او
رقیبان شدند آگه از کار او
نخوبان نشان این قصه برداشتند
بهمسر کین و عشق کاشتند
پدر مادرش یافتند آگهی
زنیان شدند از ره جهی
زنیان شدند از نگار و جفت
ز اندیشه شد سود ای یمین
بدل آتشی و بلب سود ای تن
بیاران نشسته بسر ای تن
سحر چون بیازد ز زندان زدن

بدل گفت خود را شکیبا کنم	دلش گفت آهنگ صحرا کنم
نظر خواستی بستن از پیش تیر	چو بستی نظر دیدیش در ضمیر
چو در خواب رفتی جمالش ببر	چو بیدار گشتی خیالش بپر
بپرهیز در جست و غافل از این	که جوشن حریر است و تیر آهنین
از آن شد که چون بیقراری کند	شکیبش بغم پرده داری کند
خرد با جنون خواستی جنگها	بیک حمله بگریخت فرسنگها
نبودش دلی کز غمش بر کند	بجز عشق او رای دیگر زند
لگد کوب عشقش چنان کرد پست	که شد خاک و بر رهگذارش نشست
بهر صبح کز خانه آن ماه شنگ	بیورش برون آمدی سوی گنگ
بهمره پرستنده و دایه اش	فتاده بدنبال چون سایه اش
جوان نیز افتادی اندر پیش	شدی عیش خرم بروی ویش
چو حربا که دل بسته بر مهر هور	از و کام جستی اما ز دور
ز بس گرم کر سوز دل آه کرد	صنم راز سوز دل آگاه کرد
ز بس شد پیاپی ز هر سو نگاه	نهان در دل هم نمودند راه
از آن سو نگه گرم غارتگری	از این سو ارادت بفرمان بری

بحل راه بلبل به بند چون — یکی داستان زد برین رهنمون
که در کیش ما نیست خون ریختن — نه با کس بخصمی درآویختن
من این مشکل آسان نمایم همی — خود این عقده را واگشایم همی
ولی باید این هفته روزگار — نیاید سوی گنگ روزی چهار
جوان چون نبیند نه خویش را — فزاید بدل رنج و تشویش را
ز هر کس ازو باز جوید همی — نشانی ز دمساز جوید همی
منش گویم آن گوهر دریاب — فرو شد چو خورشید تابان در آب
بجنگ آمد آن آفتاب جهان — ولی اندرو غرق شد ناگهان
همه یاورانش زغم خسته اند — بسوگ وی بانده بنشسته اند
چو این بشنود عاشق مستمند — برو بر بسوزد دلش زور چند
چو نومید گردد ز دلدار خویش — سر خویشتن گیرد و کار خویش
چنین کرد و با آن جوان راز گفت — حدیث پریشان بدو باز گفت
شنید این سخن عاشق دردناک — نهاد از غم دوست دل بر هلاک
ز پای آمد و رفت هوشش ز سر — چو آمد بخود گفت با حیله گر
که آن سرو بالا بت ماهرو — کجا شد درین ژرف دریا فرو
بیا گفت کانجا نشانت دهم — نشان زان بت دلستانت دهم
نمودش بانگشت جائی عمیق — که انجا شد آن ماه پیکر غریق
جوان زد ز دل نالهٔ دردناک — در آب اندر افکند خود را ز خاک
بدل آتشی بودش از سوز درد — ز آب آتش خویش را چاره کرد
سر آتش جهانی بسیلاب داد — مکافات آن خویش را آب داد

پدیدی پس از خواب نوشین چنین
که چون همسری جا بخواب و ان چشم مست
ز شب تا سحر چشم بیدار داشت
که دو دل ز غم فرقت یار داشت
ز من کاه و دلبری راست کرد
نشین آنچه ... سر کرد
ز دود نکو نشین ... بکار
لبی برد از عود و صندل بکار
روان شد بکشتی چو خرم بهار
همراه او رفت یاران همه
دل آسوده از ننگ و از دو نیمه

شدان حیله گر تا بیاران خویش ‌ ‌ ‌ بیان کرد تاثیر دستان خویش
پریشان شدان جمع از این ماجرا ‌ ‌ ‌ که بروی شد این ظلم از ما چرا
چو این قصه گفتند با رشک ماه ‌ ‌ ‌ جهان شد بچشمش چو چشمش سیاه
بحالی شدان لعبت نازنین ‌ ‌ ‌ که عاشق مپیناد روزی چنین
از ان غصه افتاد در پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ بخود برد و بیرون نیاورد هیچ
نهان عذر جست از روان حبیب ‌ ‌ ‌ که ای یار حسرت کش بی نصیب
زهی داده جان در غم روی من ‌ ‌ ‌ ندیده جز اندوه در کوی من
ز چشمت دو جادوی من برده خواب ‌ ‌ ‌ بجانت دو هندوی من داده تاب
بآخر ز افسوس مشتی دغل ‌ ‌ ‌ بپایت فرو رفته خار اجل
زما با تو این حق گذاری نبود ‌ ‌ ‌ گرشمی درخور رستگاری نبود
ز من هر چه داری شکایت رواست ‌ ‌ ‌ ولی من نکردم محبت کواست
کنون هم بر این کیفر استاده ام ‌ ‌ ‌ بنا بود خود چون تو آماده ام
ز جام تو کام مرا بهره باد ‌ ‌ ‌ مرا شهد و بدخواه را زهر باد
سحرگاه کز چشمه خاوران ‌ ‌ ‌ شد از نور خور رنگ رودی روان
فلک هندوآسا دران ژرف رود ‌ ‌ ‌ ز پیکر بشست آن سیاهی که بود

رسیدند چون بر لب گنگ رود | سر و تن بشستند بهر درود
کشاده رخ آن لعبت دلفریب | زخویشان بپرسید حال غریب
کزان اندانم که سودا فتاد | کجا اندرین ژرف دریا فتاد
اشارت بسر کردن حیله گر | که این جا فرو رفت شوریده سر
پری پیکر از غصه بیتاب شد | ز تاب آتشی گشت و در آب شد
ز دریا بر آمد درخشان گهر | بدریا فرو رفت بار دگر
بسی هر کسی کرد هر جا شنا | ولی شد بر آشنا آشنا
ازین بو العجبتر در آفاق چیست | که معشوق در لبس عشاق زیست
زنان پیش مردان سبق جسته اند | ازین کار مردان ورق شسته اند
بلی عشق پاک این اثرها کند | جز اینها که گفتیم دگرها کند
جوی پیم جان نیست عشاق را | ز مردن زیان نیست مشتاق را
مخوان عاشق آنرا که باشد جز این | که فرق است از دست تا آستین
تو شیرین و چینه و بعاشق مگیر | نه شیر است کان نقش شد بر حریر
یکی از شکر خاطر شاد جست | یکی کام شیرین ز فرهاد جست
تو این خود پسندان نابرد بار | نه عاشق که از هیچ کمتر شمار

به ساقی آن روز بازوی عشق
که طبعش زکر عیبت چون خوی عشق
مکن شغل در خود پسندی زخم
مکن بیکسی و دردمندی زخم

جهان گاه شادی و گاهی غم است
همه عمر شادمانی کم است
که آرد زمانی دگر خرمی
کند گاه رحمی و گاه برهمی

نسیمی کند روح پرور درو
تن مرده را روح بخشد و هم
گر از لاله و سبزه گفتی نقشری
روان غمی از دوست جو دیگری
برازان قصور اندرون بی قصور
چو قصر جنان جابجا غلمان و حور
به کیوان گردون افراشتی
همی با سماں هم سری داشتی
که با آسمان راه دیدی فزون
ز نقش آسمان را شده سرنگون
نفیر از نکویی وش سرنگون

یکی سینه اندہ یکی دل سرور / یکی خانه ماتم یکی خانه سور
یکی شب فروزد ز جام شراب / یکی تیره بیند بروز آفتاب
نه اندہ نه شادیست در دست کس / غم و شادی آید ز یزدان و بس
یکی رنج نابرده بر گنج زد / یکی گنج بنهاد و بر رنج زد
همه هرچه پیش آید از خوب و زشت / بدان گونه آید که شد سرنوشت
در این انجمن خامه لرزان بود / سخن هرچه آرد پریشان بود
نه آن داستانست این انجمن / که خواننده را دل نسوزد بمن
که این قصه را خواند و زاری نکرد / چو ابر بهار اشکباری نکرد
که با این سخن خاطری شاد داشت / وگر چه دل از سنگ و پولاد داشت
که این قصه خواند که باور کند / که نادیده تصدیق محشر کند
یکی داستان دارم از رستخیز / بدل کارگر همچو شمشیر تیز
ز شیراز آن رشک گلگشت حور / بساط نشاط و سرای سرور
چه شیراز آن خاک مینوسرشت / زمانه‌ش خزانش بهار بهشت
چه شیراز آن خاک رامش فزا / همه جای شادی و عیش و نوا
چه شیراز باغی همیشه بهار / هوایش ز خلد برین یادگار

چه پرسی چگویم که این حال چیست — سی و نه فزون از هزار و دویست
که ماه نهم زان نهم سال بود — سیم عشر از ماه شوال بود
مگر هفتمین روز از هفته بود — همان چهر خورشید بنهفته بود
بشیراز آمد یکی زلزله — جهان روز محشر شد از ولوله
زمین همچو دریا درآمد بموج — جهان غرقه موج او فوج فوج
و یا همچو کشتی که بر روی آب — پفکنده طوفانش در اضطراب
بجنباند دست قضا مهد خاک — جهانی درآمد بخواب هلاک
چنان شد بر افلاک خاک سیاه — که شد تیره آئینهٔ مهر و ماه
فلک بر سر خاکیان خاک بیخت — زمین از تزلزل بر افلاک ریخت
ز برج و ز بارو ز ایوان و کاخ — بجا ماند دشتی همه سنگلاخ
پدر برده از یاد مهر پسر — پسر ناامید از وفای پدر
چو کودک بمادر در او بیکسی — از و مام چون خصم کمر بیکسی
فراموش کرده جلیس و ندیم — از این امر حادث وفای قدیم
گران سنگها آمد از که بزیر — که برخواست از گاو و ماهی نفیر
همانا ز بس خاک غبرا شکافت — بجا لش دل سنگ خارا شکافت

برافروخته شعله از هر مغاک
شود لیک گفتی بطوفان خاک
بطوفان آب ار نبود آمد آب
بطوفان خاک آتش گرم تاب
شده پاره هر کوه مانند طور
وزو پاره موسی نموده ظهور
بسا سنگ کز بیخ که شد رها
فکندش زمین از زلزل بجب
نماند از کریوه بصحرا و دشت
که با صفحه دشت یکسان بگشت

همان کاخ پور شه هفتمین ❊ که بود آسمانی بروی زمین
امیر احمد آن سبط پاک رسول ❊ چراغ هدایت بر اهل وصول
یکی طاق محراب اهل دعا ❊ درو چرخ را پشت طاعت دوتا
چنان آمد آن طاق و خم که نجاک ❊ که ماند آسمان تا کمر که نجاک
ضریح و آن موج دریای نور ❊ کزو نور یزدان بدی در ظهور
فرو بستش آن قبه بر رخ نقاب ❊ تو گفتی که شد در کسوف آفتاب
درو بود چون نازنین پیکری ❊ مبارک نهادی نکوگوهری
هوای زمین بوسش بود طاق (داشت) ❊ فرود آمد و طاقتش بود طاق
دگر کاخ فرخ برادرش را ❊ که زینت بد از فرخی عرش را
چنان کوفت بر خاک دور سپهر ❊ که از غبارش بپوشید چهر
مگر چشم اختر ضیا خواستی ❊ ز خاکش فلک توتیا خواستی
برآورده کاخ همایون شاه ❊ که باشد جهان زهر بد بپناه
یکی طاق بگذشته زاوج سپهر ❊ ز آیینه نظاره ماه و مهر
چنان کاخ نادیده آسیب رنگ ❊ چنان گشت کآیینه ز آسیب سنگ
ز ارکان گزین شد ستونها کنون ❊ که بد هر یکی آسمان را ستون

بمسجد بازار و میدان و باغ
اگر جوئی از عجب مجوب باغ
ز بر طاقشان مرغ کوکو زنند
که گویا بسی طاق تا او زنند
بسا طاق کاندر مسجد فرود
که در محکمی کم ز گردون نبود
کس آن طاقها چون ببیند خراب
کی این دود زیر گردون بخواب
چون گشتن خود که مهر مدار
قیاسی است بر حالت کهتران

یکی زان میان کلبه تنگ من
گرو نام من بود و شد ننگ من

جهان آسمان گو فش بر زمین
که هرگز نبود است آن سرزمین

من اکنون نشسته ابر تل خاک
پس و پیش من ناله دردناک

جگر پاره کانم جگرخوارگان
ز خان و زمان کشته آوارگان

نمانده بمن خامه و دفتری
گر این حالت انشا کنم نامه

شکسته قلم در سرانگشت من
سرانگشت من خامه در مشت من

پریشان ترم زانچه بودم ز پیش
بزخمم فرو برده زمانه نیش

بگریم بخود یا که بر دیگری
غم خود خورم یا غم کشوری

گرفتم بر افشانم از دیده آب
کی از سیل آباد گردد خراب

نمیداند این درد را چاره کس
خدا و خداوند دانند و بس

شهنشاه فتحعلی شه که باد
جهانش بفرمان فلک بر مراد

خدیوی که آرامش جان ازوست
جهان بنده فرمان فرمان ازوست

درش آسمانیست چرخش زمین
ز جام جهان بینش یه جرعه چین

ز دستش که آز از عطا مست اوست
اگر مانده بحری همان دست اوست

ز تیغش که برق و کفش میغ اوست
کجی گر بجا مانده هم تیغ اوست

نشد شست او تا بتیر افکنی
نشد پیکری هیچ پرویزنی

کجا ابر را پایه در پاستی
اگر نه ز دستش مدد خواستی

ز عکس دلش تابش آفتاب
ز جود کفش بحر در اضطراب

جهان پایه پرورده پادشاست
زمین پر سپهر و ستاره گواست

از آن یکسر موی خود کم مباد
جهان چون سر موی در هم مباد

کسی را که نزد توان جه سپهر و ری
به از پاسبانان سدره مهتری
خدا مهربان است بر خلق خویش
ولیکن ز دلی چون تو انصاف بیش
صلاح جهان آنچه باشد خدا
نهان افکند در دل پادشا
چو بپذیرد آن کند شاه نیز داد
نه بد بود و روز او وارونی است
من آن به که زین گفته بندم نفس
سرایم دعای شهنشاه و بس

جهان شهریارا فلک چاکرا / رعیت پناها کرم گسترا
زهی از پس پاک پروردگار / ثنای تو واجب ترین کار و بار
بویژه به جمع پریشان فارس / شکسته دلان سینه ریشان فارس
تو چون مایهٔ شادی عالمی / چرا در دلی بود باید غمی
تو هستی چرا نیست اختر بمهر / تو یاری چرا خصم باشد سپهر
تو شاهی و ملک از تو آنکه خراب / تو ابری و کشت از تو آنکه سراب
ز حلمت مگر خاک لنگر نداشت / چرا بار ما خاکیان بر نداشت
ز شیر درفشت بجا و زمین / که خواند آیتی تا بلرزد چنین
نه یکساله شاها که ده ساله باج / ببخشد برین بوم ویران رواج
اگر دیده بردوزی از حال ما / سیه روز ما تیره احوال ما
وگر لطف عامت شود یار ما / ز اول بهست آخر کار ما
وصال این همه زآن خواهی که گرد / ازان بد که بودش دلی پر ز درد
وگرنه کیم من که گستاخ وار / نصیحت برم بر در شهریار
نصیحت بشاهان ز خودرائی است / بهانه مرا مغز سودائی است
غرض عرض حالیست بر شهریار / وگرنه مرا با فضولی چکار

همی بنهفت تا سایه از کس جدا — بود بر سپهر خلق پایه خدا
از و خلق با بیم و امید باد — چو اصل خود این فرع جاوید باد

دلا چند ازین وحشت و ولوله — نه پیوسته خواهد بد این زلزله
بگردد از این حال چرخ نجم — بیاستد بآرام خاک دژم
بسی بودی از روزگاران بساز — یکی روز با روزگاران بساز
نماند همی چرخ بر یک قرار — بهر دم دگرگون شود روزگار
زمان بدی خواهد انجام یافت — زمین خواهد از جنبش آرام یافت
وگر خاک جنبش کند چون سپهر — تو باش اندرو همچو تابنده مهر
جگرخوار کی چند باز آر دل — سراسر باندوه مسپار دل
مخور غم که دانا بود شادخوار — چو نادان نه دل پرانده مدار
ازان آتشی کز دل افروختی — جهانی در این انجمن سوختی
چو خستی کنون چاره او بساز — دل خسته را نوش دارو بساز
یکی داستان گو که بخشد روان — ز پیروزی راد پیر و جوان
سمی خداوند خیبرشکن — گو شیردل گرد لشکرشکن

از این هفت داستان جان دوستان
ز غیرت روان نریمان بسوز
ز با مادران ورنا ندران
همه کارنامه تهمتن دران
به سهراب از این هفت داستان تا به ده
همه داستانش فزون از ده
ز غم جان رودابه تن آگهی یافت
ز رزم خوی زان زاور سپاه
برین سخن خواب خلق از هراس
که افسانه نشناسدش ناشناس

بمن نیک سیر او وزن جشیار
شد از نامور دو جتری کوار بسیار
همیچ اسد راند مهسر سپر
ازان گشت نامش سپهبد دلیر
ازان جشیاری بدال ابس زاد
سر جشیاری ببنژاد
سر نبده جشیاری دولفر زبود
چو سپهبد اسن کینه ور دل بود
که با سپهبد ران دو کیالان جنیر
که با جشیاری جاچر
نهان دوست با جشیاری اند برد
که با جشیاری زند ابد

بهار ای زبان کونه گفتار را
که از دل برد هول پیکار را

ازو مرد ترسنده گردد دلیر
دل شیر بخشد بروباه پیر

برانگشت خوانی فروزان شود
بدریا بری آب سوزان شود

گر این کار خواهی زگفتار خویش
بجز راستگویی مکن کار خویش

میفزا بر این داستان زانچه بود
وگرچه بر آن بوده شوان فزود

تو خود چهره از راستی بر فروز
گر از رشک سوزد عدو گو بسوز

در آغاز این نامهٔ پرشکوه
سخن راندم از جشیاری گروه

که بر خویش آشفته کردند روز
زترکان کردن کش کینه توز

یکی نام ور جشیاری نژاد
دلیر و هنرمند و فرخ نهاد

بتازی پدر نام او کرده شیر
بدان شیر تازی سواری دلیر

بیال و بکوپال سام سوار
همه کام او کوشش و کارزار

زمی بود ناچار مرد دلیر
نه تیغش زخون نه خود از باده سیر

برزم اندرون نیز می داشتی
مگر رزم را بزم پنداشتی

زقومش که افزون بد از سی هزار
باو یار بد کم زپانصد سوار

بلی پشت مرد است بازوی مرد
بود شیر تنها بدشت نبرد

در اندیشه تا گشت خرم بهار
زمین همه چشمه مرغزار

جهان شد ز پیوند اردی بهشت
دلفروز مانند باغ بهشت

شدان شیر نر تا با بشجورش
پس و پش ترکان کنداورش

در اندیشه دشمنانش نبود
که جز دوستی در گمانش نبود

دو روزی برآسود از رنج راه
برامش دران فرخ آرامگاه

سیم روز ترکی بویله رسید
که بر ما ز دشمن چه حیله رسید

من و چند تن ترک پرخاشخر
ز افزونی خیل و مال و حشر

ازان تا نگردیم از انبه ستوه
دو منزل براندیم دور از گروه

که از بخشیاری و از جانگی
همه دور از آیین مردانگی

برسم شبیخون بما تاختند
بیغما و کشتن برداختند

من و چار تن با سه پنج نفر
بکوشش فرو دیم با کرّ و فر

شب تیره و پاس خیل و دواب
ابا خصم شد چیره و کامیاب

تکاپشتند و بردند خیل و بنه
خبر را من ایدر شدم یکتنه

براشفت زین گفته مرد دلیر
بغرید همچون بر آشفته شیر

بران شد که تنها براند سوار
برارد ز خصم بداختر دمار

ازانجا که تا آن پسر افراز بود
مر او را خرد چیره بر آز بود

پژوهان نهانی ز لش واشته بود
همیرفت در کشتن پیچاخ

دو دیگر بیا و اگر غوغا شود
یکی فتنه در ملک پیدا شود

کسی کو بدربار خسرو در است
نه همت مرد خسرو پرست

پدر بر پدر خدمت سالیان
در حق شود برگ و بارش زیان

نبود آنکه از جنس احمر بود
از این کوه بس زان کجا زر بود
کنون کز آگاه ازین لاف شد
سر تیغ آن قاف شد
سر شهریار ز سر فرستاد تفت
دوباره فرستم عهد و پیمان نرفت
که با ما چنین عهد و پیمان شکست
سخن حیله و آزرم با کیان جوبی
همه راه اسلاف در خان ان جوبی
همه راه روباه بازی کنی
شیران چه روباه بازی کنی
زنامی جهان ایشان بیازی کنی

برون شد که از خصم سرکش نخست
زخونی و یغما کند باز جست

اگر پورش آرد پذیرد ز روی
همان خونی و برده گیرد ز وی

وگرنه چو حجت برو شد تمام
بکیفر کشد تیغ کین از نیام

بشه باز پیکی روان کرد زود
گر الیاس در پایه بودی فرود

از و سر زد این کار زشت از نخست
وزان پیچ این شاخ زشتی برست

بد اندیش در کیمیا دست برد
که پنهان ز ما بوده این دست برد

زخونی و یغما کنم باز جست
فرستم به پیمان و عهد درست

همی خواست بر وی کند روز دیر
بزرمی برد طعمه از چنگ شیر

یکی کوه بودی فزون تر ز قاف
که گنجیدیش قاف در هر شکاف

دلیران کز و داستان رانده‌اند
بنامش که ریگ بر خوانده‌اند

زمین زیر ان از بزرگی نهان
چو موری گرفته ملخ در دهان

ز معدنش لعلی است غلطیده مهر
که بگرفته در نیم رامش سپهر

کس ار گشت بر قله‌اش رهبر
پذیریم از و آسمانی خبر

نهفت اندر ان که زر و خواسته
شد از معدن آن کوه آراسته

چو این کرد لافید بر خود بسی
که بر من کجا دست یابد کسی

تو صعوه خود شاهبازی مکن … که از زاده شاهبازی مکن
اگر از که ریگ پشتی کنی … که با نرمی من درشتی کنی
من از سم اسبان تازی نژاد … کنم خاک و خاکش فشانم بباد
ترا بخت بد دست بر ما گشود … که بر ما فزود آنکه از ما ربود
چو روبه که بر شیر نخچیر برد … چو ارزش سوی طعمه شیر بود
سخن را بمیزان دانش بسنج … به بیهوده بر خود میفزای رنج
از این در بسی گفتها باز گفت … فرستاده آمد بشه باز گفت
چو بشنید گفتار رو باز گو … که آب ز جو رفته ناید بجو
من امروز هیچم نبود از غرور … که از شیر نر طعمه بردم بزور
کنون چون کشیدم بدین کوه رخت … چه اندیشم از دشمن شوربخت
ز خود بگذرد باب خود گر نیا … شود زنده با این همه کیمیا
بر این کوهساران کجا بر شود … و گر چون عقاب آسمان پر شود
اگر روز بگذشته باز آوری … زر برده از کجشیاری بری
مرا با تو تیزای نبرده سوا … بدامان این که بود کارزار
به پلنی دم آهنج تیغ مرا … همان کوه گردون ستیغ مرا

فرستادگان کوه دل شد پدید
تو گفتی ز تن هوش او بر پرید
بیامد بر او زد راز از نهفت
بسالار ترکان سراسر بگفت
که گو بست بگذشته از اوج ماه
به او بر شدن را فرو بسته راه
ز تن سو کجا ما فزون از قیاس
که از مرغ اندیشه آرد هراس
ددو از جاده بود باریک سر
در دو یک وهم اندر آید بسر

وز انجا دمان همچو چرخ بلند
سپه راند تا دامن کوه تیغ
براو یکی داشت بالا کرو
بران ترک افغان شده پیشرو
جوانی ببالای افغان بار
جهان را بمردی ازو یادکار
نیاورده همتای او هیچ پیر
بدامان او در شده شیرگیر
بدامان سواری بسی پیش رزم
همه از کوه کی در جستن بزم

بهر جا که خان برده کز وی توان … ببالا شد از خود بپای کمان
حصاری برآورده انجا ز سنگ … در و صد تن از شیر مردان جنگ
ز پنجه فزون سنگ بند از حساب … دران کوه چون آشیان عقاب
بدامان کوه از سواران هزار … سه باره فزون از در کارزار
همه آهنین پوش فولاد دل … ز شمشیر پولاد آهن گسل
اگر ممکن استی بر آنان ظفر … محالست رفتن بران کوه سر
ز ترکان کسی کر بران که رود … کمانم که بهرام گردون بود
ازین داستان چهرهٔ نامدار … برافروخت همچون گل لاله زار
بخندید و با مرد گوینده گفت … که با این عدو باید آسوده خفت
تو شیر ژیان را ز انبوه گور … مترسان که بر شیر حشمت و سور
نه بیم این تو دیدیست هر پلنگ … که دشتی غزالانش آید بچنگ
اگر پشه یکسر شود نیزه زار … ز پیکار آتش بس یک شرار
به پیلی گران کوه روز نبرد … چگونه برآرم بخورشید گرد
یکی بر هما گسترم پهن خوان … کنم سالها طعمه اش ز استخوان
بگفت و یکسر سپه برنشاند … بجائی که بد تل افغان براند

بتن پرتوان و برخ پرزتاب ❊ بدانسان که در برج شیر آفتاب
حریف وی از کوه خارا شدی ❊ ازان کوه تیغش کدارا شدی
ز مهرش برادر دل افروخته ❊ هنرهای رزمش بپاموخته
ازو بود روشن دل پهلوان ❊ چو از پهلوان دیده املخان
ابا نام فرخنده مصطفی ❊ که از نام او یافت گیتی صفا
جوان چون بدامان ان که رسید ❊ بخورشید و روشن دلش بردمید
نیارست در جنگ دشمن درنگ ❊ که نام نیا برده بودش به ننگ
نپرداخت از کینه سرو جوان ❊ بدستوری نام ور پهلوان
چو شیری که از کوه بسپند کله ❊ همی کرد رخش دمان را یله
یل نام ور چون برادر بدید ❊ که مانند ببر دمان بردمید
فرستاد چندی ز ترکان سوار ❊ که اندیشه باید درین کارزار
یکی رای باید درین کار و هنگ ❊ که تا دامن دولت افتد بچنگ
پراندیشه باید دل پهلوان ❊ که جلدی کند تیره روشن روان
باستان برین کو همان در نشست ❊ بلند آسمان چون زمین پست
هنوز این سخن بر لب نامدار ❊ که آن شیر نر چیره شد بر شکار

بر بهمن در آمیخت چون پیل مست
یکی تیغ الماس پیکر بدست
ز تیغش همان بر سواران رسید
که از برق بر کوهساران رسید
بهر کس که زد تیغ کین آمدی
ز مغفر گذشتی بزین آمدی
ز زین اسپ تا زیر آخر شده
همه اختر آتش دو پیکر شده
بیک حمله بر دشمن نابکار
برآورد تیغ و دو شان بر مزار

همی گفت شادا جوان بخت من
همیدون بماناد پاینده تخت من

سپاس از جهاندار بالا و پست
که بر من در بخشش خود نبست

نبودی کسی گرم بر او فرخ پدید
همی کی مرا داد و روشن سپید

دو بال هما پر بمن فکند
مرا اسپ و درفش داد و گرد ارجمند

که از زال سیمرغ پرورده شده
بمن بر همای سایه گستر شده

بسی خست و بشکست و افکند و کشت
چو دشمن چنین دید بنمود پشت

چو شهباز دیدان نبرد و ستیز
همی بال جست از برای گریز

هزیمت کنان دل پر اندوه شد
ابا لشکر خود بران کوه شد

دلاور بهم آهنگ بالا نمود
چوان شعله کاید بدنبال دود

سپهبد چو دید آن چنان دستبرد
شگفت و بدل نام یزدان ببرد

که جانش ز فرخ برادر فروخت
دل بدسگالان در آذر بسوخت

ابا نامداران برانگیخت اسب
بپای که آمد چو آذرگشسب

دو نیمه بفرمود کشتن گروه
چپ و راست بنشست بالای کوه

خود آمد برادر سپهر و جوان
بدیدار او کرد روشن روان

همی گفت شادا روان نیا
نبیره که آسود جان نیا

خوشا آن باب کز پور خورسند شد
خنک زین نهال برومند شد

خوشا ایلچیان کش برادر تو ئی
برادر تو ئی پشت و یاور تو ئی

مرا دیده روشن بروی تو باد
دو گیتی یک تار موی تو باد

دل نامور سپهر چو گل بشکفید
همی خواست گفتی ز شادی پرید

که چون پهلوان مهتری بی قرین
بمردیش بستود و کرد آفرین

دو بال هما دو برادر مرا / بهر نیک و بد یار و یاور مرا
گر از باب بر من دری شد فراز / دو باب کرامت بمن گشت باز
بروی من این باب بسته مباد / جهان جز بدیشان خجسته مباد
چنان خواهم ای سرور نیک نام / که این کارزار از من آید تمام
تو ایدر بدامان این کوه باش / روان خرم و دل بی اندوه باش
من اکنون پیاده برایم بکوه / بد اندیش را سازم از جان ستوه
نخواهم که شهباز آید بلاف / که با من با تهمتن شدم در مصاف
برین که من امروز سامان جنگ / همی ساخت خواهم ابا این نهنگ
تفنگیش بر کتف بد پهلوان / چو بر کوهسار اژدهائی دمان
شدی تا دو فرسنگ آواز او / بد از پنج من بیشتر ساز او
از انجا که آتش برافروختی / سه پانصد قدم دورتر سوختی
چو برجی بد از آهن افراشته / بسا قلعه زیر و زبر ساخته
ببازو چنان پاشنه کوفتی / که از مغز جنگی برآشوفتی
شنیدم که ترکش در آزمون / ابا بازوی همسران همیون
تهی کرده دیریست تا خسته است / همان بازوی پهلوان بسته است

تهی کرد و پر کرد ترکش ان بامداد
دران روز بیش از بپنجاه بار
ز دامان کوه آن یل پر شکوه
چو بر دامان کوه و آهنگ کوه
گلوله بران ریخت زان کوهسار
چو ژاله که بر گل ز ابر بهار
دران گیر و دار آنچنان رای دید
که از سنگ بر خود حصاری کشید
نشست از پس سنگ و پیکار کرد
بمان اژدر تیغ بازی بجنگ

پیاده پس پشت آن نامدار
بیامد ز ترکان دو باره هزار
خبر شد بدشمن گران نامور
چو بشنود وزیر سپه
بپیش سپه داشتند
زن و کودک خویش برافراشتند
لوای هزیمت برافراشتند
در آمد بدان پهلوی رزمساز
سپهبد همی از پس تیغ تیز
بس دشمن بپرداخت و اسب
بنا معه ... بسی
از ایشان به یغما نمودند بس

تفنگی گران کرد لشکرشکن   منش کرده ام نام سنگرشکن
بسی ریخت بندق درو مشت مشت   بهر بندقی دشمنی را بکشت
همی سنگر دشمن بدنشان   نشان کرد و شد بروی آتش فشان
چو سنگرشکن را تهی ساختی   عدو سنگری را بپرداختی
چو پرداخته کردی عدو سنگ   درو جای ترکان شدی بیدرنگ
بیالا چو آن موج دریا زدی   هم از بیم دشمن بیالا زدی
مبادا شود غرق دریای او   همین بود بالا زدنهای او
چنین پست سنگر ز دشمن گرفت   ستاره بدو ماند اندر شگفت
بناگاه فوجی ز ترکان گروه   که سالارشان گفت رفتن بکوه
چو ابر بلا بر فراز آمدند   یکی سیل گشتند و باز آمدند
ببرید دشمن ز جان پاک مهر   چو دید آنچنان کینه بارد سپهر
بلائی بد بنیان ز بالا و زیر   هر آنکو برد جان شود دستگیر
دژی بودشان محکم اندر دره   کشیدند رخت اندرو یکسره
بیغمای ترکان زر و مال خویش   زیغمای ترکان بداد اندیش
بیغما بپرداخت آن سرفراز   عنان را سوی دژ به پیچید باز

چو بر دشته کردی عدو سد سنک
ببالا چو آن موج دریا زدے
مبادا شود غرق دریای او
چنین پست سنکر ز دشمن کرفت
بناکاه فوجی ز ترکان کروه
چو ابر بلا بر فراز آمدند
ببرید دشمن ز جان پاک مهر
بلائی بدین سان ز بالا و زیر
دزی بود شان محکم اندر دره
بیغمای ترکان زر و مال خویش
بیغما بپرداخت آن سرفراز
پیاده پس پشت آن نامدار
خبر شد بدشمن که آن نامور
زن و کودک خویش بکند اشتشد
در آمد بدر پهلو ز مساز

در و جای ترکان شدی سپد رکت
هم از بیم دشمن ببالا زدی
همین بود بالا ز دنهاے او
ستاره از و ماند اندر شکفت
که سالارشان کفت رفتن بکوه
یکی سیل کشتند و باز آمدند
چو دیدند انچنان کینه بار د سپهر
هرانکو برد جان شود دستکیر
کشیدند رخت اندرو یکسره
زیغمای ترکان بدادند پیش
عنان را سوی دز به پیچید باز
بیامد ز ترکان دو باره هزار
به بکشودن دز ببسته کمر
لوای هزیمت برافراشتند
سپهبد هم از پی رسیدش فراز

بناموس دشمن بپرداخت کس
ازایشان پیغام نمودند بس
برانگیخت چون شیر دیده کله
ازان کوه سر شد بهامون یله
سپهبد چو دشمن بدان گونه یافت
بدنبالشان سوی هامون شتافت
جهان دیده پیری همی شد دوان
بدرخواه برد و همش دست زد
همی گفت کای نامدار گزین
مکن زین دشمنان پیش ازین

از ایشان بسی قلعها کوفته است
بما مغز و دشمن که آشوفته است
بسی گنج و بار و نکون جان شد
بسی سرکشان از زبون جان شد
ولی دو بوبان اجر ز راه بود
ز خود بیشی از راه و رچاه بود
ز خود پوششان شد خداوند ماه
فراموششان زود و فرسنگ و جاه
گرو بود شان زود ماند و منی
همه پیش کرکند ماو و منی
ستاوند چون دو بود زیر زمی

چو دشمن شکستی بر ایشان متاز / که کس با شکسته نشد رزمساز
چو یزدان ترا کرد بر خصم چیر / بشکرانه در خون مرو خیر خیر
مکن کاین همه ناسپاسی بود / نه مردی و یزدان شناسی بود
تو کوهی گرفتی که از هفتخوان / دژ آگاه تر باشد اندر جهان
کسی بر بلند آسمان از زمین / نکرد است زینسان که کردی کمین
برین گونه شد تا کنون هیچکس / نکرد است بی رزم جستن هوس
بویژه که از خصم کین توخته / یکی کوه بد ز آتش افروخته
بر آتش بدین سان سیاوش نشاند / سیاوش بر کوه آتش نزاند
سپاس از خداوند بخشنده داد / بدشمن ببخشای و منت گذار
بپذرفت مرد جوان رای پیر / بلی رای پیران بود دلپذیر
سپه را بفرمود تا بازگشت / خود اندر شکار افکنان تا بدشت
ستهزان همه رزمجوی نبود / چنان بد که در رزم کوئی نبود
هر آنکس که او باشد از راستان / از این داستان گشت عبرت ستان
نه این بختیاری کرد بایست خورد / که هستند گردان با دستبرد
شهانی که بس دستگه داشتند / همه زان دلیران سپه داشتند

یکی شد چون ازره راستی
یکی فرشاندند در کاستی

چو ترکان شدند از پی دین و داد
ازان نام گرفت و بانیان بداد

بران قوم بگماشت ازاده
کرم گستری آدمی زاده

جهان بزرگی بزرگ جهان
سر مردی مردی ایلچیان

خداوند دست و دل و فرهنگ
ز کوهی گران تر بفرهنگ و سنگ

گرو برپیفروزشان آب و جاه
بزرگی و پیروزی و دستگاه

دو فرخ برادرش دو پهلوان
گران مایه و راد و روشن روان

دو نو باوه ایلچیان بزرگ
دلیر و هشیوار و راد و سترگ

دو چشم و دو بازوی فتح و ظفر
دو رکن بزرگی دو کان هنر

به ترکان بداد و دهش رهنمون
ازایشان بداندیش ایشان زبون

شده گرگ و شیر این زمان بر رمه
سگ گله و پاسبان رمه

بود هر کجا باشد اهنگشان
فراخای روی زمین تنگشان

همیشه بدیشان قوی پشتسان
کلید در فتح در مشتشان

من این داستان بر ره باستان
ازان گفته ام تا شود داستان

که داند کسی کو خرد راست جفت
که بتوان چنین در گفتار سفت

بگویند گوینده را آب نیست
شناور بپی چالکست آب نیست

بیا ساقی آن جام مستی فزا
ز مستی فرا تا که مستی زدا

بمن ده که مستی فزاید مرا
ز دل زنگ هستی زداید مرا

دلا بشنو از من جوان مرد باش
جوان مردی اموزنت فرد باش

دل نام و ننگ و نیز زینت ربود
که زو دل ز بینش تن و از ازا ربود
درآمد به بالش بیش شرمستی کرد
که مهر و وفا مرد و از ابر بستی کرد
ز مهر و وفا مرد و چون ویش
نمودار چشم و دیده چون پیش
نبودم به بخت و جود پیش
سخن در ابنش ز اندم ازایرا
ز بی ... بزرگ ... تری
حدیث از ... باد دادم
که بس زان جوانمرد و شاد دادم

زبهر کسی بگسل از ناکسان
بپرواز ازین ناکسان ناکسان

سپنجی است گیتی چه افتی برنج
نیرزد برنج این جهان سپنج

سرائی که بگذاریی و بگذری
منه دل بران ورنه حسرت بری

ز اهل جهان راستکاری مخواه
وفاداری و حق گذاری مخواه

ازین دیو مردم وفاپروری
نیاید چو از دیو رسم پری

سپهراست بنیانش از کاستی
ز پرورد گانش مجو راستی

جهان را که بینی چنین دیرپای
خرد مند خواندش سپنجی سرای

زهی ناجوانمرد کز اهل آن
وفا جوید و یاریی جاودان

ز شوره زمین چشمه خوش نزاد
ز سوزنده آتش جز آتش نزاد

گر از اهل گیتی یکی با وفا
بیابی مدانش بجز کیمیا

که از کیمیا کس نجوید نشان
تو گر بازجستی بجانش نشان

به آباده آزاده چون جای جست
شد آباد تر زانچه بود از نخست

بیفشاند جان کهن میزبانش
ببخشید جانی ز نو میهمانش

من از رنج ره خفته رنجور وار
جوان بخت پیشم چو رنجور دار

درستی نمانده در اعضای من
همه تب گرفته سراپای من

هنرور چو نام فتوت شنید چو گلبن ز باد سحر بشکفید
بگفت ارچه دانم نه تن درست بگو شرح این گفته با من درست
چو شمع از تبت گرچه میم بسوز یکی محفل دوستان برفروز
که دارم همه خو بگفتار تو خوشم گرچه میجویم آزار تو
ز هر کس فتوت شنیدم بسی ولی معنی او ندانند کسی
گمانم که او خود مروت بود که نیکوترین خوی و خصلت بود
بگوی آنچه دانی تو در خورد خویش ببر از من و خویشتن درد خویش
بدو گفتم ای عقل پی کم و کاست بمان عقل تا گیتی بقاست
کرم شکرگوی کرم گستریت هنر حق گذار هنرپروریت
خرد باب و او را تو بهتر پسر که بهتر پسر به ز مهتر پدر
زهی هرچه آراستی از تو راست سخن پیش مالک معنی تراست
فتوت کهن شد تو بخشش نوی ازیرا که جان فتوت توئی
تو بهتر ز من دانی این گفتگوی ولیکن چه گویم چه گوئی بگوی
بمعنی فتی جز جوانمرد نیست جوانمرد را کس هم آوردنیست
جوانمرد را کس نه بست است دست که خود دست نیروی خود را ببست

عدوی جوانمرد هم نفس اوست
که با خلق یار است و با خود عدوست
کشد تیغ بر خویش را هر کسی
که جز خویش خصمی نداند بسی
جفا بیند از خلق و یاری کند
ستم بیند و دوستداری کند
بخویش آنچه خواهد بخواهد بکس
که با خویش خصمی پسندد و بس
مروت در خلد را شد کلید
ولی نقش پای فتوت پدید

کسی کشتی که دریا شده
حبابی چه یعنی مسما شده
شده کم درین بحر نقش رفت
نشسته فنا کس نفس رفت
فنا گشت تن خواهی فنا شوی
تو از خویش بگذر که پیدا شوی
بعین نفس بی نفس بیدا شوی
چو از سر در افکندی این شهد و نوش
همه چیز کردی تو بشکست و جنگ
بخویشتن نباید و کردی سعی
که افکندی از خویشتن باوری

مروت برافتاده دل سوز نیست
خدارا بخود رحمت اموز نیست

جوان مرد خود را نه بیند به پیش
که رحم خدا خواهد انکه بخویش

دهد سر نه کورا بود سودمند
که این شیوه افتاده او را پسند

نه کر سر دهد منتی بر نهد
که منت برد وانکهی سر دهد

از یراکه تن بار رهوار اوست
سر او برین بار سربار اوست

نه بینی بکشتی چه دارد زیان
که ریزند بارش پی سود جان

جوان مرد نیز از ازل تا ابد
یکی بحر دانسته بی جزر و مد

بکشتی اخلاص جا ساخته
خدارا در و ناخدا ساخته

شنیده که این کشتی دیریاب
تباهش کند آرزوها در آب

همه آرزوها برامیخته
در ان ژرف دریا فرو ریخته

بکشتی دکر دیده تشویش پیش
هم از آرزو یافته وان زخویش

دوئیم باره افکنده خود را از آب
که ایمن رود کشتی او بر آب

چو از خویشتن کرده او را جدا
کرفته در ان حال دستش خدا

چو بشکسته چون خضر کشتی آز
خدا کرده از کشتیش بی نیاز

که باشد در ان بحر بی اضطراب
چو ماهی در آب و چو کشتی بر آب

همین نه خود از پیش برداشتی | که از خویش تشویش برداشتی
بتو کیمیائی سرشته شده است | سکت زان بدل با فرشته شده
تو لاحول خواندی و دیو از تو رفت | چو دیوان همه مکر و ریو از تو رفت
کنون از چه لاحول شد قول تو | که قوت فرشته است لاحول تو
بکف تیغ از بهر دشمن خوش است | بیفکن که دشمن کنون گشت دوست
بکف جای تیغت کنون جام به | بنه تیغ و برجای او جام نه
یکی جام پر باده خوشگوار | بنوش و بنوشان که شد خصم یار
طریق جوان مردی این است بس | که با خویش بر مینیارد نفس
چو بیخویش گشت انچه کرد از خداست | نه از خشم و کین نه ز آز و هواست
ازان بار میت آمد آن شاه را | که بد گوش بر حکم الله را
بپرداخت از خویشتن خانه را | که این خانه وقفست جانانه را
چو بشنید کاید نهی موتمن | ولایت بپرداخت از خویشتن
بنهد رخت خویش از ولایت ببرد | ولایت بصاحب ولایت سپرد
دگر هرچه حکم آید از پادشاست | که بر کشور خویش فرمان رواست
فتوت بشه ملک بسپردن است | صداع خود و رخت خود بردن است

تو کشور پس و ارکان شهریار
دران ملک بخشنده کار و بار
که شه تاج بخشست و دریا دلست
نه در بند این ملک آب و گلست
یکی التفاتی که چون ... کند
هزاران چنین کشور از نو کند
نیازش چه باشد بویرانه
که عرشش بود کهترین خانه
چگویم که در وصف ناید فتی
فتی گفت شاهنشه لا فتی

که زر داد و سر داد در راه دوست | بدخواه خود نی بدخواه دوست
کسی کو هزاران درم یکدرم | ببخشد مخوانش ز اهل کرم
به بخشش اگر بجر جوئی دهد | از و جوی به گر سبوئی دهد
که در خورد سرمایه همت نکرد | فتوت ز دریا بر آورد گرد
گواهان شرعی نباید بسی | کس ار در ره حق دهد درهمی
اگر بیند آنکس که گوید خداست | گواه از چه جوید که او خود گواست
وگر می نه بیند خدا نیست او | بگو این کرم نه خدا را بجو
که اول بباید خدا جوئیت | وزان پس براه خدا پوئیت
فتوت خدا جستن آمد نخست | فتی کیست آن کو خدا را بجست
چو جستی خدا ایچ احسان کنی | وگر جان ببخشی نه تاوان کنی
سر و زر دهی خالی از زرق و شید | نه بر مکر مکر و نه بر شید زید
نه بخشی که این محو خلاق بود | نه و اکیری احسان که زراق بود
نه بر دوست بخشی که نیکوست آن | که بر دشمنان نیز چون دوستان
وگر دشمن آید بقصد سرت | وفا بیند و لطف جان پرورت
وگر ناسپاس آرد و ناسزا | نه بیند ز تو جز به نیکی جزا

در این معنی آرم بیانی شریف
ز پیغمبر معنی ز صورت دو حرف

بهندوستان خسروی دیده لبیب
شنی دیگر آید بجایش نشست
وزیر قدیمش بدو پی ببرد
کلید ممالک بدستش سپرد
بجا ماند طفلی ز شاه قدیم
بدامان مادر چو در یتیم

هم از کودکی راد و روشن روان   نشان بزرگی ز چهرش عیان
نهان ز اشتی مادر از مردمش   وز آسیب چشم بد انجمش
بهفته چو ماه و بمه همچو سال   بر آوردی آن شاخ نو رسته بال
چو ز آغوش مادر باستاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
درو هر که دیدی فرو ماندی   برو نام یزدان فرو خواندی
دبستان بشام از رخش نیمروز   وزو خورد سالان بدرد و بسوز
بطفلان شب عید روز و عید   که ممکن نبد دیدنش روز عید
ز آدینه شان دل پر از کینه بود   کز و سبقشان به ز آدینه بود
بر و الفت افکند پور وزیر   وز و دیده کان را نبستی به تیر
ز مهر مهش زان سبق شسته بود   که بر مهر ماهش سبق جسته بود
شبی با پدر گفت فرخ پسر   ز احوال آن کودک بی پدر
که فرخ نهادست و والا تبار   بقامت چو سرو و بعارض بهار
وزیرش فرستاد و آورد و دید   فزون دیدش از آنچه از وی شنید
چو دیدش وزیر آن رخ شاهوش   دل خود ز رخسار او کرد خوش
برو مهر فرزند دلبند داشت   چنان بد که گفتی دو فرزند داشت

پدر چون دلش ساخت همراه و یار
بدرس و بزم و بباغ و بشکار
قضا را در آمد یکی روز جشن
بدربارش از هندوان گشته گشن
پدر را دستور شد پور او
بهم پیانش بد پسر او
بهم راه او پور شاه قدیم
که هم درس او بود و یار و ندیم
جوان بخت آن دید و پرسش نمود
ببوسید و بنشاند و رفت فرود

پسرکان همه خون بتیغش بریز
ز پای اندرآمد چو مدهوش مست
ز بس بیدلی بر سر [illegible]
چنین بی‌کسش اوفتاده چو دید
بدو برد و بخشود بر حال او
وزو باز پرسید احوال او
پسر سربسر حال خود باز گفت
غم خود ز انجام و آغاز گفت
مخور گفت غم کز بلا این بسی
که بعد از جفا و رنج دینی

دران انجمن بود دانشوری / ز دانش فرو خوانده از هر دری
برهمن چو بر روی شهزاده دید / مراو را پی شاهی آماده دید
بیامد بدستور این راز گفت / ندانسته دانسته را باز گفت
چو دستور بشنید این شد غمین / که شه را هواخواه بود و امین
بدل گفت بایدت به کردنش / که ناید زیان بر شه و بر منش
ندانست کایزد کسی را که خواست / نیارند ازو یک سرموی کاست
بدژخیم گفت این پسر را ببر / نهانیش از تن ببردار سر
بهامون کشیدش بحیلت ز شهر / بدو گفت نوشت بدل شد بزهر
چو قصاب دستور شوم جهت / بپرورد کاخر ببرد سرت
مرا گفت کارم بجانت کنند / ولی چون پسندم من این ناپسند
پسر کز عوان این سخن گوش کرد / بخواری بیفتاد در پای مرد
که درخون این بیگنه در مرو / که مانی عذاب ابد را گرو
بمن بر ببخشای و رحمت نمای / که تا بر تو بخشد ز رحمت خدای
بجانش ببخشود مرد عوان / بریدش یک انگشت بهر نشان
بیالود پس جامه‌اش را بخون / وزانجا روان شد بشهر اندرون

توئی بی پدر چون منم بی پسر — مرا تو پسر به ترا من پدر
همانا که این مرز دستور بود — که از جان او مردمی دور بود
بهر سال یکبار یغما گران — ببردند ازان مرز مال گران
نگشتی شه آگه ور آگه شدی — تلافی ز دوری نه ممکن بدی
که ملک ارچه جز گلشن حور نیست — چو از شاه دور است معمور نیست
چو دید انچنان پور آزاد بخت — زغیرت بخود بر بپیچید سخت
نه مردیست گفتا که همچون زنان — نشینیم و تازد بما راهزنان
یکی اسپ و تیغ از پدر بازخواست — که تازد بخصم از در بازخواست
ندادش که تو خوردی و خصم چیر — بخون خود اندر مرو خیره خیر
نپذرفت شهزاده آن راستی — بسی گشت تا اسپ و تیغی بجست
جوانان مرز آگهی یافتند — ابا او تنی چند بشتافتند
بدنبال خصم بد اختر شتافت — زر و رخت و یغما همه باز یافت
وز ایشان بسی همره آورد نیز — زر و اشتر و رخت و مال و جهیز
از ایشان بکشت و بخست و ببست — بفیروزی آمد بجای نشست
همه اهل آن مرز شادی کنان — پذیره شدندش ز پیر و جوان

ز یغما که آورده بود و لیـم — یکی بیم بردند نزد وزیر
چو دستور دید آن همه خواسته — بدستوران و ایشان آراسته
بدل گفت کاین گنج باشد نه باج — یکی بوم ویران و چندین خراج
بپرسید و گفتند یغماست این — که از دشمن خود کشیدیم کین
در اندیشه شد مرد پاکیزه رای — که آن مرز پردازد از کدخدای

بقامت چو سروی خرامنده بود
سکر لعل شیرین تبسم آرنده بود
قضارا ابا سیر اه همزادکان
دران باغ بود و بعشرت کنان
که بیرون آمد از باغ ماه
سهی سرو که سر کند صبحگاه
که بر لاله عنبرشکن دید
جوانی نه مانی بدر همچشم دید
چنین کس که نامه بفرستید
چو بکشاد و برخواند و بدان قیم
که خطش بد بر بخون ...

مکافات ان محنت و رنج را ... بگنج خود افزاید این گنج را
بدستوری شاه دستور شوم ... دو اسبه بشد تا بدان مرز و بوم
همان مرز ویرانه آباد دید ... کشاورز را خرم و شاد دید
بسالار ده گفت بنمای راست ... که سرمایهٔ این فزونی کجاست
بپاسخ زمین را ببوسید پیر ... بگفت انچه را کرد پور دلیر
چو شهزاده را دید بشناختش ... پر اندیشه شد لیک بنواختش
بدل گفت چرخ انچه میخواست شد ... نشان برهمن همه راست شد
دگرگونه رائی بباید درست ... که تا بردم از بیخ شاخی که رست
یکی نامه بنوشت و گفت ای جوان ... بپور گران مایه من رسان
دران نامه بنوشت کی پور من ... رسانندهٔ نامه را سر بزن
ملک زاده بگرفت و در ره فتاد ... همی رفت در ره بکردار باد
شب آمد در شهر را بسته دید ... تن خود هم از رنج ره خسته دید
همانجا یکی باغ بد از در زیر ... ملک زاده از باره امد بزیر
عنان رخش را بست بر میخ در ... فراخفت جستی دو بر زیر سر
یکی دختری داشت نورس وزیر ... برآهو فرو بسته چنگال شیر

[illegible]

چو روی پسر دید بیهوش شد — می صبحگاهش فراموش شد
بدل گفت باید ز تیغش رهاند — چو تیغش حمایل در آغوش خواند
به تبدیل خط دستی استاد داشت — که این شیوه را از پدر یاد داشت
بهندی قرمیست این دو سخن — که این را بکش یا که داماد کن
صنم داد منشور آزادیش — بدل کرد کشتن بدامادیش
نهفتش بجیب و جوان خواب بود — چو خورشید سر زد ز طاق کبود
ز جا جست و آمد بشهر اندرون — ملک زاده با طالعی رهنمون
چو پور وزیر آگه از نامه شد — بعشرت صلا داد و هنگامه شد
بآیین خود دختر آزاد را — به پیوست مر شاخ شمشاد را
یکی را که فره خدایی بود — بجشنگهش کدخدائی بود
چو روزی دو بگذشت آمد پدر — بشهر اندرون دید طبل و نفیر
سیه شد بچشمش جهان چون بدید — که داماد و دختر پذیره رسید
پسر را بر خواند و دشنام داد — پسر نامه اش را بدستش نهاد
چو بگشود و آن نامه را باز خواند — فرو رفت و لختی در اندیشه ماند
بگفت ایزدی کرده را چاره نیست — بیوسف کنون چاره گرگ کشتنست

پسر را بر خواند و پرسش نمود — بتشریف و پیرایه اش بر فزود
دگر بقعه آن کس که گرگ کشت نیز — بیوسف که کرد چنگال تیز
برون بلد بر زیارتگهی — ولی کشته ویران و غار تهی
به سرهنگ را گفت انجا رود — شبانگاه تا صبحدم بغنود
بشب هر که آید اگر آن منم — کشیدن بخون کان بود دشمنم

وزین سو پسر شد بخواب ناب
که بودش دل آشفته از عیب زار
که بد بود و ساز این سرای سپنج
بدا باد و دستور و ده تاج و گنج
مجره شود راه افلاک گیر
بچشم اندرین کاخ زاغ گیر
ملکزاده چون بخت و دشمن خراب
سر شد بخت بیدار و گشاده شد
بدرگاه شه شد نکو کرد شاه
وزین پس به شه تا بنا بازی است

وزان پس پسر را ببر خواند و گفت
گرا اکنون که با ما شدی یار و جفت
زیارتگهی هست نزدیک ما
که روشن کند جان تاریک ما
بباید هم امشب بدانجا روی
زیارت کنی تا سحر نغنوی
یکی طاس حلوا بهمره بری
بمسکین دهی و نیاز آوری
پذیرفت برنا و آمد برون
بکامش بداندیش او رهنمون
شبانگه برون رفت از خانه خویش
یکی طاس حلوا نهان زیر کیش
بره پور دستورش آمد به پیش
بپرسید و گفتش همان حال خویش
بگفتا غرض چیست تو در این دیار
بجا باز رو طاس با من گذار
من امشب بجای تو انجا روم
نیاز آورم تا سحر نغنوم
جوان شد جوان بخت هم باز شد
بهمخوابه تازه دمساز شد
خبر شد بدستور کان پور او
بجای پسر شد بدستور او
سر و پا برهنه برون شد دوان
شد اندر پی راد پور جوان
مگر تا ز دستانش آگه کند
از و دست تقدیر کوته کند
چو آمد کشیدند زارش بخون
بجاهی که خود کند شد سرنگون
پسر با پدر هر دو در خون طپید
جهان تا که بود این شگفتی ندید

بکد

ملک زاده بر جست و آمد بشاه
بدو شاه بسپرد تخت و کلاه

بزرگانش سر بر زمین آمدند
بر او از در آفرین امدند

نه هر کس سزاوار شاهی بود
بلی کدخدائی خدائی بود

بر خواند دستور را با پسر
بجستند و نامد زایشان خبر

بسوی زیارتگه آمد شتاب
طپان دید در خون خود پور و باب

از ایشان بجز نیم جانی نبود
بتنشان تو گوئی روانی نبود

چو پیدا شد ان مکر دستور بود
که خصم خود و آفت پور بود

اگرچه ازو بهره بیداد داشت
همه ناجوانمردیش یاد داشت

گذشته بدل در نیاورد مرد
بر او بر ببخشود و تیمار خورد

بدل گفت وقت جوانمردیست
نه هنگام بیداد و دلسردیست

بد او بمن جز که نیکی نبود
بد او چه جویم چو نیکی نبود

همانجا نشست و بزرگان بجیب
بدست خود آن زخمها را ببست

بسی خورد تیمار بهبودشان
چو بهبودشان دید بخشودشان

جوانمرد دشمن بآزرم کشت
نکشتش بشمشیر و از شرم کشت

چو خصم انچنان دید شد یار او
بصد جان و دل شد پرستار او

شه از آنچه بودش فزون پایه جست
بدستوری خویش در او نجست

پدر خوانده را خواند و اکرام کرد
همان مرز و بومش بانعام کرد

کسی کو بدخواه نیکی نمود
به نیکی رسان کار او تا چه بود

فتوت کلید در دولت است
که دولت باندازه همت است

بهشت جوانمرد هم خوی اوست
بهشتی بود هر که در کوی اوست

سپهری که مهر و مهش رای اوست
سپاسی ز دارنده آلای اوست
جهان قدردان خسروی وابهی
ندارد نشان پس نکار آگهی
سر دشمن و دوستش بر درست
ولی هر یکی از دو یکسان بست
همی خواست کافسر نهد بر نهاد
همی بر نهاد و انکه افسر نهاد
همی سرکش کند خدمت از راستی
کرا دید با فر و زیب از کاستی

میکویمت کز جهان فرد باش — جهان جوی باش و جوانمرد باش
بد خلق بر خویش مپسند و بس — بد خویش مپسند هرگز بکس
بده ساقی آن کیمیای قلوب — که هر بد کند نیک و هر زشت خوب
مگر ما که از رخ برد زردیم — کند سرخ روی جوان مردیم

چه چندین در نامرادی زنیم — بیا تا دمی هم بشادی زنیم
نشینیم شاد و کساریم جام — در آریم سیمرغ عشرت بدام
سر زلف ساقی بدست آوریم — بغمهای باقی شکست آوریم
بآرام دل با دلارام خویش — نشینیم و نقل و می و جام پیش
نشاید سپردن بغم خویش را — بشادی سپردن بداندیش را
تو در جام بفکن می لعل رنگ — حسود ار نخواهد بکو جام و سنگ
یکی انجمن دارم ارغیش و نوش — اگر بر کمار دنیوشنده کوش
زنیروی اقبال و تایید بخت — وز انصاف دارای دیهیم و تخت
شه داد کر حکم فرمای فارس — بدست و بدل حکم فرمای فارس
خدیوی که دست سخا پرورش — سحابیست بر مزرع کشورش

اگر مور باشد سلیمان شود / وگر ذره مهر درخشان شود
چنان کایلخان آن خداوند بخت / گرائید زی آن خداوند تخت
بصدق و صفا خدمتش پیشه کرد / بجز ایزد از کس نه اندیشه کرد
سرش را باوج ستاره رساند / مر او را بداماد خویش خواند
بنغزی کشایم من این راز را / بطاق فلک پیچم آواز را
چنان بد که آن سرور نامور / سرافراز و بخرد پدر بر پدر
بجز اهل فرهنگ و پیشش نبود / بمردیش در آفرینش نبود
بهر خدمتی نامزد ساختش / به پرمایگی پایه بشناختش
همه کشور از وی پرآوازه شد / وزو کار کشور باندازه شد
بکاری که تدبیر در کار داشت / خود از فضل یزدان خرد یار داشت
بجائی که حاجت بنیروش بود / دو فرخ برادر دو بازوش بود
یکی چون بدریای لشکر زند / بدریا تو گوئی که صرصر زند
یکی چون بگردان کمین آورد / پی رخش تا پشت زین آورد
همیشه خوشش این عقل و نیرو بهم / که زیبا بود دست و بازو بهم
چو شاهش چنین مصلحت کیش دید / صلاحش بداماد خویش دید

یکی مه که زیر پشتبانش بود
زتن زاده بد لیک از جانش بود
یکی نازنین دخت از او بخت
که بد یادگار آن خسروانی درخت
ز چهر او فتادی جهانتاب و تشت
بعقل اندرون در خوشاب داشت
ببالا چو سروی سرافراز بود
اگر سرو را میوه از ناز بود
به مه بر شکن در نقاب آفتاب
وگر دیده ای زنده مر جستی نقاب

بکاخ و شبستان و میدان و کوی
ز شادی زنان و مرد [illegible] های و هوی
دل هر یکی [illegible] پیچ زرین
[illegible] خوانهای سیمین و زرین
یکی مهد زرین سوی کاخ شاه
[illegible] و مهد [illegible] ماه
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] بیداری [illegible]
[illegible] و هم از بس [illegible]
[illegible] قند و [illegible]

دو گیسوش دام ره مهر و ماه / دو بادام او بی سپاهی سپاه
بقد طوبی آن ماه حورا سرشت / شبستان شاه از رخش چون بهشت
وفا پرور و مهوش و دلفریب / بهشتی بعقد ایلخان ز نصیب
بفرموده شهریار سترک / ببستند عقدش بسالار ترک
روان گشت کابین و جان شد جهاز / که این یک دهد آن یکی آردش بار
وزان پس چنان رفت فرمان شاه / که خورشید آید سوی مهد ماه
یکی جشن بر پای کرد ایلخان / که رفت از زمین طعنه بر آسمان
تو گفتی قنادیل کاندر هواست / بهر یک ستاره سپهری جداست
و یا مجلس از لالهای بلور / بود لاله زاری بدامان طور
مشاعل زده شعله بر آسمان / فلک را غم خوشه و کهکشان
مشعبد ز بس کرده هرگون شگفت / فلک دست عبرت بدندان گرفت
چنان پایه تیر بالا گرفت / که اندر کمان فلک جا گرفت
همه چرخ گفتی گرفته شهاب / شده دشمن دیو دل زان کباب
ز خم پاره گون نسترن بار شد / خم آسمان نسترن زار شد
شد توب و زنبورک آتش فشان / زده شعله در خرمن آسمان

چو دیدند دیگر بزرگان چنین
برفتند در زیر مهد گزین

چنین تا بایوان رسیدند باز
همه ره بساط و همه ره نیاز

رسید ایلخان و گرفتش ز مهد
بدان سان که از موم گیرند شهد

سوی منزل مشتری تافت مهر
بآزادگان مهربان شد سپهر

جهان تا جهان کینه از سر نهاد
بجز خصمی آیین دیگر نهاد

یکی سالها منزل ماه جست
سوی آفتاب فلک راه جست

ببالین رنجوری آمد طبیب
به بنگاه مهجوری آمد حبیب

فسرده تنی را تن جان رسید
بکام خضر آب حیوان رسید

چو این دولت آمد بکاشانه اش
چراغ فلک تافت بر خانه اش

در گنجهای درم باز کرد
لبکرانه بخشیدن آغاز کرد

یکی پهن خوان کرم گسترید
که تا مرغ طوبی از آن دانه چید

ز میش و بره آنقدر کشته شد
که تا اوج جدی و حمل رشته شد

ز بس استخوان ریخت بالای هم
هما در هوا پر نمودی شکم

سلیمان که جستی ز خالق همی
که روزی دهد روزی عالمی

بگستردی ار پهن خوانی چنین
پیک ماهیشان طعمه دادی یقین

نکو بزم زینت سرای بهشت
بدل اندرونی بمهمان نشست

بهشتی صفت مرد مهمان درو
همی یافت چیزی که کرد آرزو

مران کو در آن جشن خدمت نمود
درم داد و تشریف و زربفت زود

فلک دیدم و دیده روزگار
بهفتم ترا تا چه افتاده کار

بهفتاد چه ماه و خوردیم در دیم
دو روزی درین عیش و حالی زدیم

بیزدان که از بنده خدمتگری
دهد مرد را آب و پیغمبری
بخدمت فزای و بخدمت گرای
زخدمت بدولت بود رهنمای
چو از پاک یزدان چه سلطان او
بخدمت توان کردن از خویشتن
بگاه و بیگه پرستندگی
دهد مرد را فرخندگی
بلی بندگان را کند پاسبان
چو نیرو و ملک از خدمت شبلی

بدو گفتم ای چرخ ازدیرگاه / بسیر و سفر بوده‌ٔ سال و ماه
بس از روشنان چشم روشن تراست / تو دایه جهان طفل دامن تراست
جهان را سراپای گردیدهٔ / بگو تا که عیشی چنین دیدهٔ
بگفت آنچه گفتی فزون دیده‌ام / جهان را همه درنوردیده‌ام
بگیتی نه شاهی چنین دیده‌ام / نه مهری نه ماهی چنین دیده‌ام
مرا تا که یزدان بگردش بخواست / ندیدم چنین یزدان گواست
برین شاه بادا آفرین خدای / که فرهنگ و بخشش بود رهنمای
چگویم چه درگه ده پادشاست / تبد پرچه و ستاره گواست
همه پارس را بنده خویش کرد / یکی ملک بیگانه را خویش کرد
جهان را زخود کرد امیدوار / زهی قدردان خیره و حق گذار
جهان را پر از بیم و امید کرد / بخود ملکت خویش جاوید کرد
همیشه خرد یار این شاه باد / دلش خرم و جانش آگاه باد
هم این پاک پیوند برایلخان / مبارک زفر خدای جهان
چه پرسی زتاریخش ای رازجوی / روان از ایلخان سرافراز جوی
مگوئی که این دادهٔ دولت است / که اینها همه زاده خدمت است

ولی چون ملک قدر خدمت شناخت — زبان نیست گر بنده جان بباخت
وفا آید از قدردانی و بس — بر این حرف ننهاده انگشت کس
اگر خسروی قدردانی کند — جهان بر درش جان فشانی کند
برین ماجرا داستانی شنو — چو بنمایمت راه پیره مرو

بیا خامه گفتار را در مبند — دو داری زبان خاموشی تا بچند
چنین چند خامش نشینی همی — سخن گوی کز دل زدائی غمی
خموشی اگرچه ره بخرد است — ولی جای گفتن خموشی بد است
بریده سری را بهانه مکن — مگو ناید از پیر بریده سخن
توان پیر بریده زبان آوری — که از نغز گفتا جان پروری
نه سرمیز نندت زلاف دروغ — که شمعی و زین شمع گیرد فروغ
چو از کودکی با تو خو کرده‌ام — ترا بر سر دست پرورده‌ام
کنون خوی خوردی ز من وا مگیر — سخن گوی و از من سخن در پذیر
بکف بهر پیکار دارم ترا — بنه سر کشی کار دارم ترا
گر ای خامه دلگیری از سرنوشت — ترا ایزدی خامه این بر نوشت

ستیزه مکن با خداوندگار
که در پنجهٔ قدرت اوست کار
تو نتوانی از رای من تافت سر
چه باز و قلم ورده و او کر
که از من نگارش کی حق ترست
ولی پیکها هم من ایزد گویست
منی ای خامه اندر سپاس توام
نگاه فرودم حق شناس توام
که پیوسته سر بر خطم داشتی
مرا یکزمان باز نگذاشتی

چو شد ساختن عرض کالای خویش
ز دل پاک شستن تن جای خویش
دگرگونه را راستی پایه بستن
سپهبد فزودن و در کاستن
سخن بر ... باد کار
بگیتی بماند همی یادگار
... بسی باز بسپرد و تیمار
سزد و بر ... بسی پیروی کنی
سرای چاره این پایه پیروی کنی
بهر اسپهر ره نورد ... کنی
ازین پیشتر افر خواهم ز بخت
سرت خوار گردد ... خواهم ز تخت

کرت سر بریدم ز بوم شدی
بآب بقا رهنمونم شدی

ولیکن منت ارجمندی دهم
سرت بر مه و سپهر بلندی دهم

بگنجینه خویش راحت دهم
فزون از فلک دستگاهت دهم

ور از دولت انگریزی نژند
بتن زار و لاغر بدل دردمند

که قدر ترا بازنشناختند
نه برپایه‌ات دستگه ساختند

من اینها ترا بر سپه آورده‌ام
که بیهوده افسوسشان خورده‌ام

بدین داوری با تو استاده‌ام
بهر کیفری وارسی آماده‌ام

یک امشب کرم سازگاری کنی
میان را ببندی و یاری کنی

یکی نغز هنگامه بسرامیت
ز دل زنگ اندوه بزدامیت

نگارم روایات بوشهر را
شمارم ره کینه و مهر را

بهند آن سفر کردن خویش را
نخستین شمار کم و بیش را

باندرز دانا بپرداختن
ز دشمن همی دوست نشناختن

شش ماه بودن به بندر اسیر
دران شور و غوغا دران دار و گیر

هنر وانمودن بهر ناشناس
وزان ناشناسان ندیدن سپاس

گهر عرض کردن بآن مشتری
که انگشت نشناسد انگشتری

دلا یاوری کن بدین خامه را ... مگر گوهر آگین کنی نامه را
وفا خواهی از هند کم راز گو ... ز بوشهر و هنگامه اش باز گو
ازین شکر پارسی نوش کن ... شکرهای هندی فراموش کن
گذارنده راز گردان سپهر ... چنین گوید از گردش ماه و مهر
که چون شد ز هجرت هزار و دویست ... برو برفزوده چهار و دو بیست
مرا رای آن شد که از دو پستان ... بیرم کنم رو به هندوستان
از یرا که از انگریزان بسی ... بایران زمین دیدم از هر کسی
همه موبد و زیرک و هوشیار ... خردمند و دانا و آموزگار
هنرور هنرمند پرور همه ... به نیروی دانش شاور همه
مرا بود پیوسته اندر نظر ... که چندی بابنان برارم بسر
و دیگر کز اینان هنر پروری ... متاع مرا گشته بد مشتری
مع القصه میبرد بختم شتاب ... از ایران ویران بهند خراب
همی من شتابان و همراه بخت ... چنین تا به بندر کشیدیم رخت
چه بندر یکی باغ آراسته ... درو یافته هر چه دل خواسته
ز هر شهر چند آنکه کالا بدی ... فراهم درو بهر سودا بدی

ز هند و ز روم و ز چین و فرنگ
به هر سو ز کالا شده راه تنگ
ولی جای [illegible] از فروش
بکوشش [illegible] رسیدی بسر
[illegible] که در باخت او نبود
پدیدار من جانش خورسند بود
بدی نام او شیخ عبد الرسول
وزان نام مقبول اهل قبول
روان از دل و دوستان نامراد
[illegible]

ازینکه در سال لارستان باز زیست
جهانا ولی آنکه از راز دو ایست
همین گفت کاین رایها ی خبود و بس
کرایان کسی کین آن انجمن
ساوا گر زینکه زبان و لب سنید
سکان ملک زاده آمد بریز
ملک زاده بعقل بست و بود
اگر چه ملک زاده زند و سر
ملکان بدرچون زند و سر
بی‌آزرمیشان برآرا کهست
ستیزه شاهان خود از ابلهیست

اگر هرچه بودش زخواهنده بود
هم از روی خواهنده شرمنده بود

برو رشک بردند از هر گروه
چه اعراب دشت و چه الوار کوه

هرآنچه او فزودی بمهر و وفا
نفزود شان جز بجور و جفا

بنزدیک آن مرز شهزاده
بباغ بهی سرو آزاده

کجا نام شهزاده تیمور بود
که از دوربینی دلش دور بود

ببیخش برآشفته کردند رای
به نیرنگ ایشان برآمد ز جای

گرایان بکین از ره مهر شد
در اندیشه کار بوشهر شد

زهر سو بیامد به شیخ آگهی
نه پنداشت جز تسخر و ابلهی

که از خدمت شه گریزش نبود
بشهزاده رای ستیزش نبود

شبی بود بنشسته بر خوان خویش
ملش باشی چند مهمان به پیش

ز چشم بد اختران بیخبر
وز اندیشه دشمن خیره سر

که از باره غوغا برآمد بلند
که دشمن سک[illegible]ت فکند

بناگاه پیکی درآمد ز راه
[illegible] رسیدند شاه سپاه

سپاهی بکین برده زاختر گرو
ملک زاده تیمور شان پیشرو

چه فرمائی آتش بتوپ افگنیم
بر ایشان چو اهرمن آتش زنیم

بداندیش ما نا بشه برده راه / مرا زشت کرد است در چشم شاه
مرا در بر خشم شه تاب نیست / ازاین آتشم چاره جز آب نیست
بدریا شوم کار تا چون شود / مگر دور گردون دگرگون شود
چنین دست پرهیز و ره بست / زایوان درآمد بدریا نشست
وزان بشهر اندرون لشکری / گشوده همه دست غارتگری
شبی بود آبستن رستخیز / وزو اهرمن جست راه گریز
شب چارده بود و تابنده مه / چراغ ره دزد تا صبحگه
فلک چون چراغ ره دزد داشت / زدر و گهر دامنی مرد داشت
زشهری که کم از جهانی نبود / شبی چون سحر شد نشانی نبود
زهر سرزمین بود کالای او / بهر سرزمین رفت یغمای او
چه مایه زکالای بازارگان / که بردند پی مایگان رایگان
کسی را که هیچ از خورش کم نبود / نیازش بنانی شد آن هم نبود
زصد تن یکی را که بد یک حصیر / بر دیگران بود صاحب سریر
دران مرز سالار شد پور شاه / بدستور خود نی بدستور شاه
وزین سو بشاه آمد این آگهی / که چون سر کشی کرد سرو سهی

امیری گزین کرد فرزانه
بشوار مردی و مردانه
که کارآگه و راد و پخته بود
بد و نیک گیتی بسی دیده بود
که تا بر راه آورد پور شاه
به بند در ره ناله و داد خواه
شدان مامور تا به بندر رسید
همه کار بازار او گرگونه دید
گروهی دغل دید با پور شاه
بنیرنگ در خاطرش چیده راه

بپیچ از تو خواهد پدر و پدید
چو آمد و چین ان زمانا پدید
ازاین کفته آزادی خویش شنید
نبودش بکیش اندرون تیر بیست
زجانش همی خواست پیروزیش دید
مبادا کزو جنگ تا پیش دید
بجا خواند آن دیو آدم فریب
بیرون شد از دل شکیب
وزان دمدمه بیش ... جنگ
پرپنجه بیرون شد ... جنگ
همی بود تا بنگه خود و ... نهان

هر آن رای کان مرد بخرد زدی | ز نیرنگ ایشان دگرگون شدی
نشد چاره از گفتهٔ رهنمون | که پنهان بر او دیو خواندی فسون
چو شه یافت آگاهی از کار پور | پر اندیشه دل شد ز تیمار پور
برخش آمد و در رکابش روان | گران مایه دستور با ایلخان
دگر لشکر آرای پهلو شکار | بهمره شهی چند مردان کار
همی رفت و فیروزیش رهنمون | سه روزه ره شیراز تا کازرون
ملک زاده را آگهی شد ز شاه | یکی راه زد با سران سپاه
همی گفت زین کار نادلپسند | بشورید بر ما سپهر بلند
یکی چاره باید سگالید باز | که بر ما شد آن کار کوته دراز
بسی هر یکی گفت و پاسخ شنفت | باخر یکی زان میان باز گفت
کزین شهر باید بپیمود دشت | برون رفت و هر یک پراکنده گشت
تو پور شهی بر تو نارد گزند | که انگشت خود چشم خود کس کند
ولیکن بپا بر زیان آورد | اگر دست یابد ز ما نگذرد
تو زی در برو تا بر پادشاه | نیاز آرد و ما را از او باز خواست
نه بندد بر دوست در مهر را | سپارد بدست تو او شهر را

بشد پور شه تا بر شهریار
شه از مهر دادش بجان زینهار

ولی گفت از آید بشیر از رو
مبادا شوی خشم مارا گرو

خود آمد همی تا بدریا کنار
بدلجوی مردم آن دیار

ز دیوان سلیمان نشان باز جست
نهانی ز هر کس همی راز جست

بشه گفت دستور آصف نهاد
که نشان بدام شه آرم چو باد

جهان دار باید بو شهر شد
بدل خستگان بر سر مهر شد

زمین بوسه داد و شد از پیش شاه
بو شهر شد شاه با فر و جاه

گروهی زن و مرد خواهنده دید
برهنه تن و خوار و درمانده دید

برایشان ببخشود وافزود مهر
فراموششان کرد کین سپهر

ز دریا جدا وند بشنو سخن
که چون شد بکشتی دران باد و تن

گرامی برادرش و فرخ پسرش
نه آب و نه نان و نه رخت و نه فرش

ازان زورقش بود بیم خطر
بسی داشت کشتی ولی در سفر

دران زورق چرخ ازو در شگفت
که دریا بزورق چسان جا گرفت

تهی کان نیاسودی اندر حریر
بیاسود خوش در پلاس و حصیر

وز آنجا که بد مرد یزدان شناس
همی داشت در دل ز یزدان سپاس

گرامی برو روز زنده ماه و بهور
توئی رازدار زنده ماه و مور
اگر آب پیش آری از آتش خشم
برآورده نتوان باد و خشم
که از کف هم کردی رها
زمانه ره دیگر رود اژدها
خوشم زانچه بر من روا داشتی
که با خود مرا باز نگذاشتی
کنون نیز اگر خوار اگر خسته‌ام
همه بر امید تو دل بسته‌ام

کمر و دل اسش ترا راه بود
که در بیست این و دل شاد بود
بدین راز بیرون نهاد و ز نهاد
بانجمه کزبخت این ورت بر بند
دلکاری کزاینها جهان کرده
جز این نیست کو را رها کرده
همه آسمان شو دلیک آن آلت بتوی
بابد زد و انا بجان یکمدوبی
نهانی و در آزی بدین سان رمن
ولیکن نهان واردی زانجمن

توانا تو و کار در دست تو
کیم من یکی بنده پست تو

پلاس ار دهی پرنیان من است
بلابل ز تو نوش جان من است

همی گفت و گفت فرخ سروش
نهانی بگوش وی از راه هوش

که چون با من افکنده کار خویش
دل آسوده بنشین ز تیمار خویش

بهین چاره کار تو چون کنم
دگرگونه را چون دگرگون کنم

ندانی چه دلها به تیمار تست
چه جانها که پیوسته کار تست

یکی زان وصالیست کز بس نیاز
در آسمان بر قضا بسته باز

مخور غم که کارت خدا ساخته است
جهان بان بکار تو پرداخته است

بلی ایزدی قدره اینها کند
دری را که خود بست خود وا کند

دو هفته چنین بود دریا نورد
سیم هفته یزدانش در بار کرد

بدریا همه کشتی خویش یافت
گرفت و روان سوی بندر شتافت

بدلجوئی او فرستاد شاه
هم از تن لباس و هم از سر کلاه

ز کشتی در آورد و بنواختش
فزون زانچه بد پایگه ساختش

وزان پوگران مایه دستور راد
بر دشمن امد زبان بر گشاد

همی گفت شاباش و فرخنده رای
که دستوری شاه را میسزی

من این ملک خواهم ز خسرو گرفت　　نخواهم کند بر تو یک جو گرفت
گرامی پسر دارم ایدر یکی　　بدانش فزون و بسال اندکی
سپارم بدو ملک و او را بتو　　که با کس ندارم دل الّا بتو
یکی بایدت سخت سوگند خورد　　که با ما نشویی بیازار و نبرد
منت نیز دریا خدائی دهم　　در این ملک فرمان روائی دهم
بپیوستند عهد و بکرد آنچه گفت　　کنون هم بدریا کند خورد و خفت
ولی گشته خویشتن را درود　　که چه کند کو در ته چه نبود
بپذرفت از و مرد برگشته روز　　طلب کرد پس لشکری کینه توز
گذشته سخنها همه باز گفت　　وزان پس بیاران دمساز گفت
که ایدر بباید بسوی شهر شد　　دل آگاه از این کینه و مهر شد
بما گر بکامست دور سپهر　　دو روزی بشادی فروزیم چهر
وگر نیست بر کام ما دور هور　　بما هیچکس بر نیاید بزور
دگر ره بسوی شهر غارت بریم　　که یغمای ناورده باز آوریم
شما را بشهر آمدن نیست رای　　بمانید تا من خود آیم بجای
دگر خود نیایم فرستم پیام　　انجمن را بتیغ یاد در نیام

بگفت و بشد پیش دستور شاه　　همان لشکری گشن با او براه
چو دستوران زرق لشکر بدید　　دل کار کفا بغوغا کشید
بمرده به پیچیدش اندر سخن　　بدو تازه پیمان و عهد کهن
بدو گفت باید مرا رفت پیش　　بشاه آگهی داد او راز خویش
تو لشکر بسی واگرانی بشهر　　همانست دو دارو بی نوش زهر

نباشد بر مرد بخرد و پسند
همی چون ز خشم دل و عالمی دردمند
همی چون فرستاد و گر چاره جوی
بدشمن فرستاد و گر چاره جست راه بید
که خسرو ز بالا چنین گفت و از بارگاه
بیا تا بیابی ز پیش و گر گوید جای
و گر گوید منصب و گر بیش بیش
شنید این سخن مرد و بیش بیش
روان گشت و از مرگ خود نیز
چو آمد به بند بنشست اندر فتاد
بجایی که خود کند با بر فتاد

فرستاده من بود دیگر فلان | بدان کان درستست و نیکو نشان
جز او هر که آید برو بید رنگ | چنان دان که تیر من آمد بسنگ
بگفت و بیامد بشهر اندرون | بشه گفت رازی و آمد برون
بدریا خداوند هم در نهفت | یکی راز گفت ایلچیان هم شنفت
بظاهر براشفت دریا خدای | که ای شاه را بر بدی رهنمای
تو را ندم که دستور خسرو شدی | همیشه بجان دشمن من بدی
کنون نیز با خصم من پیاختی | دل از مهر من باز پرداختی
من ایدر نمانم تو در کار باش | بمن خصم و با خصم من یار باش
چرا بایدم با چنین حال زیست | بدریا شوم پای من بسته نیست
بگفت و درآمد بدریا نشست | جهانی بدندان گزان پشت دست
کزین پس بما عیش ناخوش کند | همه آب دریا پر آتش کند
بنفرین جهانی زبان باز کرد | درون گرم و لب پر ز دم‌های سرد
وزیران شنیدند و میگفت هیچ | ظفرخواه از رنج رود در مپیچ
همی گفت اگر رفت دی کو برو | من و مهر دریا خداوند نو
نشاهش کنون عذر خواه آورم | سرش از بلندی بماه آورم

زمانه سراسر همه کیفر است | کس از کیفه کرده خود برنرست
چو هرچ آن کنی پیش آید همان | بدانسته بر خود میاور زبان
بکار آنچه بتوان ازو برخوری | نه حنظل نشانی و خرما بری
سخن کوته آن دیو شد چون نوند | ابا ده تن از دستیاران ونند
بفرمان شه باز دریا خدای | ز دریا بدربار شه جست جای
بشاه آگهی داد از لشکرش | وزان در سر اندیشه افسرش
بهم بر شد و الیخان را نخواند | سخن با وی از کار او بار راند
جبین سود بر خاک سالار تیو | بگفت ار بود رای کیهان خدیو
من این رزم را خود به بندم کمر | بفر جهاندار پیروزگر
بهمره برم لشکرآرای را | بپردازم از سرکشان جای را
برایشان یکی ترکتاز آورم | بر شاه شان خسته باز آورم
بفر تو زین خنجر آبگون | بدریا فرستم یکی سیل خون
بپذرفت شاه و بشد نامدار | همه شب شد آماده کارزار
سر لشکرآرای در خواب بود | گرامی تنش در تب و تاب بود
بگشا برآرد گر از خواب سر | کند رخنه آن پیکر نامور

بفرمود بر رخش بستند زین
ز آوای گشتی جهان را زمین
ز آواز اسپان و بانگ گوان
برآمد ز خواب آن همه پهلوان
یلان دید آماده کارزار
بپوشید و شد آگه از راز کار
بیاراست پیکار با ماه جنگ
روان شد سپه پیش الغی پلنگ
برآشفت چون الغی نش بدید
بیامد بر و سپهبد رسید

بپیچید از نیم شب تا بروز
سپه چون برافروخت گیتی فروز
بیاراست سر را بگرد و نکیان
بنشستند از انبوه و دشمن نشان
بنشستند از انبوه و در سیحی
چو شیر ازو پی طعمه در نیستی
بیکباره ایشان بن وند بود
چو سختی بر ایشان بد از انبوه بند
زمین تا بکیهان سراسر نعره بلند
چو دیدند پرچم ازین پشت بود
در میان سر گروه و دشت بود

چرا گفت زین گونه رنجور تن — برزم آمدی ای کو صف شکن
بپرسید ای پیلتن گرچه مرد تو نیست — چنین روز روز نبرد تو نیست
من امروز جای تو جنگ آورم — جهان بر بد اندیش تنگ آورم
زمین بوسه زد لشکر آرای گرد — که نام مرا ننگ باید شمرد
من اینجا وزین تو بر پشت رخش — خدایا تو این جرم بر من مبخش
که من باشم و این تن نامور — کند رو بهنگامه پرخطر
بدو ایلچان گفت لرزم برین — که لرزد هنوز این تن تا زمین
ز بستر که آمد به پشت کرنگ — کجا جست رنجور سامان جنگ
تو بر من ز چشمان من بهتری — کجا چشم کز جان من بهتری
ثنی گرچه پیچان نیارست زیست — مرا هست از جان شکیب از تو نیست
کرم خواهی از خویش خشنود کرد — بسر منزل خویشتن باز گرد
بسو کند گفتش یل شیر گیر — که از من نیاز من اندر پذیر
مرا جان جز این می نیاید بکار — که سازم براه برادر نثار
بگفتن چو بشنید بهتر بود — که ما را انجا یی برادر بود
بدین گفته بوسید رخسار او — که بر من ببستی ره گفتگو

چنان بد که آن لشکر بیشمار ‌ ‌ ‌ همه شب بستاده بپای حصار
همه بر امیدی که سالارشان ‌ ‌ ‌ از ایشان سحر باز جوید نشان
سحر که پیغامی ایشان ز شهر ‌ ‌ ‌ سوار و پیاده برفته دو بهر
بهمراه برده بسامان جنگ ‌ ‌ ‌ همه خنجر و تیغ و توب و تفنگ
چو دیده که آن قوم شوریده بخت ‌ ‌ ‌ سوی باتکه خود کشانند رخت
بجای غنیمت در آن سوزیان ‌ ‌ ‌ غنیمت شمرده تن بی زیان
همانان که ره کرده سوی دیار ‌ ‌ ‌ بره برشده ایلخان را دچار
سپهبد چو نزدیک ایشان رسید ‌ ‌ ‌ یکی باره از سرب و پولاد دید
بدست اژدری هریک آتش فشان ‌ ‌ ‌ پس پشت خود کرده بجر دمان
تو گفتی ز دریا دلاور نهنگ ‌ ‌ ‌ برون جسته و کرده آهنگ جنگ
گلوله فشان چون تگرگ بهاران ‌ ‌ ‌ و یا در خزان شاخ ریزنده برگ
سپهبد همی خواست رفتن بجنگ ‌ ‌ ‌ بزد لشکر آرا عنانش بچنگ
مرو گفت نارفته جانم ز تن ‌ ‌ ‌ وگرنه زنم دشنه بر خویشتن
من اینجا شود ایلخان رزم جو ‌ ‌ ‌ جهانی چه گوید بمن خود بگو
دو دیگر که این دستیاران مرگ ‌ ‌ ‌ گلوله فشانند همچون تگرگ

نخستین زما کوشش و کر و فر ‌ ‌ ‌ محالست جستن بر ایشان ظفر
همین بد یکی رزم شیران کنم ‌ ‌ ‌ نبردی بسان دلیران کنم
چو آن سرب و باروتشان کم شود ‌ ‌ ‌ بر ایشان همه کار درهم شود
چو شد مایه شان کم برزم آختن ‌ ‌ ‌ دریغ است بیهوده جان باختن
بگفت و بجولان درآورد اسب ‌ ‌ ‌ درآورد تیشه چو آذرگشسب

دل از رنج گیتی نژندت مباد
ز چشم بد ستاره گزندت مباد
بامید شاه فیروز بخت
سر بدسگالانش آمد بسنگ
زن و مرد شهر اندر آمد بجا
بسی شیر پیا و دلی بر دعا
گرامی جز از چشم نو پاره و درد ها
عنان بستند ره آورد ها
امیران باز دیگر کینه تور
بدخواه بد اندیش سور

کجا بود رویین تن اسفندیار
که حیران بماند دران کارزار
که یک چوبه از سر برد و ش منی
بان پهلوانی و رویین تنی
جوان کر بودش تن نازنین
بچندین کلوله بپرداخت زین
بایشان همی شد کلوله فشان
چنان چون بلا بارد از آسمان
برو بر بیامد دو تیر از کمین
ببال کرنگ و تقربوس زین
چو با ایزدی فره همراه بود
ازو دست بدخواه کوتاه بود
چو از تیرباران دشمن برست
بتیغ سرافشان برآورد دست
بچستی برایشان یکی حمله کرد
تو گفتی ز دریا برآورد گرد
چنان راند از تیغ سیلاب خون
که شد آب دریا همه لعل گون
ز بس کشته غواص تیغ ظفر
شده دامن تیغ او پر گهر
دران خاک بس بی روان پیکر است
تو گویی صدفهای بی گوهر است
هر آنکس که از پیش تیغش بجست
روانی بخم کمندش ببست
ازایشان تنی چند بی دست و پا
رها کرد خاص از برای خدا
برو کرد بس آفرین ایلخان
که خورسند بادی ز بخت جوان
زهی از تو بر آسمان رخت من
ز فر تو سرسبزی بخت من

خم اندر مبادا به بالای تو
دو بالا کند ایزد آلای تو

چو شاهش بدید آن بر و یال سفت
بدو آفرین های شاهانه گفت

همش بوسه زد شیخ و در بر گرفت
بگرئید و خلقی همه در شگفت

بگفت ای ز فرت قوی پشت من
کلید در فتح در مشت من

سپاس جهان دار فیروزگر
که رفتی و باز آمدی بی خطر

ازین رزم یکموت ار کم شدی
چو رویت مرا روز درهم شدی

مبادا نوان این بر و سفت و یال
بدین سفت و یال ایلخان کو ببال

بشکری که دیدار او دید شاد
درمها بدرویش و خواهنده داد

همه مرز دشمن خداوند داد
گرفت و بدریا خداوند داد

همه بدسگالان بزنجیر کرد
رها کرد زنجیر در دست مرد

لقب دادش از خویش نایب مناب
سرش سود بر طارم آفتاب

بشکرانه کش چنین پایه داد
بپذرفت شیخ از جهاندار راد

که از راستی داد هر کس دهد
ز خلق آنچه بردند واپس دهد

ز رخت و زر و اسب و مال و جهیز
بسی داد و اکنون بکار است نیز

جهانی نمود از جهان دار شاد
که او را جهان آفرین یار باد

کنون حال گوینده باید شنود
بعبرت شمرده و حکمت فزود

که با اهل این شهر دمساز بود
بدین رنج و اندوه انباز بود

در آندم که چون آدم از نه بهشت
بهشتی چو تبریز از دل بهشت

ز اهل وطن گشت بی انجمن
همه دل پر از حسرت و رنج و محن

که اندر فرستنده مهر و ماه
هم از فر دارای دیهیم و گاه

چو مهمان ندیدم بجز یک نفس
ز اصفهانی بهمن بود و بس
بگو و شکر صبر ای دل از اینها منج
سخن است بندر تو مرو پیچ
اگر رفت خواهی بهند و ستان
بگوی آنچه پیچی از و دوستان
وفا کس چو در عهد ما کیمیاست
خطا جو کسی گشت بیگانه خاست
ز شیراز چون شد به نیو شهر است
وگر ده بمن باز پس مهر است

همه کار تو درخور آرزوست
که روزت خوش و روزگارت نکوست

بغربت چرا بایدت پاختن
دل از آشنایان بپرداختن

ز شاه و ز دستور دانشورش
هم از ایلچیان هم ز سرلشکرش

ز والی و الامهین پور شاه
ز دیگر بزرگان باارز و جاه

هران کو بمن جان د مپارز داشت
ز هند و ستان رفتنم بازداشت

از این گفتها آتشم گشت تیز
که میل دلم بود با انگریز

گز ایشان هران را که من دیده ام
ز خوی و ز دانش پسندیده ام

بویژه خداوند تیغ و قلم
کورنل امیر مهین مالکم

همه هر کرا پایه نیکو شناخت
باندازه مایه شان پایه ساخت

گز ایران مرا خواستاری نبود
شنیدم که راد و جوان مرد بود

از آنم بهند و ستان دل کشید
که بوی وفا و فتوت شنید

به بندر چو رفتم پس از یک دو روز
بدیدن شدم در بر بالیوز

ندیدم کسی را که بایست دید
از این پیش حقیقت گفت و شنید

نکوهیش کو هنر ور نبود
ولیکن هنرمند پرور نبود

مپرس از من احوال این کهتران
از آن پس که بستودم از مهتران

چه فرخ وزیر و چه راد ایلچیان — به منعم گشادند هریک زبان

هم از شاه کرمان نوشته رسید — ز هر گون بشارت ز هر گون نوید

ز والی والامنش پور شاه — هم از بهبهان پیکی آمد ز راه

تمنای یاران هندوستان — ببرید پیوندم از دوستان

ولی ماندنم شد ببوشهر دیر — که بودم گرفتار در دار و گیر

چو شه رفت گفتم بسیج سفر — بسازم نمایم بدریا گذر

قضا را یکی کشتی از آن دو روز — بهندوستان میشد از بالیوز

فرستاد زی من که کشتی رواست — روان شو گرت راه هندوستان است

ازو مهلتی خواستم چند روز — که کارم نبودی بسامان هنوز

از ایرا که زادم در آن چندگاه — ز غوغای بندر همه شد تباه

نوشته فرستاد روز دگر — که بر ما زیانی و بر خود ضرر

به ماهه زیان تو بر ما گزیر — نیارد بدست تو بریک بشیر

سراسر نوشته بخواندم همی — بلب نام یزدان براندم همی

بخود گفتم ای دل ازین ره بگرد — بگیتی مجو مرد و مپاش فرد

فرستادمش پیش کامی بوالوفا — ز مردی نباشد بمردم جفا

ز هر بیدت این خورش و نقره — که هر یک درم داده ده بیش
ز نان چین پیچ با برادری چو پیش — بدان کو خورد نان ز بازوی خویش
من اینجا نبودم چو شما یکان — کرمان بیکس راخودم رایگان
بمن بفت خوارم به پیش بفت ده — نوکرلب به بندی ازین گفت
بجا ملک بخشان منت کشان — که در ملک از ایشان نباشد نشان

کجا نامداران با فر و جاه | نهان گنج بخش و عیان عذرخواه
کجا آن هنرمند پرور مهان | که نام نکو خواستند از جهان
برفتند و مردی ز مردم برفت | همین نامشان بود و آنهم برفت
مع القصه چون دیدم این مردمی | چو عنقا نهان آدم زادمی
ز هند و پستان دل برداشتم | بویرانه خویشتن ساختم
دلا ملک هند و پستان دیده گیر | نسنجیده چند سنجیده گیر
مجو همچو طوطی ز شکر نشان | بایران سخن گوی و شکرفشان
ز بوشهر آهنگ شیراز کن | قناعت کن و بر شهان ناز کن
بده ساقی آن دست پرور جم | که برهند ازو ناز دار عجم
شرابی بپای حسد بند ازو | همه دست رنج هنرمند ازو
مدیره ندارے بده خلری | که آن آفتابست و آن مشتری
بده تا کنم رو بملک عجم | بنازم بکاخ فریدون و جم
که کنعان اگرچه حسد پرورست | بر یوسف از مصر فرخ ترست

چه خاموشی ای مرغ دستان سرای | بکش نغمه تازه و جان فزای

تو خاموشی و نوبهاران گذشت
بدین خامشی روزگاران گذشت
بدین خامشی تا بکی یک نفس
جهان در گذارست یکبار بس
که بگذشته نامد دگر بار پس
ز پیوسته شاخ آورد بر تنگ
که این باغ خرم بود گاه چنگ
سخن همچو ... پیش
سخن بود خواهی بر آورد بیش
چه باشد مجالی بر آورد پیش
چه باشد ... خوشگوار
چو در جام داری می خوشگوار
چرا بیخود داری دوران زکار

چو لوح و قلم زیر فرمان تست — سخن گوی اکنون که دوران تست
شب دوش خضرم درآمد ز در — بزانو مرا دید بنهاده سر
نه کلکم بدست و نه دفتر به پیش — نشسته چو شرمندگان سر به پیش
بگو گفت کز چیست پروای تو — چه شد تا که کوته شد رای تو
نگوئی چرا قصه از سروری — نه از شهریاری نه از دلبری
ز بزم وصالت چرا دل گرفت — دل از بزم وصلت گرفت ای شگفت
از آن انجمنهای انجم فروز — بخوان تا شبی خوش برآرم بروز
ز اندرز شاهان چه داری بیار — که آشفته می بینم این روزگار
جهانی پریشان و درهم شود — چو اندرز کار آگهان کم شود
بدو گفتم ای سالخورده جوان — که داری به نیروی دانش روان
بسی گفتم اندرز و نشنید کس — ببستم نفس تا نگویند بس
چرا لب نبندم ز گفت و شنود — که گفته زیان است و ناگفته سود
بسی رنج بردم به بهبودشان — چو دیدم بر رنج اندر افزودشان
ز دانش چرا بر نبندم نفس — که نه خویش ازو سود دیدم نه کس
با فتادگان گویم و نشنوند — کجا سرفرازان بدان بگروند

ز آن خمره و ترک بنگر چه گفت
و آندم که اندرز سعدی شنفت
گدائی که منعش ز در وا کنند بسست
شه از نصیحت کند ابلهی ست
چو اندیشه هان برانم همی
در طعنه بر خود شکستم همی
هر گفت که گفت لب بربند
بغلس در گنج گوهر مبند
بی را که از سنگ گوهر شکن
بر دم در گنج گوهر بشکن

اگر پند گوئی مشو مزد جوی / لب پند بگشا و بی مزد گوی
نه دریا که گوهر بپایاب داد / بامید آن گوهر ناب داد
نه خورشید کان پرتو افشان کند / زمانه بامید رخشان کند
ز نشنیدن کس بهانه مساز / که گوش نیوشنده کان است باز
وگر نشنوند از تو اندرز و پند / بگوی و به پیشینیانش ببند
من از هند دارم یکی داستان / سرشته در و دانش باستان
که شاهی شده است از شهی ار جوی / بگویم ترا بشنو و باز گوی
مخور غم گرین انجمن شد دراز / ازاین انجمن انجمن ها بساز
چو گنج گهر نبودت گو مباش / سخن گوی و بر عالمی گنج پاش
اگر ایلچیان گوهرت را نخواست / در گنج گفتار بستن خطاست
جهانی خریدار این گوهرند / تو بگشا و بنگر که چون می برند

خبر گفت در ملک هندوستان / شهی بود کشور به نیرو ستان
خدیوی کرم گستر و دادگر / به نیکی ز خورشید مشهورتر
نبود از کف دست گوهر فشان / چو عنقا بیوش ز مسکین نشان

جهانی به پیرایه آسوده از داد او / فلک بنده طبع آزاد او
دو فرزند بودش چو خورشید و ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
خردمند و دانا دل و هوشیار / هنرپیشه و دادور و پرهیزکار
بفرهنگ بیش و بسال اندکی / بصورت دو و اما بمعنی یکی
دو جمشید نیکی که با عقد و عهد / کی بی دیگری و یکی بی یکی می نخفت

سر آورده چون دوست با یکدگر / تو گفتی دو ابروست با یکدگر
چه خوش کرد یاری ز یاری سؤال / چه خوشتر جواب وی اندر مقال
بگفتا برادرت به یا رفیق / بگفتا برادر به اما رفیق
برادر گزو جان پر آذر بود / بشمشیر بران برابر بود
رفیق ار بد افتد نخواهد ترا / برادر چو بد شد بکاهد ترا
مع القصه چون شه برفت از جهان / جهان نیم ازین یک شد و نیم از آن
چو رفتار هر یک بدلخواه بود / دو کشور بُد اما یکی شاه بود
زمانه بر این سالیان برگذشت / که تا حال ایشان دگرگونه گشت
چو زن شد فزون زاده افزون شود / چو افزون شود دل پر از خون شود
که هر یک ز طبع دگر زاده اند / بکین جستن خویش آماده اند
چه زن در شبستان چه خون در بدن / چو افزون شود کاهش آرد بتن
چو کار ممالک بر ایشان فتاد / همه ملک ایشان پریشان فتاد
فتاده بهم هر یک از چپ و راست / که ملک بجا مانده تنها مراست
ولی هرچه از پور کهتر بدند / ز مهتر بفرهنگ بهتر بدند
دلی با خدا آشنا داشتند / وز انصاف گیتی بپا داشتند

تو هنر نژادان ز کبر و منی
که گفتند این اهرمن منی
ز زایان خداوند پیدا رشد
ز رحمت با فتادگان یار شد
اگر کم کشیم و اگر بنده ایم
همه کرده آفریننده ایم
ولی هر چه کار او من ایمن است
کرم آفریننده را دشمن است
سرافرازی اندر سرافکندگیست
نشان سرافکندگی بندگیست

خردمند را نیز تدبیر بود
ولی بخرد و دست تقدیر بود
به نیروی دانش بسی چاره کرد
ولی چاره پیرون بدار و بیست مرد
شه آموزگارش چو در بند دید
زبان داوری برویش چو گل بشکفید
بهم بر او هم حق او راست جست
بصد لابه از بندش آزاد جست
بپیش خودش خواند و اکرام کرد
ز راه چنان رسید و ولی رام کرد

چو فرزند گیرد خلاف پدر — پدر را زیان است و بر خود ضرر
دو مخلوق را چون چنین است کار — کجا بنده و کو خداوندگار
چو شد ملک در پنجه کهتران — بپیچید سر پنجه مهتران
بسودند سر بر سپهر بلند — سر سرکشان شان درآمد به بند
یکی زان اسیران که در بند بود — هشیوار مردی خردمند بود
بسی کرده بد از رای رست — که کین آن زمیان خیرد و بر نخاست
ازیرا که با هر دو پیوند داشت — ز هر یک جدا جان خورسند
بهر یک دل از مهر افروخته — هنرهای مردی بیاموخته
چو ناچار شد راه ایشان گذاشت — بهمراه انان علم بر فراشت
سرانجام بد نیک دانسته بود — چو دانی و بیهوده بازی چه سود
خرد نیز آیینه بود صاف — بشد تیره زامیزش کبر و لاف
چو آیینه با زنگ جست اتصال — چه فرق است آینه را تا سفال
کم از جسم جان ار نه گویا بود — کم از پشک مشک ار نه بویا بود
زنا آزموده جوان درگذار — چو پیر آزموده نه بندد بکار
ولی جمله تدبیرها گشت سست — بی آنکه تقدیری آید درست

چو روشن روان دید اکرام او ‌‌ دوباره درافتاد در دام او
زمین بوسه زد گفت کای شهریار ‌‌ مبادی نژند از بد روزگار
ز چشم بدت باد اختر سپند ‌‌ بکام تو بر جهان باد قند
بشکرانه این همه آب و جاه ‌‌ یکی گنج دارم سزاوار شاه
گهرهاست در وی همه شاهوار ‌‌ بپای شهش کرد خواهم نثار
شهش گفت محتاج گوهر نیم ‌‌ چنان دان که سالار کشور نیم
یکی گنج بگشای از گنج پند ‌‌ که آن گنج جوید دل هوشمند
نپندارم آن گنج کاندوختی ‌‌ بجز گنج دانش که آموختی
گر آن گنج داری بیا و بیار ‌‌ که آن گنج بهتر بر شهریار
بخندید دانا و بردش نماز ‌‌ که دانم بگوهر نداری نیاز
مرا نیز این گنج مقصود بود ‌‌ که این گنج مر شاه را سود بود
ولی در جهان بودنم دیر شد ‌‌ دل از بودنم در جهان سیر شد
تن از زخمها نیز دارم ز جنگ ‌‌ که در خود نبودم مجال درنگ
اگر مهلتی دارم از روزگار ‌‌ بگویم ترا آنچه آید بکار
تو بشنو ولا آنچه گفتش باز ‌‌ تو پنداری آن مرد و خفتند باز

نخستین بدو گفت کای شهریار
دل خود همیشه بیزدان سپار
گر از پاک یزدان فرامش کنی
چراغ دل خویش خامش کنی
سحرگه چو برداری از خواب سر
نیایش ببر پیش داور دادگر
چو بیدار گرد از درین سپنج
بخود دور دار این ده و فتح گنج
درون از همه آلایش پاک دار
بر او دیگر چهره بر خاک دار

بکوشد چو پرواری از چشمه آب
وگرنه بجوشد شود چون سراب
چو باید بگل چشمه انباشتن
که راهش فرا بند برداشتن
وگرنه سر چشمه بگشادنست
کزین بهره و بهره است و دین
گزین بهر و بهره است عو شود
چو چشمه جلب چشمه است بنشود
وگرنه سبب بر وطنش بنشود
جهان دار با این بطبع جهان
که کاری بهاست و کاری جهان

که از خاکی و خاک خواهی شدن — چو پاک آمدی پاک خواهی شدن
دگر مرد بیکاره را خوار دار — که بیکار مردم نیاید بکار
به بیکار مردم خرد دشمن است — گرا پیشه نیست اهریمن است
ندیدم به از مردم پیشه‌ور — خداوند را بنده بی ضرر
شناسد که یزدان دهد نان او — کم و بیش داند ز فرمان او
ولی داشت پیوسته خود را بکار — که خوش نیست تن پرور و مفت‌خوار
هرانکس که بی بکاری سرا است — اگر خود رعیت و گر پادشاست
شه و عالم و لشکر و پیشه‌ور — همه بر یکی راست کاری دگر
بگویم ز شاهان چه باید نخست — بود عهد و پیمان و گفت درست
دروغ از همه بد ز شاهان بتر — گر او عالمی راست بیم خطر
که هر پیشه را که شاه آن کند — رعیت بناچار نیز آن کند
اگر از رعیت زیانی رسد — زیانش کجا بر جهانی رسد
ز شاهان گر آید یکی ناپسند — جهانی برنج و بمحنت رسد
دگر پیشه خسروان بخشش است — گزین پیشه دلها بدانسان خوش است
بود شه یکی چشمه خوشگوار — همه تشنگان گرد وی از هر دیار

چو یکسر زمستانست یا پیر نیست وگر حمله گرما بود نیز نیست
ولی بایدش خشم چندان کند که خود را نه آخر پشیمان کند
جهاندار با بیم و امید به گهی خنده و گه در ابرو گره
ازین هردو چون هر یکی در محل نباشد بملک اندر افتد خلل
نباید بنرمی فزود از نخست که کاهل شمارند و او را و سست
وگرنه چو بشناختندش سلیم گر آتش بود زو ندارند بیم
وگر نیز یکسر بود خشمناک از و خلق دایم بترسند و باک
بدربار او ره نجوید کسی با و راز کشور نگوید کسی
دگر لازم آمد جهاندار را که راند ز کشور تبه کار را
تبه گشت چون در تن آمیز شی مدار و ست درمان و خون ریز شی
یکی چون تباهی بود خوی او زاندر ز و بیم است دار و ی او
وگر زین دو از سر بر قش ستیز چو خون تباهست خونش بریز
وگر چه بود خویش و پیوند زن چو عضو تباه است او را ببر
دگر شاه را پیشه خلق نکوست که خلق نکو پا ز دش خلق دوست
چو شاه جهان مهربانی کند جهانی بر او جان فشانی کند

دل شاه با خلق اگر بد بود
بگویش که او دشمن خود بود
نه بر دوست باید بود دشمنان خویش
چو بد خصم شد خصم با جان خویش
نگیرم حسان دست کفر نیست
نشیند با او شود زیر دست
دل ما زمینی است و خود کشت
دهد آنچه کشتیم از خوب و زشت
به مهمان بود همچنین کاشتن
و دوز من مهر بود اشتن

بپیل و پیاده با اسب و دونده
بپیروان ز روان با پوشاهان ابر

ز تیر انکه شد ز انبات وبال
بود خون دشمن که با وی حلال

بود خون و خون دشمن بود
که خوردن خون دشمن بود

کجا و می صاف روشن بود
که سالار کشور چو مستانه نیست

ز احوال کشور خبر دار نیست
ز ادوار دوران سرش با خبر

می صاف نه خون بدخواه به

دگر کار شه دربر آوردن است
گرو ایمن از غارت دشمن است

سه قلعه بکار است مر شاه را
پی چاره جمله بدخواه را

یکی زان سه سازند با آب و گل
بپاس زن و مرد ترسنده دل

دگر قلعه از آهن و زر کنند
که تعمیرش از جمع لشکر کنند

سیم قلعه شان بنده کان خداست
که سامان بکارشان از دعاست

گرین باره شان بیک محکم بود
برو دست بر دستم کم بود

چو زین بگذری قلعه لشکر است
که بنیاد و مرد کند اور است

چو این هر دو شه را مهیا بود
سیم قلعه اش نیز بر جا بود

وگرنه بکو دست ازان هم بشوی
که از آب و گل کس نجست آبروی

دگر آنچه شه را نباید بکار
زنا و قمار است و شرب و شکار

که آرد فراموشی از کار ملک
وزو بشکند زور بازوی ملک

پی صید آهو چو شه رو کند
بکو کشور اول پی آهو کند

شکار شهان در کمند و سنان
دل دوستان به سر دشمنان

حریف قمار ار نه همسر بود
نه در خورد سالار کشور بود

شه آن به که بازی چنان آورد
که از همسران تاج و کشور برد

اورنگ

دو شاه بود شاه را سازکار
یکی زن یکی دولت پایدار

یکی هرچه کم گیرتش در دسر
یکی هر قدر پیشش پیشش ثمر

زن از یک چو بگذشت رنج آورد
چو کشور فزون گشت گنج آورد

دل شه ز راه خرد کم مباد
نیازش به پیوند مردم مباد

که پیوند خلق است بند شاه
بفرزند خویش نیست پیوند شاه

شه آزرم گین باید و ارجمند
نه بسیار گوی و نه بسیار خند

که در خیره خندی سبکبارگیست
همه مرد را مایه خوارگیست

بدونان عمل دادن و دستگاه
کند پایگاه بزرگی تباه

زبون پروری آفت خسرویست
ز پرمایگان پشت دولت قویست

چه با دولت پادشاهی کند
که در خانه خود تباهی کند

دگر کار شه چیست لشکر کشی
ندادن بکس مهلت سروری

که گر شه پی رامش از پا نشست
بتازد بر او دشمن زیر دست

چو هر روز نو گیرد او تازه
از او هر کسی گیرد اندازه

و دیگر گز آزرم و تن پروری
هم او ماند از کار و هم لشکری

چه خوشتر که روزی دو اقلیم رنج
ز خود رنج گیری و از خصم گنج

دو بیر از خصم دولت کشان
به آبادی بوم خود برفشان

ز مال عدو گنج باید نهاد
که از ملک خود گنج باید گشاد

ز مال رعیت چو مخزن نهند
به ناکام آخر به دشمن دهند

بجوئی و دزد از شه آسان فتد
و گر کام از آن ملک نتوان گرفت

چو چیزی که دزد برد کیفر برد
ز نقش غم اگر بارور گیرند

چو خر برد و بازارگان را بگشت
گرا و را بکشتی جهان را بگشت

دگر شه که افزون گرفت از خراج
تو غارتگرش خوان نه دارای تاج

بگو رخت از آن ملک بیرون برند
که ده یک ز دهقانش افزون برند

چو دهقان بیفشاند تخمی که داشت
تبه کشت و ربعی از آن بر نداشت

بده یک ستان کو چه خواهی از آن
که خود کشته بیچاره ده یک ستان

اگر شاه را رای زن در خور است
که از تیغ زن رای زن بهتر است

زده تن چو یک رای گشت استوار
به از تیغ شمشیر زن صد هزار

چو رای پریشان زند هر کسی
بهر یک بباید فروشد بسی

ازان هرچه شه را بخاطر نشست
ببایست بگرفت و بر کار بست

ولی تا نکرده است باید نهفت
که بس رازها یار با یار گفت

مبادا یکی زان همه انجمن
نهانی بدشمن رساند سخن

بسا رازها در میان دو یار
کزان انجمن کرد خلقی هزار

دگر شاه باید که در هر دیار
امینی فرستد گذارش نگار

ولیکن نبایستش امین نشست
گزین گونه در ملک او نیز هست

خدیوان که بودند کار آگهان
ز محرم نهفتند راز نهان

بسا محرمی کت بجز مشکلست
چو بیش نکویی محرم دیگریست
من از محرمان پیش کشتم نفور
که از خصم نزدیک آید ز دور
چنین خواندم از دو اوستادان
که بخشش کرد خلق جهان
یکی اصل دانش دگر گوهریست
سیم هر که را اندیشه صنعت گریست
بود هر یکی پیشه را سرا
که آن دیگری را نباشد روا

از این هر سه هر یک نکو بنگری | نباید که حش زره دیگری
فقیه ار کند ساز سامان جنگ | کند ملک ویران شود نام ننگ
چو سازد فقاهت کند لشکری | تبه سازد آیین دانشوری
وگر راه ایشان رود پیشه ور | بخلقی زیان است و برخود ضرر

شنیدم که در عهد نوشیروان | یکی مایه ور بود بازارگان
زر و سیم بسیار در بند او | ولی از یک افزون نه فرزند او
بسر داشت سودای کار بسر | که سودای سود انبودش بسر
نمیخواست بازارگانی کند | که با مسکنت زندگانی کند
بدستوری پاک دستور شاه | بسلک دبیران همی جست راه
ولی دست از امید دستور شست | که کامی نه بر وفق دستور جست
چو نومید شد زآرزوی که داشت | نشست و نظر سوی فرصت گماشت
پلی خواست بستن شه نیکبخت | که بر خلق آسان کند راه سخت
ولی خویش را بازاران کار داشت | که زر کم بدو کار بسیار داشت
چو بازارگان روز فرصت بیافت | بدربار سالار ایران شتافت

زشه در پذیرفت ان مایه زر
کر تا بش بخدمت پذیرد پسر
پذیرفت سیم و نه پذیرفت شاه
بگفتا شود کار کشور تباه
تو خواهی که پور تو گردد دبیر
دبیر از امین گشت گردد وزیر
تو جو چو ببخشائی سیم و زر
ز خود وار بخشی چو داری حشم
چو دستوری نه کند پور تو
پدیدی جز بد نه سود تو

علی نقشم این پرده و دفتر ازنیاه
ندیدند ازینجا و زان سپهر و ماه
شنودند ازان پس پدیدار شدند
بآیین نیکان پدیدار شدند
سزا زین نکوتر آراستند
سزاوار قدر پایه پایان شتیم
تبن زر و درو نشیبی و رتیم
ناید ز ره و درو کالا خرید
ز بازارگانی که کالا خرید
بمان از خرد و کاند و سود و زیان
متاع سخن را بسی باز سوده‌اند
ز بایی بداد و گه و پس دیده‌اند

تو بازارگانی و او مشتری — شوی شاد آنگه که سودی بری
رعیت کجا بر بفرمان دهند — که اندک ستانند و افزون دهند
بلی پادشاهان که سنجیده‌اند — بدو نیک کشور چنین دیده‌اند
وصال از چنین نظم همچون گهر — نثار دو آزاده بد در نظر
دو زیبنده تخت و تاج و نگین — خداوند شیراز و کرمان زمین
دو در گران مایه از یک صدف — سپهر جلال آفتاب شرف
بفرق فلک زیب چون فرقدین — حسن شاه غازی و سلطان حسین
یکی آفتابی در ایوان بزم — یکی شیر زه شیری بمیدان رزم
یکی جوهر خنجرش جانگزای — یکی گوهر افسرش چرخ سای
یکی زیور تخت جمشید را — یکی زینت تاج خورشید را
خرد گفت رسوائی خود مخواه — گر اختر کنی زیب خورشید و ماه
که گفت گهر سوی عمان فرست — و یا زیره زی ملک کرمان فرست
تو خود را به بیهوده رنجه مساز — که هستند آزاده زتو بی نیاز
دو آزاده گر اختر رهنمای — کتابیست هر یک ز فرهنگ و رای
تو زآیین ایشان بشو راز جوی — چو جستی بماند ز شاهان بگوی

بیا ساقی آن سود سودائیان / که پیشش ندیدم ز سود ایان
بده تا ز سود و زیان وا رهم / ز تشویش سودائیان وا رهم

بیا خامه از پر بنه سرکشی / مکن با چو من خاکئی آتشی
کژی را بنه راستی پیشه کن / ز تیغ یل ترک اندیشه کن
سخنهای پیشینه هرگز مگوی / سخن غیر فتح سپیدز مگوی
که این رزم رزم دلیران بود / نه ناورد پیلان و شیران بود
نمیگویم از هفت خوان راز گوی / ز جنگگاه ایلخان باز گوی
سپیدز که گردن بگردون کشید / حصاریست کش خدا آفرید
تهمتن به بازارگانی گشود / بزور یلی ایلخانی گشود
بر قصهٔ هفت خوان را زباد / که بگذشته هیچ است و نابود باد
اگر رستمی هفتخوانی گرفت / بزرگ زمین آسمانی گرفت
بلی آسمانی بود بر زمین / گرت نیست باور بیا و ببین
خطا گفتم این کهکشان راه رو است / بلند آسمان تا کمرگاه اوست
مگو غیر بهرام گیتی نورد / ز ترکان کسی ره بگردون نکرد

که سالار ترکان حصاری گرفت / که بهرام از و ماند اندر شگفت
حصاریست سر برده بر اوج ماه / ز نیروش پیچیده پیک نگاه
هر آنکس که آن بگردون رود / ندانم بدان کوه سر چون رود
نشیمن کمی بر آن کوه سر / نه دیو سنگ ره و دور سیم
برده پای پستان نبود / نیارش برج و باره بود

که تشویش زر سر بود سر تاجی
عمل کار گردون نه باجی
به جای که او را حصاری چنین
سر برکشیده همه آسمان برین
ز تیر بد ایمن و تیغ بد شاه
بسی بیم و امید بس بد بره
که آمد به ره رو بس آباد بود
تهی مغز ازو دل پر از باد بود
ددان بیم و اسب از آن زاد بود
چو پایان کارش ز اندازه تیر
همه کشور از وی پر آوازه شد

بجز ایلخان گو برافروخت چهر
بر او از بلندی نتابیده مهر
بران کوه سرجای اختر کی است
که رخشنده پیکان تیر وی است
برو بر شدن کار هر کس نبود
اگر رفت کس غیر کرکس نبود
ازان رفت کرکس بران کوه سر
که بر طایر ترکشش بست پر
برو رهزنی کرد جای نشست
نخستین به بازارگان راه بست
چو شد مایه ور گشت گردش گروه
ز انبوه دزدان دران تیغ کوه
چو کارش ازان پایه بالا گرفت
بشد سیلی و راه صحرا گرفت
باو ارمغان آمد از هر دیار
که بخشد بایشان بجان زینهار
چه خوش گفت گوینده نیک رای
که بر جانش باد آفرین خدای
سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ز نشنیدن ناله دادخواه
بکلی طمع کرد در ملک شاه
بپور شهنشاه شد جای تنگ
نماندش دران بوم جای درنگ
ز ری شه چو دریا پس آورد رو
ز نه کس نپرداخت بر کار او
چو ننمود ازو هیچکس بازجست
قوی‌تر شد آن شاخ سرکش درست
ز سر سو فراهم شد اسباب او
چنان شد که کس را نبد تاب او

سوی ایلچیان رفت اشارت سپاه … که از دیو پردازد آن جایگاه
بفرمود کان لاف خدمتگری … نخواهد بد از امتحانی بری
برادر چهار اید و چون یک تنید … همه چار ارکان ملک منید
کنون گاه مردی و جان بازی است … ز پیکانگان ملک پردازی است
همه بر سپید ز کمین آورید … بلند آسمان بر زمین آورید
بکوشید و آن قلعه ویران کنید … کنام پلنگان و شیران کنید
چو سالار فرمان خواند ایلچیان … بسر زد چو دامان کین بر میان
ولی چون خردمند و سنجیده بود … بکیش بدانش پسندیده بود
نمی جست بیهوده کین توختن … چو آتش نبد کار او سوختن
بدشمن فرستاد اندرز کرد … که شرطست اندرز آنگه نبرد
بشد لشکرآرای با سی سوار … بدان کاور و در ره آن نابکار
چو آمد بدز گرد لشکرشکن … بسی تلخ و شیرینش اندر سخن
پذیره شدش پیش سالار دز … سر از مغز خالی دل از کینه پر
پرستشگری را بپای ایستاد … وزان پس بلابه زبان برگشاد
نخستین بپرسیدش از ایلچیان … که چون است آن راد سرور دوان

که از دور گردون مبادا گزند
گزندش مبادا ز سپهر بلند
هم از پهلوی کو بپیوند باز
ز گوهر برادرش آن سرفراز
که دل را نیاز است بر چهرشان
درودم بپاکنده از مهرشان
جهان دار دانند تا زنده ام
برین دودمان کهترین بنده ام
تو ای نامور پهلو کامکار
قدم رنجه کردی درین کوهسار

وکرنه نشست زمین وزان مرز بود
بپرهیز ازین کوه سپیلان چون
بخندید و پس گفت کای سرافراز راد
وزان پس بگفت ای سرافراز مرد
سه سال است تا من درین کوهسار
کهی پیش ره دور سر بر کاه زد
شهنشاه ایران ازین ره شکست
نپرسید و زین راز آگه نگشت
خبر شد زمن حاکم شهر پارس
به یغما و رنجت نیرزد ای فارس

اکر چه مرا دیده در راه بود
نیازم باین چهره دلخواه بود

ولی خدمتی داشت کر پهلوان
نبایست خود رنجه کردن روان

مرا خواند بایستی ای نامور
که تا کردمی پای خدمت ز سر

سرافراز یل گفت کر من نخویش
تراخواندمی ای نکو دیده کیش

خود آید ز می آمدم پیشکی
فرستادمی زین سواران یکی

ولی حکم شه رفته بر ایلخان
من ز ایلخان سرفراز جهان

درین خدمت از کردمی پا ز سر
ز من بنده خود نبود این قدر

برادر مرا کفته آن نامدار
نه از خود لقب موده شهریار

که چندیست کامد بشاه این خبر
کز از راه خدمت کشیدی تو سر

همی نسپری راه خدمتگری
سر سرکشی داری و خودسری

دلیری بازار بیچارگان
بردی بسی مال بازارگان

ز تو رسم نامردمی تازه شد
ز جور تو گیتی پر آوازه شد

اگر تهمتست این ز تهمت برای
ازین کوه سر بر در آور ز جای

که گر تهمتست این شهت بر کشد
و گر راستست از تو کیفر کشد

ولی گر بپای خود آیی بشاه
ز شاه ایلخانت بخواهد گناه

کنون ایلخان میکند باز خواست ... کی اینها با مین ایلی رواست
زشاه و شهنشه مرا باک نیست ... که با شاه کشور دلم پاک نیست
باین مردم و باره و بارکی ... سپارم چرا دل باوارکی
باین دژ کرا خود بود دسترس ... که من دل پر اندیشه دارم ز کس
تو این دژ که پهنی کشیده بماه ... کسی را بر و بر شدن نیست راه
مگر زنده گردد یل سپیتان ... و یا شاه تیمور گیتی ستان
دگر هر کرا باشد آهنگ من ... کجا گیرد این قلعه از جنگ من
کو زابل آن روز این دژ گشود ... که سامان گیتی دگرگونه بود
نبود است در عهد پیشین تفنگ ... که بوده دگرگونه آیین جنگ
کنون گر همه دشت رستم شود ... جهان سربسر سام نیرم شود
بده تن کمان دار چالاک دست ... کنم سر کرا هست چون خاک پست
چو تیمور بندد میان رزم را ... کشد انبه دشت و خارزم را
بر ایشان چنان آتش افشان کنم ... که انبوه ایشان پریشان کنم
ولی گر کند ایلخان مهتری ... از و مهتری و ز ما کهتری
بکوشیم و بر خود فزایش کنیم ... چرا دیگری را ستایش کنیم

زبر دست کرد و چرا ایزد نیست
بخواست آسمان از چه چون خاک نیست
سرافراز این کمان تخت شاه نشیند
بپیچید و روشن دلش بر دمید
زبان پیچها با سخن کرد و پس
دران بی ادب نام شه بود پس
همی دست بردی بشمشیر تیز
کزو یکیش را کند ریز ریز
بجو گفت زنهار خامی مکن
فرستاده را نا تمامی مکن

همه بندگان ورحسیر دود
چو خواهد بست از این سخن بشنوید
ازاین پس ایلیخان اکنر بود
چو بشنید ایلیخان ازاکشم چه بود
کنون زرمی ایکبر اداد بیش
بلندی بنهای قاد و بیش
یکی چهره بایدان اکره بیش
بکشت و هم بهود ان لوم بروی
بهشم بیابد لیلا لا ارسفت
همه هر چه دید اشکارا نهفت

زمانه درازاست و در دست تست
باخر شود موی سیم بازجست

دگر ره بابذر زنغر وود پند
نیاید کنون بخت را سودمند

سیم ره بتلخی زبان برگشاد
که ای ناجوان مرد ناپاک زاد

چو باشاه ایران کنی داوری
گر اختر مبادا ترا یاوری

ازین پشته گل چه پشتی کنی
که با شاه ایران درشتی کنی

نه اسپید زار بر سپهر بلند
به نیروی اختر شوی شهربند

بپایان ترا دستگیر آورم
بخم کمندت بزیر آورم

تو خود را ازین قلعه سرور مبین
کزین توده بسیار دارد زمین

هزاران چو من شاه دارد سوار
که هر یک زند بر سواری هزار

کفی خاک هر یک ازین توده خاک
اگر باز کینه نگردد مغاک

من ایدر بابذر و پند آمدم
فرستاده کی پای بند آمدم

نبودی اگر تیغ من در نیام
زبان تو زیشان نجستی بکام

درشتی بر مرد خسرو پرست
مکن بیش ازین تا زبان بجست

تو با ایلیخان کی مدارا کنی
که با شاه کین آشکارا کنی

نه آن پهلو ترک رفت ارمیان
که در بند کی بودیش سالیان

نبشت ایلچیان بر در شهریار / ز نو حجت دستوری کارزار
که گر رای شاه است جنگ آوریم / وگر نیست فرمان درنگ آوریم
بهر چه از جهاندار فرمان رسد / همه کوشش داریم تا آن رسد
وزین سو بداندیش بی نام و ننگ / بمکر و بحیلت برافراخت چنگ
بشه نامه از دربند کی / فرستاد اظهار شرمندگی
شکایت بشه برده از ایلچیان / که دارد سر سپه کشی در نهان
کنون یک نظر پیش پا ننگرد / از ایران کسی زانکه کس نشمرد
گر این فرصت افتد در چنگ او / چنان دان که کس نیست همسنگ او
صلاح آنچنان بینم ای شهریار / که شه گیردش باز زین گیر و دار
بدست من این بوم و بر بسپرد / بد و نیکش از چشم من بنگرد
برآوردم این رازها از نهفت / بگفتم بشه آنکه بایست گفت
بود شوم تر دختر رای زن / وزان شوم تر دشمن رای زن
نشد پیش شه کار او با فروغ / که فرق است از راستی تا دروغ
دو فرمان رسید از در شهریار / بآن کش بگیر و باین کش سپار
یل ترک لشکر بدان قلعه تاخت / نگین بداندیش را حلقه ساخت

ز ترکان همراه او شش هزار
همه کرد و جوینده کارزار
سه فرخ برادرش همراه بود
که همرنگ نجاتش هوا خواه بود
یکی فرخ اسپهبد راد بود
که در رزم کوهی بنیاد بود
یکی [illegible] را پر مایه
[illegible] همی آسمان [illegible]
فلک را مدار است با حرص [illegible]
که خصم پیمانه است [illegible]

ز نقش سر نیزه تن جوشنی
نمد پوشش چون ابر نیلی روشنی
تو گفتی که با تیغ تازی سرشتند
جهان تا جهان جای پرده سازی
سیه رنگ بر گرد آن هند آر
هم او هم یکی شعله بار
شتر نیزه بازاتر در نهیب
بیش پیش شان بود بسا لا نهیب
یل شیر دل ایلچیان سپرک
دو یاره هم از اتش بهرام مرد
بنفشه رخ ماه کردون بکین

عدو نجهد از نوک تیرش بفن
کند اتش از آب تیغش حذر
ندانسته کان اتش آبدار
دگر لشکر آرای بهره و زچنگ
جوانی ببالا چو سرو روان
سپهری بفر افتابی بچهره
شود سم سبزه دار بچرخ کبود
از اندم کش از مهد بگشاد دست
اگر دشت یکسر شود نیزه دار
درآید چو شیری که در بیشه زار
سیم شیده فش نیو خنجر گذار
جوانی هشیوار و راد و سترک
که در چشم او رزم چون بزم بود
یکایک ز اسباب و سامان جنگ
نه خود و سپرشان نه برگستوان

چو از پیش تیر شهاب اهرمن
که در پشنک و اهن فرو برده سپر
نماید ز آب و ز اتش گذار
که آسوده از وی نخسپد پلنگ
بتدبیر پیر و به نیرو جوان
ببالای رخشش افتاب سپهر
بزیر اردش همچو پرن فرود
بمردی دگر دست او کس نبست
درآید چو شیری که در بیشه زار
اگر دشت یکسر شود نیزه دار
محمد قلی خان یل نامدار
نخوردی بتدبیر پیران ترک
تو گفتی همه کام او رزم بود
سنان و اشتشدی و تیغ و تفنگ
نه پروای جان و تن پهلوان

چو باشیم زینسان بدشمن زبون
ازو قلعه او ستانیم چون

من اکنون یکی ترکتاز آورم
فزون زانچه بردند باز آورم

بگفت این و از جا برانگیخت اسب
خروشان و جوشان چو آذرگشسب

ز گردان بهمراه او ده سوار
برفتند شایسته کارزار

رسید و همه برده واپس گرفت
روان بداندیش ازو درشگفت

درختان انبوهش از پیش بود
که آنجا کمین بداندیش بود

همی تاخت چون شیر سوی رمه
پس پشت ماندند درختان همه

برون خصم از کمینگاه جنگ
شد آتش فشان اژدهای نهنگ

عنان داد و پهلو بدامان کوه
همه آنجا نهان بد ز دشمن گروه

گلوله فشاندند همچون تگرگ
بلا از پس پشت و از پیش مرگ

تبه گشت ازو چار اسب و دو مرد
ز مردی ولی روی واپس نکرد

بدل گفت اگر روی واپس کنیم
تن خویش در کام کرکس کنیم

میان درختان شود کار سخت
که بارد گلوله چو برگ از درخت

که دشمن نهانست و ما آشکار
نخواهد شد از ما یکی رستگار

همان به که از پیش جنگ آوریم
ولی گر بشمشیر جنگ آوریم

چو خصم از پس و پیش ما در میان
زجنگ نهنگ است ما را زیان

بگفت و برآورد تیغ از نیام
عنان داد بر بارهٔ تیزگام

همی راند تا در میان سپاه
همی کرد انبوه دشمن تباه

گذر داد و آن تیغ خارا شکاف
زدی بر تنی کز مغفر تا بناف

همی تیغ راند و همی رو بگشت
چنین تا ز پیشش عدو داد پشت

برایشان شده دشمن ایشان
دی از تیغ بران آتش‌فشان
چو خور دید آن لشکر آراسته
بپیش یکایک چو کوهی گران
سپه زد بپیش شیران نهان
سپیدند تیغ و زرین سپران
جهند و نوند آنکه او دید
چو خورشید سرا و بیشه
سپاه و شده و برشیر شکفته
دو و چپ و راست او راشید
سر و تیغ سینا و نکسد زخفت

به تیغ از چپ و راست لشکر شکافت
ز انبوه دشمن بهامون شتافت

همی تاخت کز خصم یکسو فتاد
عنان را بپیچید و باز ایستاد

چو جست از میان پهلو رزمساز
سپاه شکسته به پیوست باز

نهنگی که ز گرد کشتی زنیم
که بشکافت دریا و آید بهم

بهم بر ز انگشت ره را شکافت
دو نیمه شده باز باهم شتافت

چو ایمن شد از پشت لشکر پناه
به پیش سپه راند پشت سپاه

فلکی که خواندیش پیسنگ‌شکن
تکش بردان گرد لشکرشکن

بر ایشان ببارید همچون تگرگ
همی ریخت باد خزان خشک برگ

سپهبد شد از لشکر آرا خبر
بر اندیشه دل گشت و آسیمه سر

بشب رنگ بنشست و آمد براه
بپرداخت کاید بهمراه سپاه

چنین چون خبردار گشت ایلچان
برآمد بزین تیغ کین بر میان

که بی او نبند در دل آرامشان
هم از نامشان بد هم از کامشان

سپهبد میان یلی چست کرد
همی تاخت کامد بدشت نبرد

ستاده یکی دید و گردش هزار
همه آتش افشان به برگ بهار

بجنگ اندر آورد بران پلنگ
بزد بر سپه خویش را بیدرنگ

سپه پهلو که پهلو براشجر زدند
بیکره بدریای لشکر زدند
بسی رزم کردند و خون ریخشید
بسی خاک با خون برامیخشند
که آن کهترین گرد لشکر پناه
بهمراه لشکر بیامد ز راه
ز یک حمله شان دشمن آمد ستوه
ببالا شد آن سیل کامد ز کوه
بیک موج کان ژرف دریا فکند
خس و خار یکسر ببالا فکند
چو لشکر شکست ایلخان گفت باز
بباید هم اکنون شدن رزم ساز
مبادا چو بالا روند این گروه
بما سخت گردد گذشتن بکوه
بگفت این و بر شد بکوه بلند
چو جوزا حمایل بگردن فکند
سپهدار با لشکرا را به پیش
که گیرندش آسیب بر جان خویش
همان کهترین گرد مهتر نژاد
که گردون ندارد چنین گرد یاد
سپاه از پس پشت و از پیش رو
همه رزم پیمازان و پرخاشجو
دلیران در آن رزم گشته زمان راه سخت
در امید و بیم از یل نیکبخت
دو گام ار شدندی بچنگال پای
زلغزش فرو آمدندی بجای
چو موجی که بر که ز دریا شود
زند لطمهٔ باز برجا شود
زبالا همه سنگ غلطان به
پس پشت گرد زیل نام ور

بکردی پس از کوه آهنگ پشت
که بر دشمنان بر از بار گشت
بابودن از پیچ بودی و جنگ
همان بد که آماده کرد نهنگ
پدید آمدی از کوه بن تا کمر
همه برقش از تیر و باران تیر
بجای ابر و باران ز گردون بود
بگفت است چون کار وارون بود
همه سیل از که بهامون رسید
بیکره سیلی بهامون که دید

ز زین جا فراتر شدن نیست راه
بباید شد و رفتن تا چاره هست
همه روز اندران پای تیزان نشست
ز پیکان عقاب و ز گرد و دیده باد
ز [illegible] آن تا کنون همچنین
الکه بود بان تا کنون [illegible]
کنون همچنین [illegible] پاس خویش
چو بر رود [illegible] پیش
نماید همی کام [illegible]
که از [illegible] بگذشت [illegible]
که ماند بجا یار و [illegible]

چو سیلی بیالود مان باشکوه
ز خویشان بُوان گشته سیلی ز کوه

از ایشان همه در پر آوازه شد
ز دشمن تهی چار دروازه شد

چو دروازه پرون شد از جنگیان
بر آن کوه سرگشت آهنگیان

شد آن چار دروازه از چار سو
وز ایشان همه در پر از گفتگو

نشستند هر یک بدروازه
که گیرند از دشمن آوازه

سپهبد سوی گلستان شد روان
که گل بود و آرایش گلستان

شتر خواب را لشکر آرا نشست
که اشتر بود صید شیران مست

سیه شیر بگرفت شیر سفید
که با شیر جز شیر کس نارمید

بزرین کمر ماند زرین کلاه
که هستان کمر در خور آن کلاه

بهمراه هر یک ز ترکان هزار
همه آزموده بکوه و شکار

چو آسوده شد لختی از دار و گیر
سپاه از دو رویه ز بالا و زیر

شبی خوش بیاسود کی روز شد
سحرگه که خور گیتی افروز شد

بر ایلخان شد سه روشن روان
بدان تا چه رای آورد پهلوان

سپهبد بگشاد دو روزه درنگ
نه راست از چنین چشمه رفتن بجنگ

دو روزی که آسوده ماند سپاه
ببالا به آسان توان جست راه

بلند اختری دور از چشم بد — همه تن توان و همه دل خرد

برخش اندرو تیغ در مشت او — چو چرخی نه و مهر در پشت او

یکی گرز پولاد در چنگ داشت — که در پیش کوهی گران سنگ داشت

یکی باره برق تک زیر ران — که بودش سر چنگ با آسمان

بدشتی سپه را همی راندند — کجا دشت رزمش همی خواندند

که آن دشت خاص از پی جنگ بود — ازان جا بکه نیم فرسنگ بود

بسالار کشا سپهدار کرد — که این رزم خوار شوان شمرد

بلند آسمان است این کوه نیست — برو دست یا پای انبوه نیست

بویژه دو کوهست بر یکدگر — کسی را برو بر نباشد گذر

اگر کس چو آتش ببالا رود — کجا برفراز ثریا رود

گران سنگها در کمرگاه اوست — هلاک جهانی بهمراه اوست

کند هر یکی خصم اگر زان رها — ببایید اگر پیل اگر اژدها

بهر جا توانند با جنگ رفت — برآورده آن پا کج و سنگ رفت

کس از بر پر دنا کمرگاه او — نباشد فراتر شدن راه او

برو مرد اگر باز اگر کرکس است — یکی از هزاران برآید کس است

بود چار راهست باریک و تنگ
بود چار دروازه او ز سنگ
سپه شیر و زین کلاهست آن
دو دو یک شتر خواب با کاروان
همین جای لشکر فرود آوریم
ازین پیشتر ما زمین نگذریم
بهر روز بر کوه تاز آوریم
بشب روی به بنگاه باز آوریم
بپایان بریم تا چون شود
کرا دور اختر دگرگون شود

کنون مرحبا گوئی نو فرمان پیم
کنون ... مان و ... پیم
بجز رای فرمان ... دیده
بکن ... سپه دیده
دگر روز کاین ... بالا جوید
شه را ابد ... کرد و بالا جوید
بسی کوه ... شد بلند افلاک
نشان نهان شد زمین ... خاک
سپهبد بیامد بر ایلچیان
زدود و امن ... ولی ... میان
زبان بسته ... سپهسالار
چنین گفت کای پهلوان ...

بپاسخ چنین گفت سپالار باز | که این رزم کردد بما بر دراز
چو ما بر زمین خصم باشد بکوه | نکردد ز پیکار هرگز ستوه
بر این رزم اگر بگذرد سالیان | بود خصم را سود و ما را زیان
جهاندار تیمور با سی هزار | بر این که نیارست کردن گذار
سپه چند کاین سپه بر این در بماند | از آن بدگزین بیشتر بر تراند
مگر بر کمرگاه جنگ آوریم | بدشمن زمانه به تنگ آوریم
اگر پر تفنگ اگر آهن آید بسر | سپه راند با ایستان تا کمر
کشان آنچه در کمر که بود | مگر ز ایشان دست کوته شود
و دیگر کز اینجای تا کوه پر | نیارد گلوله بر ایشان ضرر
ولی در کمر با تفنگ و خدنگ | بر ایشان شود کار پیکار تنگ
زما آنچه یک ماه کردد هلاک | چو یکروز کردد به نیت پاک
چو صد تن بیکروز کشتن دهیم | از آن به که صد روز صد تن دهیم
دو روز ار ز لشکر دو تن شد تباه | سیم روز ترسان شود رزمخواه
سپهبد پسندید این رای گفت | که دولت ببخشند کس را بمفت
همه هرچه گفتی درست است رای | همی تا زمانه بپاید بپای

بامر

بیا خوش که فرخ بفال آمدی ببخت و بدولت همال آمدی
ز تو باد پهلوی لشکر قوی که هم پهلوانی و هم پهلوی
دگر لشکر آرای لشکر پناه میان چست بربسته اندر راه
ورا هم ببوسید و شاباش گفت که جانت بروشن خرد باد جفت
مرا روی تو اختر روز باد وزین اخترم روز فیروز باد
دگر کهترین گرد مهتر نژاد بیامد بنزد برادر چو باد
ببوسیدش و رخ پر از آب کرد بنالید کای پاک یزدان فرد
سپاس تو چون در میان آورم مگر جای هر مو زبان آورم
که دادی سه فرخ برادر مرا بهر نیک و بد یار و یاور مرا
گرامیچو من در صباح امید سه خورشید تابان بیکجا دمید
بیاران چنین گفت کامروز جنگ سراسر نه از بهر نام است و ننگ
بداندیش از ما بر شهریار سخن گفته از هر دری بیشمار
زاندیشه مرد چند ور نیست بشه باز گونه نمود آنچه هست
اگرچه به بنمودن زشت و نیک دل خسرو آیینه ست لیک
چو زاندازه شد زشت گویی بدر ز صد گفته باشد یکی را اثر

بپیروزی بدگوی زشت مرد
باید شاه نشست کرد
بکوشیم تا گرد دان گرد پاک
وگر رفت با آسمان در مغاک
دل از مهر شاه پدر آراستن
پس آنگه ز بدخواه کین خواستن
چو یاری دهد اختر شاه جهان
کنم چهره بر خصم بدخواه جهان
بیایست کوشید زان کین نهان
تو گوئی ستاده است در رزمگاه

نبان شد بسالار و این سرگفت
ز تیغهای و دشمن سخن تا بگفت
یلی نامور و لشکر آرای سرید
شنیدند و بدان سرانجمن دیدند
سر زین با مهر بهتر بود و نیک
سر تیغها بیرون دو دشمن از جیب
بهنگام سختی چو تیغها بر بسند
در آسودگی تا چه عو عنا بر کشند
چو با ما چنین باشد اسپ ایشان
گمان بر و ... بدون ایداز چنین

گراد ل بهر شه امد کرو — سماره بود چنبر وش پیشرو
بکفشد و بر اسب بستند زین — چو دریا بجنبش درآمد زمین
سوی کوه با دار و کینه آمدند — چو کوه آمد از اسب زیر آمدند
برافروخت چون آتش جنگجویان — چو آتش ببالا شد آهنگشان
جوان سیل شد بر فراز از نشیب — بجو و بر بلبرز زید چرخ از نهیب
بسالار دادا کهی دیده بان — که آهنگ که کرد سیلی دمان
بکینه کمر بست ازان که دلیر — چنان کاختر شوم ازین چرخ پیر
گران سنگها کرد ازان که رها — تو گفتی که بارد زگردون بلا
ولیکن بنیروی بخت بلند — بیک تن زترکان نیامد گزند
بترکان چنین گفت سالارشان — چو اندازه بگرفت از کارشان
گزین سنگها کاید از کوه سپه — دلیران ما راست بیم خطر
گلوله بر ایشان بنبارد که از — بما سنگشان اید از کوهسار
چنین ما بنزدیک و ایشان ز دور — بما با همه سستی آرند زور
ز کوشش نبایست از پا نشست — مگر چاره دروازه اید بدست
در این بود کز کوه سپه شد یله — گروهی بیغمای گاو و گله

نه بینم درین کار رای درست — درستی همه رای فرمان تست
پذیرفت ازو نامدار ایلچان — بدو گفت کی راد روشن روان
سخن هر چه گفتی همه مغز داست — گر این کونه پیشکهی نغز داشت
درین که اگر بهینه بودیی — که چندی در و لشکر آسوده
بدشمن مگر کار تنگ آمدی — بدز نیز راهی بجنگ آمدی
ولیکن بما کار دشوار گشت — که جای اندک و مرد بسیار گشت
بشد لشکر آرایه پیش گروه — که من خود به تنها روم تا بکوه
اگر روز من مانده تشویش نیست — و گرنه گرا مرگ در پیش نیست
بگویشم که این دز درارم بچنگ — گرم سنگ بارد بسر گر تفنگ
همی گفت و زد بر کمر دامنش — دلیران شی چند پیرامنش
یلی شیر گیر ایستاده دلیر — سپهبد بدو گفت کاین را بگیر
گرفتش بکش مرد روشن نهاد — جوان همچنان رو ببالا نهاد
بکهسار رو کرد خندان و خوش — همان کش بکش برد او را بکش
بشد فرخ اسپهبد از جای خویش — گرفتش کمر بند و بنشاندش پیش
بگفت ای عدوی تن و جان خویش — چه خواهی ز جان من و جان خویش

گرفتم دلیری و رای و آویختن
چه بایست از خون خود ریختن
نه این کوه رزم دلیران بود
نه کام پلنگان و شیران بود
که آسان درائی و آسان رود
همی خون بریزی چو خشتش بود
نه مردی است بیهوده جان باختن
محال است بر آسمان تاختن
تو ناآزموده مکن هیچ کار
خرد را بهر کار در پیش دار

کز ایشان فلک را و را چو پاره بود میغ
گذاری همی بر این آزاینده تیغ
بیاید سر جوان دار ویش
باندر ز مهتر جوان بر نشین
سکی مهتری باید اندر زمین
گرید ست مهتری راه در میان
گرفت سد آن کوه را و میان
همی تند تهی ازدهای دمان
همی گرگ کوهی بدان کوه بیاب
فرو دیگت از آن از آن هر دو بیاب
فرو ریخت آن شیر ... تیغ
چو غرنده شد ... نبرد
چو غرنده شاهین ... پشت

نخست آزمون کن بداندیش را — بنا آزموده مزن خویش را
در اول بجو راه گردون سپهر — وزان پس بجو کینه ماه و مهر
چو یابی بجو در راه گردون خرام — ز صحن سرا ور نه از پشت بام
مباد آن گمان تو نبود درست — بزیر افتی از بام زان رای سست
فریب زمانه مخور زینهار — که بر شهد و گل نیش بسته است خار
دو روز ار بت گر شد زمانه بکام — مپندیش در زیر دانه ز دام
اگر راه بودی بر این تیغ کوه — نه من سست بودم نه چندین گروه
برای که یک تن بر آن نگرود — خردمند مردم کی آن ره رود
یکی آسمانی طلسمست این — گشادش بتدبیر باید گزین
برای که اندیشه خیره بماند — به نیروی تن چون توان باز راند
بر ایشان با پن کوشش هشت روز — نشد یار مان اختر دلفروز
کنون چار ماهست تا خود سپاه — از ایشان درین در بود کینه خواه
شدند با چنان سختی از دشت رزم — برین کوه سپه سور مان بود و بزم
کنون رزم پیش است هشیار شو — ز خواب جوانی تو بیدار شو
نه دشتست کوه است و کوهی شگرف — نه دریای آتش نه صحرای برف

تنی

ازان تیک هوا پر ز تیر شهاب / وزین چرخ پنهان پر عقاب
ز سرب تفنگ وز پیکان تیر / که بارید بر روی ز بالا و زیر
سپیدز تو کهی بجوشن شده است / همه معدن سرب و اهن شده است
بناگاه فوجی ز ترکان گروه / که جستندی از هر طرف ره بکوه
یکی راه دیدند باریک و تنگ / در آن سخت کوه از میان دو سنگ
بزیر اندرا ابشخوری ژرف داشت / کز آن کوه سرمایه از برف داشت
که چون آب کم گشتی از کوه سر / ببالا ببردندی از آبخور
گلابینه کردندی از کهلیه / وزان آب خور آبخوردی کله
بیامد در آن بامداد پگاه / یکی کله با او شبانان براه
کمین کرده ترکان برون تاختند / ببردند و کشتند و انداختند
شبانان بکشتند یکسر همه / ببردند از چنگ ایشان رمه
بسالار ترکان خبر شد که آب / دران کوه سرگشته بس تنگیاب
باین ابخورشان نیاز اوفتاد / کزیشان ز ناخن بکاز اوفتاد
بفرمودشان بستن آن راه را / چنان چون ره چاه بدخواه را
چو دشمن چنین دید آمد ستوه / سپه راند یکسر بر آن سوی کوه

بکه بسته پی وا فسون و جنگ
همان ابخورشان در انجنگ
نمی شد چو از دشمن آن سوی کوه
سپهبد روان گشت خود با گروه
ز سوی دگر شد ز راه ای کرد
برفت و بهر وی چه خند بود
نمی تا که دشمن خبر دار شد
دو بشر و مندی بپیکار شد
زمی پی کران شعله بالا رسید
همی بر سرش دود سوی آن رسید

کنون پیش آن کینه خواه آمدم
ز ایمن گزین بهمن زواره ام
که هر کو ز دوده ای بشهر آید
سرم بهر بهمن بکام بپاید
همه را بیک جام بهمن نشست
همه پهلوان کرده دو دست بست
که من و انجمن گرد او عنبر
کجا باشد دوران جهان از کینه
که هر تن ما سپه بخواری کشند
و گر تیغ سپاه را بیش ساری کشند
بجای یکی جان نالان من
ببین بیکس خرد سالان من

بگفت آب تدبیرم اکنون چه سود — که شد دود آتش بچرخ کبود
نمی آمد از هفتخوان یاورم — همان راند دست قضا بر سرم
همی چشم چون اخترم باز بود — همه قلعه با چرخ انباز بود
ولیکن باین دشمن چیره دست — ستاره نیاید همی این نشست
همه ز آسمان می نمودم حذر — زمینی قضا ز آسمانی بتر
نیارست گردون مرا داد شکست — ولی بود بالاتر از دست دست
کنون بایدم سیم جان داشتن — بزنهار پاپس روان داشتن
من این چار آزاد را تا کنون — بهر دی بسی کرده ام آزمون
دل از سنگ سنگام کینه آشنان — ولی گاه مهر آبگینه اسپشان
همی گفت و آراست تیغ و کفن — یکی را بگردن یکی را بتن
بشد تا بسالار ترکان رسید — بچشم ارغوان و برخ شنبلید
پر از رزم و دریش افکنده سر — چو بیداد گر در بر دادگر
بگفت ای به نیرو چو گردان سپهر — همت دست کین و همت دست مهر
از این ناسپاسی و کین توختن — نه بینم سزائی بجز سوختن
ز من بارها دیده پرکشی — ندیدم ز تو رای کیفرکشی

بکردم هر انچه امد از من زپیش — بکن با من انرا که بینی ز خویش
سپهبد چو بشنید آمد بشرم — فرو ریخت از دیده کان آب گرم
بدر خواه با ایلچیان گفت باز — سرافراز از و در پذیرفت باز
نوندی سوی شه فرستاد تفت — فرستاده آمد بگفت انچه رفت
هم از خواهش ایلچیان گفت باز — که دارد بدرگاه خسرو نیاز
بپاداش خدمت کند آرزو — که شه بد کنش را ببخشد باو
شنید این سخن شاه گیتی پناه — ببخشود بر مرد زنهار خواه
بگفتا بره ایلچیان را بگو — گزین بیشتر هرچه خواهی بجو
بگو پیش شه مرد خسرو پرست — ازینها ببی رتبه اش بر تر است
بدست تو دادم کشادو گره — ببند و ببخش و بگیر و بده

سپهر آسیائیست گردان بجوی — تن سرکشان دو راه اش رابون
منه دل گرت هیچ رایست و هش — برین بیوفا یار فرزند کش
درین انجمن گر بود هیچکس — سخنهای این انجمن پند بس

نمی خامه کلکم بنظم سخن
در دانش فرو ریزد نمی [illegible]
مقلم و [illegible] بیکیه
همه خاکی زدار [illegible] بیکیه
چو خامه را [illegible] نمی [illegible]
دلم در سخن [illegible]
نی چشم این خامه [illegible] خویش
قلم سازم انگشت در [illegible]
چو ازم طبع چنین [illegible]
همه در [illegible] خامه ام [illegible]

همه باغ مرا کرد جوانان شنید
[illegible] ازان جوانی رسید
کز اندوه [illegible] داشت داد
[illegible] از اندوه خطان [illegible]
همه سبزه [illegible] خط آورد رو
کز اوخط شد و [illegible] دار روی چمن
همه داغ [illegible] دار روی چمن
غزای [illegible] از باد رفت
[illegible] از باد رفت
ازاو [illegible] شکفت [illegible]
چو [illegible] دل من [illegible]
بچکونه [illegible] دو دروبست

مگر طبع افسرده سرکش فتاد
که کار درونم باتش فتاد

چرا طبع را رای کفتار نیست
چرا خامه را پای رفتار نیست

کجا طبع بالنده چون بهار
که کل خواهم او دهد خار بار

چرا با خرد مغز بیکانه شد
چه افتاد دل را که دیوانه شد

مرا با خرد آشنائی دهید
چراغ مرا روشنائی دهید

اگر دل فکارست جان را چه بود
وگر من ملولم جهان را چه بود

اگر در دل من نهان غمی است
فسرده چرا خاطر عالمی است

چمن را چرا رو بپژمردگیست
بمرغان باغ از چه افسردگیست

چرا لاله پیمانه از کف نهاد
چرا نرگس از جام قرقف نهاد

چرا باغ خرم چنین گشت زرد
بجعد بنفشه نشست از چه کرد

چرا زاغ یار چکاوک شده است
چرا غنچه در دیده ناوک شده است

چرا رفت از چهره گل صفا
چرا دم فروبست مرغ از نوا

چرا رفت آن خرمی از باغ
چرا نوبت از بلبل آمد براغ

چرا سرو بالنده از پا نشست
تذرو غزلخوان ز آوا نشست

چرا بلبل از باغ دل برگرفت
چرا نسترن چادر از سر گرفت

سخنهای آشفته داری همی همان به که دم برنیاری همی
خبرهای بد بیسمت در نهان نهان کن که آتش زنی در جهان
دروغی شنیدی مکن راز فاش دل ما و جان را خود مکن خراش
مگر سوک پیر داری نهفت که می بینمت با غم و درد جفت
مگر کان شنیده ترا باورست کت اندر سخن شورشی دیگرست
اگر گفت خواهی که سوزنده تیر ز پای اندر آورد شیر دلیر
اگر گفت خواهی که برق جهان ز پای اندر آورد پیر و جوان
اگر گفت خواهی ز تیر تفنگ سر آمد همی وز جنگی پلنگ
اگر گفت خواهی که برقی بتافت بزد کوه البرز را برشکافت
مگو گر تو اینها نخواهم شنید ازین گفته خواهم گریبان درید
همه دیده بر راه و روزن کنند که باز آید و دیده روشن کنند
نداری شگون این خبر لال باش بنه خیره گویی نکوفال باش
اجل همچه سنگین کند گرز را زبان ناورد کوه البرز را
جوانی بناورد سهراب شیر ببالا چو اسفندیار دلیر
هم از پاک زادی سیاوخش راد که چون او ببالا ز مادر نزاد

بپرده همان هم چو شیر ژیان
همه آرزوهای او در جهان
ز نشست و بالا چو سرو چگل
ز دریا روان او چو بستان چگل
تو گویی همی بهر تو نشسته بود
زمانه چنین کرد هم کی نبود
دلیری بیاورده چون شیر بود
از او تیغ و خنجر جنگی بود
من چون پیکاره آهنین
بلای بلان [illegible] و کین

چه آفرین تن نامه بیجانش نمانده بود
که خوانی جهانش جان و دل نمانده بود
که جهان زمینش از چه رو ماند تیه
که ماهان ز آن تن چون جانش
که رهان ز آن تن جنگی سوار
دریغ آن هنر و بر هنر بنهاد
دریغ آن سر و سرو ... بیستم
دریغ آن کمان و تیغ ...
دریغ آن سر افراز و تیغ
سوار دو سر افراز بازوی پهلوی
دریغ آن دل و بازوی پهلوی
جهان کهن از فرش تنی

ز تیغ و سنانش به آوردگاه / هم آسیب ماهی هم از رنگ ماه
سپه بشکند هر کجا رو کند / جهان رامش از پشتی او کند
به بیهوده تا چشم کرد تباه / نیاید بگوش کس این گفته را
یلی در وغا همچو شیر ژیان / که شیرش زبیکار دیدی زیان
دلیری تناور که در دشت کین / بر وختی از سرکشان پشت زین
کوی جنگجو کاندر آوردگاه / زخون غازه بستی بجسام
نرفته به تیغ سرافشانش دست / نیفکنده شیران جنگی نشست
نرانده ز شمشیر سیلاب خون / تن او به خون غرقه افتاد چون
مگر نه سه فرسخ برادرش پشت / فلک با کدامین دل او را بکشت
مگر خنجر ایلخان در نیام / که خصم بد اختر شود شادکام
مگر تیغ اسپهبدی در غلاف / که دشمن چنین پیر برارد بلاف
مگر کان کو کینه جو بد بخواب / که سیل آمد و بند را برد آب
مگر باره تهمتن کند راه / که بیژن بتوران ... بچاه
چه شد زور بازوی کند آورش / که دست زمانه ربود افسرش
مگر سنگ اشکن نبود شش بچنگ / گران سنگ کش جام بشکست سنگ

دریغ آن جوان رفته نادیده کام
فرو برده تنگ و برآورده نام

کجا آن سر دشمن افکندنش
ززین آن هماورد برکندنش

کجا آن دل مهر پرور او
بنازک دلی سخت ناورد او

کجا آن گرامی دل پاک و فاش
کجا نازپرور تن بی بهاش

مرا اشک سرخست و رخسار زرد
ندانم بیاران دیگر چکرد

بلی آسمانست و اینها کند
چنان کینه جویی چنینها کند

چگونه نشاید که باور کنیم
که باور بسی زین فزونتر کنیم

مگر نه سرافراز سهراب گرد
بتیغ پدر جان شیرین سپرد

مگر نه سیاوش رخشنده هوش
بتوران برآورد از ایران خروش

مگر نه یل اسفندیار جوان
بتیری گزین داد روشن روان

مگر نه سیامک بچنگال دیو
تبه گشت و برخاست زایران غریو

زمین دخمهٔ شوم ناخوش هواست
که یکسان کنِ پادشاه و گداست

یکی رو سر دخمها برگشا
که فرق از گدا نیست تا پادشا

زمانه یکی سیل ویران گراست
ز سیل بلا بر کران بهتر است

که اندر ره سیل بنیان نهاد
که رخت و تن و سر بطوفان بداد

چو خواهی در افتاد و سرکش مباش
چو آخر شوی خاک آتش مباش
بدان کین جهان سر بسر نیستی
چه ایوان نگاری و زر بود کم
ز زر اندوده کاخ گلینت کنی
بر ایوانها چند پیکر کنی
تو بیهوده در نقش ایوان مکوش
که گر خشت کاخ تو چشمست گوش
جهان نغز و بیست یاد شکار
فریبنده و با همه بوی و بر

اگر با تو خود چند روزی خوشست | فریبش نخوشی که شوهر کشست
زمانه یکی دیو پتیاره است | یکی جادوی آدمی خواره است
بسا نوجوان گشت و در بند نیست | چه مامی است کش مهر فرزند نیست
گمانم گر آهن بود روی او | نقوباد بر طبع و بر خوی او
بسا پنجه آهنین خسته است | بسا بازوی پهلوان بسته است
گر اسفندیار است و گر رستم است | وگر پور سام است یا نیرم است
همه زیر دست وی و پست اوست | گر او دست بالاتر از دست اوست
بسا نوجوان سرو بالا بلند | که بیخش برآورد و از پا فکند
سری تا کنون زو نشد تاجدار | که آخر نه بی پوست گردش شدآر
تنی را نپرورده بر تخت عاج | که او را نبسته است بر تخت ساج
پی را نیاورد بر پشت زین | که آخر نبردش بزیر زمین
منش آزمودم برای درست | نبد جز دل سخت و پیمان سست
بمهر و وفا خوی نگرایدش | همه سخت دل قوت جان ماندش
با پنج روزی اگر ساخته است | خود از کین ما دل نپرداخته است
بنرمی بما زان مدارا کند | که با لیمان سنگ خارا کند

تو ای کای اینچنان مهست ناموه
[illegible] بنا سکت و سر کسه
بمان به که [illegible] آن جیحه
سمولی کرشد [illegible]
منش [illegible] حسن
با دو آورد [illegible] بلای حسن
بمان [illegible] قصه [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
[illegible]

یکی داستانم بیاد آمده است
گران آتشم در نهاد آمده است

روانگاه و غم پرور و جانگسل
همه اندر جان همه رنج دل

گرا دل ز آهن بود تن ز روی
بگو بشنو این داستان با نکوی

نه با آهن و روی این تاب هست
که این داستان آتش ابیات هست

من ار بشنوی این قصه پرداختم
ز غم روزگاری است بگداختم

تو منگر که این آتش افروخته است
که گوینده دیری است تا سوخته است

سپند ار شود گوش با من بساز
که هست آتش این گفته اندر گداز

اگرچه جهان در خور آرایش است
بهار است و هنگام آرایش است

اگرچه بود ماه اردی بهشت
که بنیاره از باغ بردی بهشت

اگرچه چمن چون بهشتی خوش است
که هم دلفروز است و هم دلکش است

جهان اقتضای طرب می کند
می و رود و رامش طلب می کند

اگرچه کنون شاد باید نشست
ز سرانده آزاد باید نشست

ولیکن بجای سرود و سرود
بباید ز دل راه افغان گشود

دل دین پناه و پناه غریب است
خروش عزا مانع نوا گر بسست

ز بخت جگر گوشه باید کباب
ز خون در دون جگر باید آب

بدل چون بود از روی چمن
هوای گل و ارغوان و سمن

ره گریه را از دل بسپرم
چرا ماتم حیدر یاد آورم

چه گلهای سیراب یاد آورم
با چنبره باغ زینب کنم

چه باید شدن سرو و شمشاد
خیابان زهرا چه یاد کنم

شده گلشنش یکسر پاک پاک
هزاران ورق ناله و درد و داستان سخن
اگر کشت این نغز بستان سخن
کجا باد و کلگشت رضوان مر درا
فیروزه درین باغ جنس بدید
کروه پیچوی رضوان پدید
خرامی تازی بلفظ دری
بس آیان با شد سخن دری
براننده دهقان تازی نژاد
بسی شد چنین بشکفته دار دیباد
دراز

چه آیابی از بیابه بدین
ببین جابه اطلس شاخ چنار
خرامی چه بر فرش دیبای باغ
شقایق چه جویی بجز نم چمن
ببین لاله را شمع افروخته
عجبتر که بی شمع شبها بتاب
عروسان باغ ارچه بس خوش نهایت
بنفشه است یا برلب جویبار
اگر چه بسی دلفروز است باغ
چو یاد از جوانان جید کنم
تو نیز ار سپاری بمن گوش هوش
ز دفتر یکی باغ دلکش کنم
گلش لاله و سوری و ارغوان
صنوبر بر قدان سرو و شمشاد
فغانها نوای چکاوک درو

ازان سوخته جیبها یاد کن
برهنه تنان را بیاد اندر آر
اسیران بفرش پراکن سراغ
ازآن نو خطان پرس خونین کفن
ببین جوق پروانه سوخته
ولی روزها سوخته ز آفتاب
عروسان بی زیب و زیور کجا
ندیده یکی گوش بی گوشوار
مرا سبزه خنجر بود لاله داغ
ز مژگان ابر دیدن نشتر زنم
کشایم رگ چشمت از راه گوش
بجان تماشای آتش زنم
که شد خون دل آب این بوستان
ولی خفته بر خاک از باد او
سپنان غنچه و سبزه ناوک درو

که چون شد خلافت بکام یزید
بیثرب فرستاد آن نا قبول

به پیچید سر پور شیر خدا
پدر میشوا جد پیمبر مرا

هم از کوچه یکی با ان شه رسید
که شاها زمین و زمان تا ز هست

بیثرب چه مانی که یاریست
عراق از حسین ابن زمان با تو ست

همه کمر هاییم و تو رهنما
چو آن نامها خواند بیا لا ز دین

ولی گفت باید فرستادش پیش
که تا از مونشان نه هر ره کند

بپور عقیل این سخن راست شد
پس آن مسلم پاکدین را انجواست

بده گفت باید شدن تا عراق
بدل داشت پروای شاه شهید

که بیعت ستاند ز سبط رسول
که پیمان بنز امت با نامرا

کجا سپر نهم کو رود سر مرا
ابا نامها پر نوید و امید

زفر تو گیتی پر آوازه است
در آن بوم و بر غمگسار تو ست

حجاز ار نهی با مخالف روا
قدم رنجه کن خلق را تازه ساز

بدل کرد آهنگ آن سرزمین
یکی پاکدین را از خویشان خویش

چو آمد مر آنرا که کند
قضا خنده زد کانچه میخواست شد

بسیج نهاد و گفت بکیم و کاست
همه از مودن نفاق و نفاق

بپی که از قوم او چیست
پی ساز کرده با پشت

چو تیر از کمان او نیز رست ورا
پی ای که روی چنان پشت راست

چو تیغ از دو رو دو نیمی سوی
به بر راه کیش است و نیمی کینه

مرا که از زادیان کسی و او دین
که چون خود ز دلی کمی

که با ما زمین پی داورم
احمد نشان نام آورم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو باید که دین را حمایت کنی | ره داد و دانش رعایت کنی
من اندر براه توام دیده باز | همه گوش و هوشم به پیغام و راز
همی کوشم و رای پایان کنیم | که تا هرچه گوئی بکن آن کنیم
ببوسید مسلم زمین پیش شاه | شهش کرد بدرود و آمد براه
شگونهای بد گرچه در راه دید | ز مردی بهبر هیچ کفتی امید
ز یثرب بپیمود تا کوفه راه | بپای خود آمد بقصد جایگاه
بکوفه درون رفت و پنهان نشست | کجا مهر پنهان شود زیر طشت
گروهی بر راه آزرم دید | درون سخت و بیرون بجز نرم دید
چو زآمد شد مردم انبوه شد | دل پاک مسلم بی اندوه شد
همی بود و پیمان ز هرکس گرفت | ز انبوه مردم شد اندر شگفت
خبر شد زبان در زبان دمشق | که هر کوفه را با حسین است عشق
چو آمد بگوش یزید پلید | یکی نامه بنوشت سوی ولید
که با بیعت ما بگیر از حسین | که این کار بر وی کنی فرض عین
وگر سر بتابد بتابش فرست | بنزلکه انتقامش فرست
وزانسو بگفتا سوی زیاد | که در کوفه پوید بکردار باد

بکوفه درون شد نهانی به شب
در آن دم که خورشید بنهفته بود
یکی طیلسان بر سر خود کشید
بیامد بدار الاماره ز راه
بپیچاد رو و آمد از سرکشش
ز غرت فرو هیچ نگذاشتند
کسش باز نشناخت کان حیله ساخت
بمنزل شد و کرد در با فراز
همه شب نخفت و در اندیشه بود
سحر که برآورد راز از نهفت
چنان کرد کز حیله و دمدمه
ز افسونش خلقی ز ره در شدند
بدیدند دنیا و دادند دین
گرفتند او را و بردند از
تن پاک مسلم ابر دار کرد

چنان بود رسم و راه عرب
فلک رفته در طیلسان کبود
که کس چهره همسر او را ندید
نموده بمردم که اینست شاه
همی رفت و خلقی دوان از پسش
که سبط پیمبرش پنداشتند
ولی آن دغا بر کسی را شناخت
در مکر و اندیشه را کرد باز
تو گفتی یکی دیو در شیشه بود
بمردم ز هر گونه اندرز گفت
دل ساده مردم تهی شد همه
ز مسلم بگشتند و کافر شدند
نیاید ز ناپاک مردم جز این
تهی چون کند چاره صد هزار
بمسلم کجا کافر این کار کرد

نهفت آن همه درد و کشتش به تیغ
از آن دو جوان هم دریغی نماند ای دریغ
جهانا بجویان بدی کیش تست
همه تیر بیداد در کیش تست
بود زیر مهر تو کینه‌وری
کلاهی ببخشی که دردی بری
جهانا چه بدمهر و خونخواره‌ای
چه فرزند کش مام بیچاره‌ای
بگیتی که با کس ترا کام نیست
ولی مهر و کینت بهنگام نیست

کدامین جفای ترا بشمرم | که از آتش دل بخود شد پیرم
همان به کزین گفتها بگذریم | مگر گفته خود بیاد آوریم

بیثرب جو از پروان برید | جهان تنگ شد بر امام سهید
بناچار از آن بوم دل بر گرفت | بترک دیار پیمبر گرفت
بهانه حرم کرد و احرام بست | چو صید حرم گشت از آن دام جست
بدل گفت مانم در آن بوم و بر | که از مسلم و کوفه آید خبر
مرا چون ببینند در پیش خویش | نخوانند بیهوده در کیش خویش
زن و کودک و دخت و خواهرش را | برادرش و پور برادرش را
همه همره خویش تا مکه برد | ز دل نقش سودای یثرب سترد
پیمبر شنیدی که شد پیش ازین | سوی یثرب از مکه هجرت گزین
حسین از مدینه سوی مکه تاخت | چو دشمن با و زود حیلت بساخت
نیا از نیا دید جوری که دید | نبیره جفای نبیره کشید
ره کعبه قرب در پیش داشت | همه فکر قربانی خویش داشت
همی رفت و در راه فرخ سروش | نهانش فرو گفت مردم ملوش

سر قربانست که چه در خور ما نیست
ز اینجاست و تا بنگرش که بلاست
کمی طوف اینجا بمردان اینجا ببین
چو قربان کنی رو و در اینجا ببین
سر این سر زمین که چه کوی منیست
ولی سوی اینخانه روی منیست
از این خانه راحت از ادراک منیست
از اینخانه راحت جان و منزلت
در اینخانه قربان سر تنه
در اینخانه قربان ایشان
در اینخانه

در اینجا نه شوراب زمزم خوشست
در اینجا نه از چاه عبرت شوند
مرا با تو ای یار بازارهاست
سخن کوته آمد بشام آگهی
حسین از مدینه به بطحا شتافت
پر اندیشه شد خصم ناپاک رای
تنی چند را سیم و زر داد و گفت
بهانه تو و حج و احرامتان
ز دشمن خبر بیشتر شد بشاه
بهمراهی و نزدیک و خویش
گروهی ز اعراب وادی و دشت
همه سرکشی بنده آز بود
بلی آزمون تا نشد جلوه گر
گر او در خوشی یار انباز بود
پیاده یکی پیشش آمد براه

در آنجا نه چشمان پرنم خوشست
در آنجا نه از چاه جان شوند
چکارت به یثرب ترا کاملست
که یثرب ز آل نبی شد تهی
کزین چاره کار بهتر نیافت
یکی کیمیا ساخت با رهنمای
که تا مکه باید نه خون زده خفت
ولی قتل صید حرم ناکسان
حریم از حرم بردو آمد براه
بدی از نبود کم نه بیش و پیش
نه از راه بینش برو گرده گشت
بسیم و بزر چشمشان باز بود
زند روبه ماده بر شیر نر
بکو رو ز بد بایدش آزمود
ز مسلم بپرسید و از کوفه شاه

بدو نام مردم بگفت از کوفه من
که دیدم از خون چو بیش کفن
بگفت از نبی مرد آمد بدو
شه از دین پیمبر ادبی بدو
بگفتا پسر عمی است ملک جهان
خدا از پاکی داور زمانه درین
اگر کفر او بود و اگر عمه کاست
ز دل همه آنچه او خواستست
مرا چو گوی است و چوگان اوست
پذیرفتن از او فرمان او

همی رفت و بر لب ز داور سپاس | همی این بود مرد داور شناس

دگر روز کین تازی نیزه باز | برین توسن ابلق بر آمد فراز

هر آنکس تماشا همی خواست کرد | به بیننده اش نیزه را راست کرد

ز لشکر که آن شه ارجمند | شد آوازه الله اکبر بلند

همی هر یکی داد شه را نوید | که از کوفه خراسانیان پدید

شه از گفت ایشان شگفتی نمود | که در کوفه خراسانی نبود

چو یکپاس از این گفتگو در گذشت | ز انبوه لشکر سیه گشت دشت

بدانست لشکر که خراسانیان | سواران نود بر کشیده سنان

که حر ریاحی است پیر سگان | پی کارزار است آهنگشان

یلی نامدار است و خنجر گذار | سواران بگردش دو باره هزار

پیاده شد از اسب آمد چو باد | بپای خداوند سر بر نهاد

شهش دید و پرسش نمود و نواخت | یکی پایه اش در خور پایه ساخت

بفرمود بهر چکار آمدی | بزنهار یا کارزار آمدی

یلی آدم گفت پرخاشخر | که بگذارمت پا نهی پیشتر

بر آی که زنهار از تو پیمان برم
[illegible] سر جان برم
[illegible] نشستن
شهش گفت بنشین به پیشم سپس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه اینجا که [illegible] نشستن
[illegible]
[illegible]

سپهبد مرا گفته کز جای خویش
نرانم ترا تا نهی پای پیش
مگر کز تو پیمان ستانم همی
جز این رای رائی ندانم همی
شهش گفت مادر بمرگ تو باد
از اینگونه گفتار کم کن تو یاد
شناسی که نوباوه حیدرم
پسر و دل پاک پیغمبرم
خلافت نه زان یزید از منست
نگین از سلیمان نه زاهرمنست
تو نیز ارچه بخت آزاده مرد
که راه خطا میروی بازگرد
اگر پیرو پاک پیغمبری
چرا دشمن دوده حیدری
یگانه خداوند داد ار فرد
مرا آزمون بد و نیک کرد
کسی کو بآیین من بگرود
چو بگذشت از اینجا بمینو رود
بمن گر ستیزد نه بیند بهشت
دریغ است مشاطه روی زشت
من آسوده بودم مرا خواستند
کنون کامدم حیله آراستند
جهان گر شود خصم من با شکوه
کجا پیچم از یکجهان خصم رو
نگهدار من کردگار منست
حصار من این ذوالفقار منست
گر این دشت پر گردد از تیغ زن
فزو دست بر طعمه تیغ من
اگر جان ستانم وگر جان دهم
بفرمان دارای کیهان دهم

بیاورد و دادم تیغ بیرون ز لاف
نزار عجز کرد رستم اندر علاف
چو کاو کند تیغ کیفر کسم
کسم کیفر آمار کافر کسم
بیاران بهشتی شوم دلفروز
ولی دوزخم چون شوم کینه توز
زمین را بسوزن چو بیند
ولی چشمی از خون دریا کند
بگفت ار کسی جز تو دارد
برادی چنین نام مادرم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من و او یکی زان میان کشته بود
بت نام مادر چگونه برم
بپویم چسان راه آزرم را
مگر هول دوزخ فراموش کنم
اگر پیر کشتی و اگر کردوی
ولی با توان بس زمین دشمنند
گر اینجا بمانی شوی دستگیر
بگفت و بان شاه سوگند داد
بگزین باب بستوده نام
که با این ستم پیشگان کم ستیز
دلم بر تو لرزد که گردی تباه
شهش گفت کز مرگ ترسانیم
مرا در جهان نیز از مرگ نیست
اگر بد نبشتست یزدان بمن
نه هر جنگ را دید برگشت باز

ز خون یکی خاک آغشته بود
مگر نه تو دردخت پیغمبرم
بشویم چگونه ز رخ شرم را
بدست خود اندر خود آتش زنم
منم بنده فرمان بهر چاره‌ای
بگیرند و با خوی اهریمنند
شوند این گروه دغا بر تو چیر
بیزدان که بنیاد گیتی نهاد
بجان نیاکان شه نیکنام
مزن خویش را بر دم تیغ تیز
به خشم و بر خویشتن بد مخواه
از ایرا که چون خویشتن دانیم
بگیتی که دیدی که جاوید زیست
نبشته بگردانم از خویشتن
نه هر آشتی به است عمر دراز

بگفت و بر اسب اندر آورد پای / گز انجا که آید شود باز جای
گرفتش عنان گفت مرد دلیر / که نگریزد از جنگ روباه شیر
دمی باش تا کاید سپهدار ما / ببینید عیان با تو بازار ما
گمانم که او را دل و جان بتست / مگر بر تو این کار کرد درست
و دیگر که بر ما کمین دکناه / که چونش بدید و داید راه
بماند شود کار پیش امیر / زن و کودک ما شود دستگیر
چو بشنید گفتار او را زهیر / نیابید از آن گفتگو بوی خیر
بشه گفت اینقوم تا اند کند / توان بیخ نورسته از جای کند
بترسم که چون لشکر افزون شود / مبادا که اختر دگرگون شود
بفرمای تا تیغ کین برکشیم / که ایشان چو خارند و ما آتشیم
چو این خار بن شد تناور درخت / بناچار بر ما شود کار سخت
نشد شه برین گفته همداستان / بگفت این نباشد ره راستان
من اول نکوشم بکین اختن / مگر آنکه دشمن کند تاختن
دل روشن من نشد کارجو / که باشد نظرگاه کیهان خدیو
مرا امتحان جهان کرده اند / جهانرا بمن امتحان کرده اند

مرا باید ایشان شناسند باز
نمانند بر ایشان سخن زان بسیج
مبادا چو از دین گرایش کنند
نگردد کار این بهانه کنند
که بیگانه بود از کیش ما
ز دو او بود بیگانه از کیش ما
ز بیگانه آشنا نیست خشم
بجنگی که بیهوده بود از چشم
چو فرزند از مهر سوزد بخشم
همه دشمنان اخته بر خون من

همه دیبه پرده سر کند بکند
سر کند اندر زمین
چنان چون ببایست آراستند
چو پیرسته گاه را آراستند
ز دیبای چینی و دیبای رنج
چو زرین طنابش ... رنج
نهالی کسترده ... دیبای
طلا ... زمین
چو از ... آراستند
همی ... شدند

میان دو صف بایدم ایستاد	همی نام خود گفت و آواز داد
که رازم بر ایشان نماند نهان	مرا از زمان نیست پروای جان
اگر من شوم کشته بر پنجگاه	بجویم نبود پاک یزدان گواه
وگر من از ایشان کشم بال منت	چو بینم کز ایشان یکی بال منت
بیاران همی رفت و میگفت راز	ز هر سرزمین نام میجست باز
بدشتی رسیدند از آب دور	بگرمی هوایش چو سوزان تنور
زیاران بپرسید کاینجا کجاست	یکی گفت کین سرزمین کربلاست
چو از کربلا نام بشنید شاه	بگفتا سر آمد بما رنج راه
بمردان بازین پس آسوده ایست	زمانی که رنج فرسوده نیست
چو سهر بخشم آسوده باشم ز رنج	که رنجیده ام زین سرای سپنج
پیاده شد و گفت کاندر فرود	بفرمانش از یاوران هر که بود
بگفتا سراپرده برپا کنند	ز خیمه را تا ثریا کنند
همه روی هامون سراپرده شد	سپهر برین سایه پرورده شد
پس آنگه که خیمهای حرم	برافراخت یک یک بپهلوی هم
بدور حرم جای خویشان همه	همه دور خویشان سپاه و ره

همه شب ز تیمار روزگار
سخن گفت آن مهتر نامدار
زیحیی گهی گفت و مظلومیش
زعیسی گهی گفت و محرومیش
ز مردان که جام بلا میکشند
ز خوبان که زهر فنا می چشند
بیثرب یکی نامه بنوشت نغز
بر او آرد یکباره از پوست مغز
کزین خاکدان دل بپرداختم
وطنگاهی از لامکان ساختم
ز گیتی بجستم چو تیر از کمان
جهانرا سپردم باهل جهان
جهانرا ز پر پشه پنداشتم
ره ملک جاوید برداشتم
بدانم که گیتی نبود از نخست
نه زین پیش شاخی چو من برنرست
چو آن نامه انجام بد رفت شاه
وضو کرد و آمد بآرامگاه
نیاسود از بندگی یکزمان
چنین تا برآمد سپیده دمان
چو چشم زمانه برآمد زخواب
برآمیخت کافور با مشکناب
دو لشکر سر از خواب برداشتند
پرستشگری را بپا خاستند
برآمد چو یک نیزه گیتی فروز
پدیدار شد لشکری کینه توز
زمین از سپه شد چو دریای قیر
سپهدار ایشان حصین نمیر
شمار سپه چار باره هزار
همه گرد و خنجر کش و نیزه دار

بس پشت او شستم از دلیر
سپهبد از آن دشت پیروز بود
سپهدارشان پشت دلفی بشست
که در دل همه تخم بیداد
وز آن پس بیامد بپای بر کن
گر از آن همه چون دمانیخ کرک
همه روبهاست ولی درشم
تبرصد اکرده چنگال بشم
بکین خواستی دین کرده سلطان
خداوند دین آموده شان

تو فرزندان نبی را [illegible]
دلت چون [illegible] پیکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس آن سپه پور ناپاک سعد
که در رزم بودی خروشان چو رعد

فزون گشت آن لشکر از صد هزار
چه جنگی پیاده چه تازی سوار

چو آمد صف آراست از بهر جنگ
نه اندیشه دین نه پروای ننگ

به پیش صف استاد و آواز داد
که سالار ما گفته پور زیاد

که از سبط پاک نبی نگذریم
کمر زیر حکم یزیدش بریم

تو نیز ای یگانه بزرگ حجاز
مکن کار بر ما و بر خود دراز

اگر دست بیعت برآری درآر
وگرنه بنه پای در کارزار

اگر جنگجویی من آماده ام
وگر آشتی نیز استاده ام

ولی بهتر آن دانم ای خوب کیش
کزین سیل دور افکنی رخت خویش

بجز سر نهادن ترا چاره نیست
براه بلا تا توانی مایست

شهش گفت کای گمره تیره رای
بخیره ستیزه مکن با خدای

میازار از خود پیمبرش را
ملرزان ز اندوه تن عرش را

تو بر من از اینان شناساتری
چه این گفتها در میان آوری

مرا مام زهرا و جد راست
نژاد و گرامی ز پیغمبر است

نه بیهوده زین دوده فخر آورم
که پوزش بر پور صخر آورم

177

جهانی بدین کار همداستان
برآشفت و گفت این نه راستین
بپذرفته مردم ار سود بود
نه آخر پذرفته بود و دلات
بیزدان پرستی چه بودی نیاز
چه بودی پیمبر فرستادنش
به بت گر نیایش روا بودیی
اگر سجده درخورد گو پاله بود
نه اهل سبا خواستند آفتاب
چرا بپذیرفتن آن گروه
نه هرچه آدمی کرد بر خود پسند
چو در ره بود دیو و رهزن بسی
از اینها همه بگذر ای مرد کار
شما مر مرا خواستید اینهمه
چرا اینچنان ننگ و آزرم نیست

تو نیز آنچنان شو که باشد جهان
که ای بهره دینار زکف داده دین
بخودرائی ار هیچ بهبود بود
ببل را نیایش کنان با نبات
بر پاک داور که بردی نماز
جهانرا بخویش آگهی دادنش
کجا بت شکستن پسندا بودی
چرا آن نکوهش ز نباله بود
هم آن گبر آتش هم آن هندو آب
در آب و در آتش نماند آن شکوه
پسند و بر و زیرک هوشمند
به تنها نشاید شدن هر کسی
نه من مر شما را شدم خواستار
کنون کامدم چیست این ایده
زنتان حیا و رخند سرم هست

یکی شرم دار این چشم آور
بیاد اجداد انجم آوریده
تو ای پور سعد اینهمه بیچاره
بخود برکن هر دو گیتی تباه
کمن داوری با خدا و خویش
بجای بد خویش دیو خویش
من اینها که گویم ز تو پیش بیش
که جز مرگ کس را دگر پیش نیست
دلم بر تو لرزد که کافر شدی
گر از گیتیه با من آرا بدی

بر سپاه زد و تیغ خیار من
چو دیدار خشان سپه سر از ار
چو دیده اران سپه من بسیت
ز پیش سپه چنین سپه بیت
همی خورد ار بیست چو من
سر می بنیست که در من
چو شیری که ز مشت ار دها
می و سیکنه زار از ره
تا زیمن ار ستن ابه
ز تیغ جای جای من
شو و لب سپه جای جای بیتیغ
پیدا شو گمان شد و ماه و
نیست ور از حد

وگرنه مرا تا روان در تنست ز ترسان چه پروای اهرمنیست
علی را همانا تو با ذوالفقار بسا دیده باشی تو با ذوالفقار
مرا دید خواهی درین رزمگاه بکف تیغ رخشان بپیش سپاه
غریوان چو من آیم از پس صف علی بینی و ذوالفقارش بکف
چو فردا شود کارزار حسین بچشم ار ت رد کرده وار حسین
درین دشت با کوشش حیدری کنم تازه هنگامه خیبری
هلالی پدید آرم از ذوالفقار نمایم چو خورشید در رزمگاه
بخندق هزارهای فرسخ بدر همه دیده خواهی ز فرسخ بدر
گرانها که گفتم ندارد بیاد چرا از رزم صفین نیاری بیاد
زهر کس بر سپاه دارد آرد یکی کودک خورد و بشمار دوت
که من در رکاب گرامی پدر چها کردم از کوشش و کر و فر
همه دشت پر لشکر شام بود که در رزمشان زور ضرغام بود
زمردان با تشنگی برده تاب گرامیش بداشش و زانسوی آب
ز لشکر بر و تا خیم تکینه پس پشت کردم سپاه و بنه
بساط که از خون ره و این ساختیم که این شط از ایشان پرداختیم

نهوشی جز از چشمهٔ تیغ آب | نپوشی کفن جز ز پر عقاب
صبا بر تنت پرده داری کند | هوا در غمت اشکباری کند
چو لاله جوانان مشکینه روی | ز خون کرده در شسته از موی روی
همه بر نژادان بطحا مقام | گرایندلی پرده چون خوش‌سام
بر آن خورد و پالان نخوردند خواب | زمین مهد کرده چراغ آفتاب
گرفتار کرده نداز آزادگان | قریشی زنان هاشمی زادگان
ترا ایزد از روز یاری دهد | بدانا دلت استواری دهد
که از روز دل بایدت استوار | نه هر جا بود نیروی تن بکار
چه نازی بتن چون تنا وسیاست | گرا دل بلرزد دلاور کسی است
پدر گفت و گفتش همه بود راست | سپنجی جهان جاودانه کراست
چه پازیم کایزد چنان خواسته است | که افزود برانچه او کاسته است
بفرمان و تیغ و میدان کین | بر آن تا چه خواهد جهان آفرین

چو خورشید از این سبز خرگه بجست | بیامد بخرگاه از آن پهن دشت
زیاران یکی انجمن کرد نغز | نهان کرد پیدا چو از پوست مغز

همی گفت هیچ از نیا و پدر
بجز راستی نشنیده ام سر بسر
از ایشان مرا مرده است [illegible]
که فرزند را غم خورند و زیان
من و هر که همراه دارم ز خرد
بجز راستی جان بخشیدن [illegible]
بجز پاکی فرزند بیمار من
که در جهان ماند آثار من
ز نون بیستم و در زلونیم
منم بنده ایزد داوریم
منم بنده ایزد داوریم

سرشت چون نخست خود یکی
چو آمد شه ماه ایزدی
زیاران ابر آزاده دل
چو آن نیکبختان آزاده دل
نهاده بر سر بهشت
سراسر تمام بهشت
بر ایشان در نیکی ببست
که دید این جهان پر از مهربی
نگاهان ز رحمت برای
سخن چند از آن داده اند
چو از زنده دل خسمان
از نیشتری
بهمن سنه

کسی اگر شاه اگر بنده بود بجز پاک یزدان که پاینده بود
ورین ره کسی کو بهمراه ماست هوا خواه خود یا هواخواه ماست
زنا هر کرا دیده باشد بزر زر از دشمن ماست کو بیشتر
وگر با خداوند کار است روش من اینجا و اینجا بود آرزوش
که مرد دو دل روی آن شه نیافت کجا روی شه کرد این ره نیافت
حریف دو دل کو یکی را بهل بگنجد یکی آرزو در دو دل
چو یکدل شدی سوی جانان گرای زبیراهه دل سوی جان کرای
چو این پاک لفظ از لب شاه جست کمر هر یکی بهر راهی ببست
هرانکو خزینه بدار دنیا ازاند هرانکو طلبکار مولا بماند
زرفته چه پرسی که تنگ آمدم ازین داستان دل تنگ آمدم
گر از صد هزاران یکی در میان بماند هنوزش تو بسیار دان
یکی از هزاران زگفتارها برابر کم افتد بکردارها
برفتند آنان که جستند سود ولی چون بجستند خیری نبود
قضا بین که جستند راه نجات سوی مرگ رفتند ز آب حیات
چه مرگی که زو مرگ خوشتر بود بر بخشش مرگ شکر بود

کیانی که گشتند بهر شان
یکی خورد شمشیر شه یان کشای
در آهن کمر دو پست شد جلوه گر
چو آن حوز دو پیالان پرده سرای
فتادند در فکر فرجام خویش
بخستند روی و بکندند موی
همه بر ره از دیده اختر فشان
که ای شاه بی یار دور از دیار
چه شد کز تو ای شاه برگشت بخت
زمانه چرا تنگ بر ما گرفت
حرم کز آل نبی تنگ بود
درین بی پناهی بما یار کو
نبی کو بیا تو تهارت ببین
علی کو بیا تو رعیت نگر
بگو بر زمین ای روح الامین

اسیری کو زار اشد از دهر شان
یکی بر ده زنجیر گردن گرای
که عشاق پیشش نهادند سر
ز یاران شدند دور رخته جای
گریستند بر جان ناکام خویش
نشستند مویه کنان تن و بروی
دو یاقوت از نیکونه گوهر فشان
سپه رفته خود مانده تنها و خوار
چرا تخته را برگزیدی بتخت
که اختر زمار وز خوش والرفت
نبالیستمان در صف جنگ بود
مهاجر کجا رفت و انصار کو
بیا عرش کو گوشوارت ببین
یکی چشم بگشا حسینت نگر
پراکنده اوراق مصحف ببین

چه کرده است علی که زاری کشته
چه گفته است یحیی که زارش کشند
کی بنشسته چه یوسف که چاهی شود
چه جرم که کرده یونس که ماهی بود
سرای که که زهره بر بام است
در دو که چو زهم ای آرام دلست
چو اد دل که خود درغم جانکاه است
که کشته نه زهره برج جهانگیر
جهانا ازین درد مغز است
بجان تو که کشتن کوفی است

همین است و بس با تو پیمان من
[illegible] تن بگسلد جان من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز آن سنگ [illegible]
دلی [illegible]

کسی را که خود بر شکم سنگ بست / ز سنگش نه زیباست دندان شکست
بیکبار راهت پیمبر شکافت / دو بار علی کیفر از تو بیافت
چسن را که دیدی جگرخواره اش / جگر کردی از زهر صد پاره اش
یکی پیش ازین دوده بنهاده / که اکنون بفکر وی افتاده
بماز اینهمه لاله جز داغ نیست / که چون باغ بی گل شود باغ نیست
خروش شبستان چو بر شد بماه / بیامد بگوش شه دین پناه
بیامد همه خواهران را بخواند / جگرخوارگان را به پهلو نشاند
چنین گفت با مهربان خواهرش / همی خشک گرداب چشم ترش
که ای در جهان یادگار بتول / ز دور زمانه مبادی ملول
نگر نه تو نو باوه حیدری / نگر نه گل باغ پیغمبری
نگر نه تبو لست مادر ترا / نگر نه حسن بد برادر ترا
همه بوده سختی کش روزگار / بمانده گیتی چو کوه استوار
همه زهر نوشان محنت کشان / پیراپیر ز جام بلا سرخوشان
همه درد نوشان مبادی درد / نداد ند در دل بکر جای درد
کی از رنج و سختی پریشان شدند / تو نیز اینچنان باش کایشان بدند

پیچان دل از اندوه روزگار / که از ناشکیبان شوی در شمار
زاندوه بجز دل نزد دمی / که گیتی بماند نیرزد همی
برآشفته چون پیش چشم اوی / مخور خشم کایزد بخشم آوری
ولی گریه بسیار بر من کنید / که بر آتش سینه آبی زنید
برآمد چو با خواهران این گفتگوی / بدلجویی دیگران کرد روی
بسی گفت اندرز و بس پند داد / بهر یک جداگانه سوگند داد
که از دامنم چون بدارید دست / بدامان صبر اندر آرید دست
روا نیست برکندن موی را / نه از غم خراشیدن روی را
بگفت این و در شد بخلوتسرای / نیایش کنان پیش یکتا خدای
بمالید رخساره بر تیره خاک / همه عنبرآلوده شد خاک پاک
بنالید کای پاک پروردگار / تو دانی که بنود مرا جز تو یار
همه مایه هست و بودم ز تست / عدم بودم اول وجودم ز تست
بدیدی ز ابل سعادت مرا / بدادی نوید شهادت مرا
از آندم که مادر مرا زاده است / نیا از تو این مژده ام داده است
ز پنجه فزون سال پیموده ام / همه عمر در آرزو بوده ام

چنان بیشمانه زنان نگار
گرفته و ابرا بدامان روزگار
همین این چو دریا سالان نو دل
عزیزان نادیده از آب و گل
غریبان ازین منزل آب و گل
همه بی نصیبان بیچارگان
یکی را ز غاری نصیب بوده جای
بنوده جوانمردی در آغوش جای
چگونه بپیمادم بپشت بلا
بصد اندوه و رنج و غم مبتلا

چه پای درین خاک سر شوده
چه پای درین جا بس تن چشم
بو در تو انعوده بسیت بیش
بما ما براه او بسد بست خویش ببالان
ز بیمار این چو و بیماران
عید بیش از رنج و پایان رنج
که او ... در ... بسرنج نبین
بکه بشت ای اشک انجمن
سر چو در از پای ابن ابا سر
که بمر بسر بسکام ... صبح
تو دار در کار [illegible]

چو خود را نه بینید پهلوی من
پسر خویشتن را برانوی من

چنان هر یکی را رود دل ز تاب
چگونه رود چشم هر یک بخواب

تنی را که تنها پرستنده بود
به تنها تواند چنان بنده بود

نبا زانکه پیموده راهی بسوی ار
چگونه بود پا برهنه بکار

همه نور پس و ناز پرور همه
نژاد و گرامی همه همسر همه

بزنجیر اهل دغا چون روند
سوی شام از کربلا چون روند

خدایا نگهدار ایشان تو باش
اگر من شدم یار ایشان تو باش

تو آگاهی از جان غمپرورم
تو لی آکه از پاکی گوهرم

مرا هرچه گلگشت تو بر سر تو بست
ز خود چون بگردانم آن سر گذشت

بگفت و بخواب اندر آورد سر
بروگشت نور خدا جلوه گر

بجدّ و برادر با و پدرش
همی دید خشنود در پای عرش

یکی شاخ ریحان برو زد بتول
که ای شاخ ریحان باغ رسول

به پیموده راه دور و دراز
سوی ما بشنو از زمین حجاز

کرت شوق ما هست و یاد و نیا
غنیمت است ره خیز و اندر بیا

برادر ببین و هوا خواه تست
پدر با نیا چشم بر راه تست

